





تاریخ برلیان

نویسنده: شادی

Des: MahSaAlef

[Www.Romankadeh.com](http://www.Romankadeh.com)

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

#پارت_اول

#تاریخ_برلیان

پامو آروم توی آب دریا گذاشتم، بدنم از سردی آب سرد شد. چشمامو بستم و به این فکر کردم که اولین باریه که مامان و بابا اجازه دادند که یکم ازشون دور باشم، هیچ وقت نفهمیدم که چرا من تنها نباید بیرون برم؟!

با احساس معلق شدن توی هوا اومدم چشمامو باز کنم که یه نفر گرفتشون. انقدر ترسیده بودم که فقط جیغ میکشیدم. یه لحظه اومدم ازبین دستای قوی اون مرد بیرون بیام که خودمو توی ماشین پیدا کردم. تندتند شروع کردم به تگون خوردن، اینکه نمی تونستم هیچ جارو ببینم خیلی آزار دهنده بود. همین طور که جیغ و داد میکردم و تگون میدادم خودم رو یه دستمالی جلوی دهنم گرفته شد و بعد کم کم سر گیجه گرفتم و از هوش رفتم...

آروم لای چشمامو باز کردم. من کجام؟ چیزی داره حرکت میکنه، سرمو بلند کردم که خودمو توی ماشین دیدم. یه دفعه کل اتفاق ها از ذهنم رد شدن. به دوتا کلمی که کنارم نشسته بودن نگاه کردم، بیشتر شبه به جنن تا آدم. دونفر هم جلو نشسته بودن یعنی این همه آدم اومدن که من پنقزی رو ببرن؟!

+ اولاً بدزدند نه که ببرن. دوم اینکه شما همچین پنقزی هم نیستی، خیلی هم آتیش پاره ای.

با به یاد آوردن دزدیده شدنم از شوک این چهار تا بروسلی بیرون اومدم و روبه سمت راستم گفتم: «هی؟! شما منو دزدیدین؟»

اون که جلو نشسته بود برگشت سمتم و گفت: «بیدار شدی آجی؟ صبح به خیر.»

نگاهی به بیرون انداختم هوا که تاریک بود پس این چی میگه؟! خله؟! با خدا دزدیدن که دزدیدن چرا دیگه دیوونن؟

+ خره داره مسخره می کنه.

عصبانی برگشتم سمتش و گفتم: «بامن چیکار دارین آشغال؟! ولم کنید برم!» صورتم طرف همون جلویی بود که برگشته بود سمتم ولی مخاطبم همشون بودن. همون پسر جلویی چشای سبزشو درشت کرد و گفت: «سر و صدا کنی از همین جا پرتت میکنم بیرون.»

و به پنجره اشاره کرد. خنده مسخره ای کردم و عصبانی تر از قبل با آرنج توی شکم سمت چپی کوبیدم و با مشت توی صورت سمت راستی که آخسون بلند شد.

+ اون دوتا که کاری نکرده بودن.

تو خفه شو وجدان. همین که منو دزدیدن خودش که خوری زیادی بوده. ولی خوب راست هم می گفت من باید حساب اون جلویی رو می رسیدم پسر انگل. همون جلویی چشم سبزه از خنده آب شده بود.

♥ tarekherlean@ ♥

#پارت_دوم

#تاریخ_برلیان

همین طور که دهنش باز بود موهامو که بافته بودم کششو در آوردم و توی دهنش چپوندم. عصبانی کش رو بیرون آورد و از پنجره پرتش کرد بیرون و داد کشید: «تو چیکار کردی؟»

خونسرد به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم: «کشمو توی دهنتم کردم!»

تاریخ برلیان

راننده که هنوز توسط من هیچ آسیبی ندیده بود گفت: «هوروش میشه این دختره رو ولش کنی؟ حوصلشو ندارم، سربه سرش نزار بزار خفه بمونه.»

پس اسمش هوروشه؟! هوروش حرف راننده رو قبول کرد و چرخید. منم با کف دست محکم پشت گردن راننده کوبیدم و گفتم: «هیچ کی حق نداره حوصله منو نداشته باشه. حتی شما دوست عزیز.»

فرمون رو فشار داد و هیچی نگفت. من که اصلا نمی تونستم یه جا بشینم روبه سمت چپی که چشم و ابرو مشکمی بود گفتم: «منو کجا میرین؟»

پسره لبخند کم رنگی زد و گفت: «آروم باش آبجی جای بدی نمیریمت!»

این پسر خیلی خوش اخلاقه.

+اون موقع همین پسر رو محکم زدی. خاک بر سرد که زدنم بلد نیستی.

بی توجه به وجدان کثیف و بی شعور روبه پسره گفتم: «میدونم میریم یه شهر دیگه. کجا میریم؟»

پسر مهربون - بهتره بخوابی صبح میرسیم به مقصد.

رومو ازش گرفتم و به بیرون از ماشین خیره شدم. خب حالا چیکار کنم؟ باید یه جوری فرار کنم! ولی چجوری خدا میدونه. والا آخه کم که نیستن، چهار تا غولن. |||| پسره احمق به من میگه بخواب، همین الان خواب بوم بیدار شدم، بابا خرسم وقتی بیدار میشه دوباره همون موقع نمی خوابه که من بخوابم. همین جور که غر میزدم چشمم گرم شد و به خواب رفتم...

با دیدن یه خواب وحشتناک از جام پریدم که همون موقع سرم بایه چیزی برخورد کرد. کم کم از شوک بیرون اومدم و متوجه شدم اون موقعی که خواب بوم ولو شده بوم روی پسر مهربون و حالا که از خواب پریدم سرم که روی شونش بوده محکم با سرش برخورد کره و الان هردو داغون شدیم. پسر مهربون سرشو گرفته و اخم کرده، منم اخمامو کشیدم توهم و رومو ازش گرفتم.

+عجب پررویی هستی تو، زدی پسر مردم رو داغون کردی بعد اخمم میکنی؟

- تو خفه شو.

پسر مهربون - چی؟

وای دوباره فکرم رو بلند گفتم. حالا جواب اینو چی بدم؟ بیخیالش اصلا پسره آشغال مثل بادیگارد کنار من نشسته حرف زیادی هم میزنه.

تاریخ برلیان

بدون اینکه جوابشو بدم رومو ازش گرفتم، پسره حالا فکر می‌کنه من دیوونم. خب به درک اصلا هرچی دوست داره بگه انگل مهربون.

♥ tarekhberlean@ ♥

#پارت_سوم

#تاریخ_برلیان

به بیرون خیره بودم که متوجه شدم ماشین ایستاد. این پسری که کنار من بود پیاده شد، راننده هم پیاده شد و کنار پسره ایستاد، من اومدم پیاده شم که راننده منو هل داد داخل ماشین و با اخم گفت: «تو کجا؟ بتمرگ سر جان.»

همین طور که نشسته بودم اخمامو توهم کشیدم و صدامو بالا بردم و با داد گفتم: «با من درست حرف بزن عوضی!»

یقه مانتوم رو گرفت و از ماشین کشیدم بیرون، چسبوندم به بدنه ماشین و تو صورتم داد زد: «تو باکی بودی؟ هان؟ باکی بودی احمق؟!»

اینو که گفت سرمو محکم کوبوند به در ماشین. آخر از نهادم بلند شد. سعی میکردم خودمو ازش جدا کنم ولی شدنی نبود، اون خیلی قوی تر از چیزی بود که فکرش رو میکردم. با گستاخی خیره شدم توی چشمای عسلیش و گفتم: «ولمممم کننن.»

پرتم کرد توی ماشین و کنارم نشست، اون پسری هم که قبلاً کنارم بود رفت رانندگی کنه. ای کاش اسم های اینارو میدونستم که هی پسره پسره نمی‌کردم. اون که بغل دست راننده بود و اون موقع باهاش دعواش شد چشماش سبز بود و ته ریش داشت با موهای مشکی که اسمش هوروش بود، ولی بقیه رو نمی‌دونم. خوب این مهربونه که کنارمه و چشم و ابرو مشکیه و موهای مشکی شم کج زده رو اسمشو میزارم گنده ی مهربون آخه هیکلش خیلی ورزشیه و خیلی هم مهربونه. اون یکی هم که الان کنارم نشسته و بد اخلاقه که چشماش عسلی با بینی قلمی و لب های باریک و ته ریش و موهای قهوه ای که بالا زده، اسمشو میزارم گنده ی تلخ. اونیم که الان رانندگی می‌کنه و خیلی آرومه و قیافه نمکی داره رو هم اسمشو میزارم گنده ارواح. آخه از بس آرومه توی ارواح سیر می‌کنه.

+ الان برای چی داری برای اینا اسم انتخاب میکنی؟! عوض اینکه فکر فرار باشی داری برای به مشت پسر آشغال اسم انتخاب می‌کنی؟!

تاریخ برلیان

خب آخه چه فکری برای فرار بکنم؟ چه نقشه ای بکشم؟ اونا چهار تا پسر گندن که از قضا ورزشکارم هستند. الان من چجوری فرار کنم؟

+ اون موقع که ماشین ایستاد می‌تونستی فرار کنی.

خب انگار میخواستم چیکار کنم پس؟ میخواستم پیام بیرون از ماشین هلم داد داخل. آه من دارم چیکار میکنم؟ اصلا چرا باخودم حرف میزنم؟ باید یه نقشه ای بکشم. روبه گنده ی مهربون گفتم: «من دست شویی دارم میشه ماشین رو نگه دارین من برم دست شویی؟»

گنده ی مهربون _ یک ساعت دیگه میرسیم.

_ انتظار نداری که تا یک ساعت دیگه صبر کنم که؟

گنده ی ارواح که بحث مارو دید ماشین رو نگه داشت و گفت: «سریع پیاده شید این دختره رو ببرید یه جا دست شویی.»

♥ tarekhaberlean@ ♥

#پارت_چهارم

#تاریخ_برلیان

گنده ی تلخ _ بچه نیست که کولش کنیم ببریمش دست شویی که، به خودشم نمی‌تونیم اعتماد کنیم شاید فرار کنه.

هوروش _ آخه تو این تاریکی و این بیابون خشک ساعت ۲:۳۰ شب کجا میخواد بره؟

گنده تلخ عصبانی گفت: «نمی‌تونیم ریسک کنیم.»

شروع کردم تکون دادن خودم و گنده ی ارواح رو به سمت در هل دادم و گفتم: «برو بیرون. برو بیرون ریختم.»

در رو باز کرد و سریع پرید بیرون. فکر کنم این ماشین مال گنده ی ارواحه که این جور سریع پرید بیرون.

منم سریع پیاده شدم و دویدم سمت یکی از تپه ها و نشستم، به تپه کناری نگاه کردم و همون جور آروم آروم و نشسته رفتم پشتش، وبعد تپه بعدی و بعدی و بعدی. وقتی از شون دور شدم شروع به دویدن کردم، سر خیابون برای اولین ماشین دست تکون دادم. خیلی آروم کنارم زد روی ترمز. صدای داد کسی رو شنیدم، وقتی برگشتم گنده تلخ رو دیدم که چجوری داشت میدوید تا

تاریخ برلیان

برسه بهم، خودمو توی ماشین پرت کردم. ولی با راه افتادن ماشین متوجه BMW پشت سرمون شدم که سرنشین هاش پسرای گنده بودن. به راننده نگاه کردم یه پیرمرد بود.

+ چیه فکر کردی یه پسر جیگر میبینی و بعد هم تورو می‌بره خونس و بعد هم عاشق هم میشین؟

بی خیال وجدان داشتم به این فکر میکردم که یعنی این پیر مرد میتونه تند رانندگی کنه؟ داد زدم: «تندبرو تندبرو»

سرعتشو زیاد کرد. سر چند ثانیه متوجه لایه‌هایی که میکشید شدم. خیلی ماهر لایه میکشید. نزدیک نیم ساعت پلیس بازی داشتیم تا اینکه دیگه برای آخرین بار به بیرون نگاه کردم که ردی از BMW ندیدم.

_ گمون کردن.

این جمله رو با صدای بلند و شادی گفتم. پیرمرد شیک پوش نگاهی بهم انداخت و گفت: «چه اتفاقی افتاده بود؟»

من که از تعریف کردن داستان و کلا حرف زدن خیلی خوشم می‌اومد شروع کردم تند تند از سیر تا پیاز رو تعریف کردن و تکون تکون دادن دستام و چشمام و سرم و خلاصه اینقدر جالب تعریف کردم که پیر مرد از خنده داشت نغله میشد. این پیرمرد بیش از اندازه مهربون و شیرین بود و با دقت به همه رفتارهام نگاه میکرد و بهم گوش میداد.

داستان تعریف کردن من اونجایی تموم شد که وارد ماشین پیر مرد شیک پوش شدم و داستان واقعی از اونجایی شروع شد که داستان تعریف کردن من تموم شد. (-)

♥ tarekherlean@ ♥

#پارت_پنجم

#تاریخ_برلیان

_ عمو میشه منو تا جایی برسونید که بتونم برگردم؟

پیرمرد _ معلومه که میشه دخترم، اصلا در خونتون پیاده میکنم، فقط کافیه بگی خونتون کجاست.

شروع کردم تند تند تشکر کردن و دادن آدرس که وقتی تموم شد پیرمرد چشم‌های میشی رنگشو که اطرافش پر بود از چین و چروک درشت کرد و گفت: «شمال؟ تو بچه شمالی؟»

تاریخ برلیان

من که اون موقع تا الان تند تند تکون می‌خوردم الان آروم سر جام نشستم و گفتم: «خب...آره.»

ماشین رو به گوشه نگه داشت، الان دیگه رسیده بودیم به شهر و همه جا پر از مغازه بود. چرخید سمتم و گفت: «ولی دخترم، اینجا تهرانه.»

– چی؟

اصلاً باورم نمیشد، دوباره نگاهم رو به خیابون تاریک و خالی از آدم دوختم با دیدن فست فود پسر تهرانی چشمم از توپ تبدیل به قابلمه شد.

– یعنی چی؟ حالا من توی این شهر چیکار کنم؟

پیر مرد – هیچ اقوامی اینجا ندارید؟

– نه.

پیر مرد – اشکالی نداره، من که نمردم که، آخه یه فکری میکنیم.

– آخه چه فکری؟ تا حالا پدر و مادرم کلی ناراحت شدن. معلوم نیست چند جارو دنبالم گشتن و پیدام نکردن. خدا می‌دونه مامان پری چند بار چادر گل گلش رو سرش کشیده و رفته در خونه این همسایه و اون همسایه دنبال من، بابانعمت چند دفعه توی کوچه باغ‌ها دنبال من گشته.

دستم به سرم زدم و تو فکر فرو رفتم، من تو این شهر بزرگ، بدون هیچ پول و هیچ آشنایی، می‌خوام چیکار کنم؟ صدای گرم پیرمرد باعث شد سرمو بالا بگیرم و بهش نگاه کنم.

پیرمرد – ناراحت هیچ چیز نباش دخترم، من امشب تورو میبرم خونه خودم اونجا بمون من فردا شرکت کار دارم پس فردا جمعه راه میفتیم به سمت شمال.

– ولی آخه...

اجازه نداد حرفم ادامه پیدا کنه و گفت: «دوست دارم خونمو ببینی. من جابرم، جابر تهرانی تنها.»

– تنها؟

عمو جابر – آره تنها، من هیچ کسو ندارم، همسرم پنج سال پیش فوت کرده، یعنی تصادف کرده، باهم تصادف کردیم.

تاریخ برلیان

یه عصای چوبی که پشت بود رو نشونم داد و ادامه حرفش گفت: «من فقط یکی از پاهامو از دست دادم ولی بدری دیگه عمرش سر بود. بعد از بدری خیلی تنها شدم، خیلی.»

– بچه چی؟

عمو جابر – من و بدری بچه دار نشدیم. اوففف بگذریم بیا بریم خونمو ببین.

و بعد از این حرف راه افتاد. با ورود به خونه، نه، خونه نه عمارت عمو جابر دهنم باز موند. خدمتکاری اومد و خوش آمد گفت. نگاهی به لباس خدمتکارها انداختم، لباس های یه دست و مرتب و تمیز. روی لباس های خودمم دقیق شدم، شلواری که تابستون پارسال خریدم و مانتو قرمز رنگ و رو رفتم با شال و کفش مشکی، کفشام پاره شده بود و خاکی، لباس های کهنه که همیشه تمیز بودن ولی امروز به خاطر اتفاق هایی که افتاده کثیف و خاکی شدن.

♥ tarekherlean@ ♥

#پارت_شیشم

#تاریخ_برلیان

به خاطر لباس هام خیلی معذب شدم، موهام که از زیر شال بیرون زده بود با دست دادم داخل و سرمو پایین انداختم. عمو جابر دستی پشت کمرم زد و گفت: «بیا دخترم، بیا دنبال من.»

دنبالش راه افتادم، در یه اتاقی رو باز کرد و تاق تاق کنان با عصای چوبیش، وارد شد. وسط اتاق ایستاد و گفت: «این اتاق تو، خوبه؟»

این اتاق خیلی بزرگ بود، کمد و تخت بزرگ، همه چیز زیبا و گران قیمت بود. داخل اتاق رفتم و گفتم: «عالیه عمو جابر خیلی ممنون.»

عمو جابر لبخندی زد و گفت: «پس پسندیدی. این اتاق مهمانه، اگه دوست نداشتی بازم اتاق هست.»

– نه همین خوبه عمو. مگه می خوام چقدر بمونم؟ دو روز مزاحمتونم بعد دیگه رفع زحمت میکنم.»

عمو جابر – به خاطر همین می خوام دو روزی که اینجا هستی بهت خوش بگذره عزیزم.

در جوابش لبخندی زدم و اون اومد از اتاق بره بیرون که صداش زدم: «عمو جابر؟»

– پس فردا به سمت شمال راه می‌فتم دیگه؟

عمو جابر – هرچند دوست داشتم که بیشتر اینجا باشی، ولی باشه پس فردا راه می‌فتم.

انگشتش رو جلوم تگون داد و گفت: «فقط به خاطر اینکه خانوادت ناراحت نشند.»

با به یاد آوردن خانوادم سریع گفتم: «میشه به خونمون زنگ بزنم بگم که اینجا هستم؟ حتما تا حالا خیلی ناراحت شدن.»

عمو جابر – معلومه که میشه دخترم. ولی فعلا بخواب فردا صبح زنگ بزن، چون الان ساعت ۴ صبحه مامان بابات خوابن بیدارشون می‌کنی.

وای که چقدر این پیرمرد مهربونه. ولی راستم می‌گه مامان بابا دیشب تا دیر وقت دنبال من می‌گشتن حالا خوابن.

عمو جابر داشت می‌رفت که یه دفعه برگشت و گفت: «راستی دخترم، گشتن نیست؟ نمی‌خوای چیزی بخوری؟»

من که خیلی گرسنه بود همراه عمو جابر راه افتادم و رفتیم توی سالن غذا خوری. صندلی رو کنار کشیدم و نشستم، بعد از خوردن شام، نه صبحانه، اصلا نمی‌دونم چی هرچی که اسمش هست بعد از خوردنش سیر شدم و شکمم دست از قار و قور برداشت. از جام بلند شدم و به عمو جابر شب به خیر گفتم و رفتم توی اتاقی که الان برای من بود و همین که روی تخت نشستم از نرمی تشک خواب از سرم پرید. خلاصه اینقدر روی تخت بپر پر کردم که خواب به چشمم زور آورد و به خواب رفتم. با خوردن آفتاب مستقیم به صورتم آروم چشمم رو باز کردم. اتاق من که آفتاب نمی‌خورد! اصلا پنجره نداشت که آفتاب بخوره. از جام بلند شدم، وا... تشک من که اینقدر نرم نبود. یکم که چشمامو مالیدم تازه یادم اومد که کجام، از جام بلند شدم، هنوز هم همون لباس‌های کهنه و کثیف تنم بود.

♥ tarekherlean@ ♥

#پارت_هفتم

#تاریخ_برلیان

سریع یه حمام رفتم و بعد که اومدم بیرون در کمد لباس هارو باز کردم. کلی لباس اونجا بود. یه شلوار آبی با یه بلوز صورتی پوشیدم و جلوی آینه شروع کردم به بافتن موهام، وقتی کشی ته موهام بستم یاد کشی افتادم که توی دهن هوروش کردم. همین

تاریخ برلیان

طور که به فکر فرو رفته بودم چشمم افتاد به سینی صبحانه که روی عسلی بود و من از توی آینه میدیدمش. خیز گرفتم سمت میز و شروع به خوردن کردم. همه چیز بود، خامه، شیر، چایی، پنیر، مربا، عسل، کرم کاکائو و، و هیچی دیگه مگه قراره چقدر چیز باشه؟ البته که من جایی برای خوردن نداشتم، چون ساعت چهار شام خورده بودم.

بلند شدم رفتم سمت در و آرام دستگیره رو گرفتم، ولی پشیمون شدم و برگشتم سینی صبحانه رو برداشتم و دوباره به سمت در رفتم. دستگیره رو فشار دادم ولی در باز نشد، یعنی چی؟ در خراب شده؟ باز هم فشار دادم ولی فایده نداشت، با دست بهش کوبیدم و بلند گفتم: «این در خراب شده. کسی اینجا نیست؟»

ولی مثل اینکه هیچ کس نبود. سینی رو روی میز آرایش گذاشتم و برگشتم روی تخت. انقدر به در و دیوار نگاه کردم که چل شدم. پاشدم رفتم سمت در و با مشت و لگد افتادم به جوش ولی فایده نداشت، رفتم دوباره برم سمت تخت که پنجره توجهم رو جلب کرد. شاید بتونم کسی رو پیدا کنم صداس بزنم بیاد درو باز کنه. پنجره رو باز کردم و به پایین نگاه کردم. دوتا مرد گنده اونجا ایستاده بودن. با خوشحالی صداشون زدم ولی اصلا تکون هم نخوردن. میدونم که شنیدن ولی نمی دونم چرا توجه نمی کنن! نکنه دیشب برای عمو جابر مشکلی پیش اومده؟! مطمئنم کار خودشونه. اون چهار تا پسر دست از سرم برداشتن و حالا هم معلوم نیست چه بلایی سر عمو جابر آوردن. وای حالا من چکار کنم؟ چاقویی که توی سینی بود رو برداشتم و رفتم سمت در میدونستم غیر ممکنه ولی خب چیکار کنم چاره ای جز امید نیست. نزدیک نیم ساعت با در مشغول بودم ولی فایده نداشت که نداشت. عصبانی چاقو رو گوشه اتاق پرت کردم و پشت در لیز خوردم روی زمین. خیره به پنجره به چیزهای مختلف فکر میکردم، مثلاً اینکه چجوری میتونم فرار کنم؟! عمو جابر چی؟ اون منو آورد خونس و کمکم کرد، حالا معلوم نیست چه بلایی سرش اومده که نیستش. یا بهتره بگم چه بلایی سرش آوردن!

♥ tarekherlean@ ♥

#پارت_هشتم

#تاریخ_برلیان

والله!! مامانم رو بگو، چقدر حرص خورده تا الان و به بابا نعمت قر زده که چرا اجازه دادی دختره تنها بره بیرون و تو دخترم رو فرستادی بره.

همین طور که به قرقرهای مامان فکر میکردم یه فکری به ذهنم رسید، این آخرین راهه. رفتم سمت پنجره و تا آخر بازش کردم، ایستادم لب پنجره و دستامو محکم به لبه پنجره گرفتم. صدامو بردم بالا و داد کشیدم: «هی؟ شما کی هستین؟»

تاریخ برلیان

یکم صبر کردم و دوباره ادامه دادم: «چرا جوابمو نمی‌دین؟ به خدا اگه این درو باز نکنین خودم رو پرت میکنم پایین.»

اوف... هنوز هم توجه نمی‌کنن، حتی یه نیم نگاه هم نمی‌کنن که منو این بالا ببینن. دمپایی مو از پام بیرون کشیدم و پرتش کردم پایین که کنار یکی از مرد ها که نگهبان خطابشون کنم بهتره افتاد روی زمین، ولی باز هم هیچ تکونی نخوردن. من نمی‌دونم اینا آدم آهنین؟ اون یکی دنپاییم روهم در آوردم و پرت کردم پایین که خورد توی سر یکیشون. برگشت طرف پنجره و نگاهشو بدون هیچ حرفی به پنجره دوخت.

_ خودمو پرت میکنم پایین. به خدا راست میگم. اگه درو باز نکنید خودمو پرت میکنم پایین.

پاهام دیگه قدرت اینکه روی اون لبه نازک باشه رو نداشت و داشتم لیز می‌خوردم. صدامو بیشتر بالا بردم و داد زدم: «اگه نخوامم دارم لیز میخورم پس بهتره بیاین درو باز...»

با بیشتر لیز خوردن یکی از پاهام حرفم نیمه تموم موند و این مساوی شد با دویدن نگهبان به طرف در عمارت. شروع کردم با ترس

شمردن: «۱...۲...۳...»

درسته که خیلی آروم می‌شمردم ولی اگه درو باز نمی‌کردند الان مرده بودم. دیگه نمی‌تونم عقب بکشم و با اینکه با دستام محکم لبه پنجره رو گرفتم ولی دارم لیز میخورم.

_ ۴...۵...۶... نههههه.

با لیز خوردن دستم جیغم رفت هوا که همون موقع دستی رو روی کمرم حس کردم و بعد با کشیده شدنم از پشت نفس آرومی کشیدم. اونی که منو از این دیوونگی نجات داده بود حالا مثل توپ پرتم کرد روی زمین. سرمو که بالا آوردم نگاهم با عمو جابر یکی شد. سریع از جام بلند شدم و تند تند شروع به حرف زدن کردم: «وای عمو جابر... شما خوبین؟ من کلی نگران شدم! گفتم حتما اون پسرا یه بلایی سرتون آوردن! وای عمو جابر نمی‌دونین چقدر خوشحالم از اینکه حالتون خوبه.»

دستامو بالا گرفتم و گفتم: «وای خدایا شکر که منو بیشتر از این شرمنده عمو جابر نکردی.»

عمو جابر لبخندی زد و گفت: «خدارو شکر که سالمی، حال منم خوبه و تو حالا حالا ها مهمون منی.»

به نگهبان هایی که دور تا دورمون ایستاده بودن نگاهی انداختم و دوباره نگاهمو به عمو جابر دادم و گفتم: «ته عمو جابر خیلی ممنون همین دیشب هم منو شرمنده کردین، انشاالله دیگه فردا راه میفتیم سمت شمال. راستی عمو شما که گفتین امروز شرکت کار دارین... البته به من مربوط نمیشه بهتره دخالت نکنم.»

تاریخ برلیان

نمی دونم چطور این همه حرف رو تند تند گفتم که جواب عمو جابر روبه یکی از نگهبان ها بود: «محسن تو درو میبندی و با علی پشت در نگهبانی میدین.»

روبه دوتا دیگه هم گفتم: «شما هم پشت پنجره»

به من خیره شد ولی طرف صحبتش با نگهبانا بود: «می خوام این دختر کوچولو بدونه که به همه نباید اعتماد کنه. میخوام بدونه تو بد دامی افتاده.»

– چی...چی میگین عمو جابر؟

عمو جابر _به ظاهر آروم نگاه نکن، اسید هم شبه آب معدنیه دخترم.

هنوز گیج حرفاش بودم که بیرون رفتن و نگهبان درو توی صورتم بهم کوبید.

♥ tarekherlean@ ♥

#پارت_نهم

#تاریخ_برلیان

داشتم به سمت تخت میرفتم که روی زمین وا رفتم. انقدر خیانت عمو جابر برام سخت بود که حتی نمی توانستم مسافت بین در و تخت رو طی کنم.

نه...نه...نه...عمو جابر با من این کارو نمی کنه! اون با من مثل دخترش رفتار میکرد. اون بهم کمک کرد. حتما یکی اونو مجبور به این کار کرده. آره، کار پسرا ست. مطمئنم...مطمئنم....

+ چرا خودتو گول میزنی دختر؟ پاشو به جای گریه یه کاری بکن!

اشکام صورتمو خیس کرده بودن، حالا چیکار کنم؟ هیچ کسو ندارم...هیچ کسو! [PDI] - [LRI]

چشمامو بستم و سعی کردم گریه نکنم. بغضمو توی گلو به دام کشیدم و اجازه ندادم بیرون بزنه. صحنه ی یه قتل جلوی رومه. هرچقدر چشمامو بیشتر فشار میدم تنها سوزشش بیشتر میشه و هیچ تاثیری روی صحنه قتل نداره. هردو تفنگ رو سمت هم گرفتند ولی هیچ کدوم شلیک نمی کنن، یکیشون لباس سفید پوشیده، بلاخره دستش می چرخه و گلوله درست روی شونه ی

تاریخ برلیان

چپ مرد فرود میاد، لباس سفیدش پر از خون میشه ولی نه به اندازه لباس به خون آغشته شده ی مرد که بی جون میون دریاچه ای از خون دست و پا میزنه. جیغ میکشم یه جیغ بلند و کر کننده، انقدر که در باز میشه و نگهبان ها به داخل اتاق هجوم میارن. از ترس چشمامو چند بار باز و بسته میکنم. نگهبان هایی که الان روبه رومن رو وسط صحنه ی قتل میبینم. همه چیز باهم قاطی شده، اونایی که میبینم پلیسن نه نگهبان، دنبال مجرم میگردن. ولی مجرم نیست، همون مرد لباس سفید، نیستش، من فقط جیغ میکشم و جیغ و جیغ و جیغ، نگهبان ها به طرفم میان و با برخورد دست یکی از اونا با کتفم از جا میرم. یه چیزی به ذهنم میاد نمی دونم کیه یا چیه ولی با جیغ صداش میزنم: «رهاممم».

و کم کم تو صت یه سوزن از حال میرم...

با احساس سردرد آروم لای چشمامو باز کردم. تاریکی اتاق باعث شد چشمامو راحت تر باز کنم. از جام بلند شدم و به بیرون از پنجره نگاه کردم، هوا تاریک تاریک بود. نگاهمو از پنجره به سمت ساعت کشیدم، چشمم که به خاطر خواب آلودگی هنوز نیمه باز بودن، اندازه توپ شدن، ساعت ۳:۲۰ بود. چرا من حالا بیدار شدم؟ همه اتفاق ها از ذهنم عبور کرد، به من آرامبخش زدن و من از صبح دیروز تا الان که ساعت ۳:۲۰ بامداد خواب بودم. سرم شروع کرد به گیج رفتن روی تخت نشستم تا مانع از افتادنم بشم. بعد از چند دقیقه دوباره آروم از جام بلند شدم. حالا که بیدار شدم باید یه فکری بکنم، نمیشه که اینجا بمونم و به در و دیوار و پنجره نگاه کنم. با به یاد آوردن کلمه پنجره تو فکر این بودم که میشه یا نه؟ یعنی میشه؟ با این سرگیجه ای که من دارم فکر نکنم. ولی حالا سعیم رو میکنم.

از پنجره به بیرون نگاه کردم. اون دوتا نگهبان هنوز هم اونجا بودن. به بالا نگاهی انداختم و بعد رفتم سمت ملحفه تخت و برش داشتم یه سرش رو به لبه تخت و سر دیگش رو به کمرم گره زدم، تا اگه داشتم می افتادم با این خودمو نگه دارم. بعد از اینکه از محکم بودن گره مطمئن شدم رفتم و لبه پنجره ایستادم. روی لبه ی سنگی ایستادم و پنجره رو بستم و قفلش رو زدم، دسته ی پنجره رو گرفتم. به نگهبان ها نگاهی انداختم که پشیمون شدم، آخه سرم گیج رفت.

نمای عمارت جوری بود که برجستگی زیاد داشت، پاهامو آروم روی یکی از سنگ ها گذاشتم و روش ایستادم، آروم دستمو ول کردم، همین که نزدیک بود بیفتم دستم رو به لبه پنجره بالایی گرفتم. با ترس و لرز خودم رو کش آوردم و روی لبه ی پنجره طبقه بالایی ایستادم، پنجره قفل بود، به بد بختی بازش کردم و آروم رفتم داخل.

♥ tarekherlean@ ♥

#پارت_دهم

اصلا کار آسونی نبود ولی خب من دختر شیطون روستام و کل عمرمو از دار و درخت و دیوار بالا رفتم. ملحفه رو از کمرم باز کردم و به اطرافم دقیق شدم که فهمیدم توی یه اتاق خواب هستم. روی تخت رو که نگاه کردم با دیدن کسی که اونجا بود سه متر از جام پریدم. عمو جابر با لباس خوابی که پوشیده خیلی دلکک شده. جلوی خندم رو گرفتم و مثل این دزدا همین جور که نگاهم به عمو جابر بود آروم آروم به سمت در رفتم، دستگیره در رو گرفتم و خیلی آروم بازش کردم. دوباره نگاهی به عمو جابر انداختم، دستشو که زیر بالشش بود بیرون کشید و روی سینه گذاشت. آروم درو بستم، سالن پر از اتاق رو از نظر گذروندم، کسی به کسی نیست. دنیایی نداشتم و همین باعث شده بود پاهام باعث ایجاد صدا نشه. آروم آروم از پله ها پایین اومدم که دوتا نگهبان دم در اتاق رو دیدم. یکی خواب بود و یکی بیدار.

+ بهتر

_ این که صد در صد. ولی عجیبه.

+ نه هیچشم عجیب نیست. اینا شیفتی یکی می خوابه اون یکی بیداره بعد دوباره اون که خوابه بیدار میشه اون که بیداره می خوابه.

خب باشه وجدان من کاملا فهمیدم ولی فعلا هیچی نگو که من ببینم می خوام چیکار کنم. از پله ها بیشتر نمی تونستم پایین برم چون میدیدنم. تو همین فکر بودم که نگهبان آروم درو باز کرد و رفت داخل. وا چیکار داره؟!

+ شیطونه میگه دوباره برگرد توی اتاق ببین چیکار داره.

شیطونه غلط کرد. سریع ولی آروم از پله ها دویدم و رفتم پایین. هنوز دوتا پله دیگه مونده بود که صدای آشنایی از پشت شنیدم: «به نفعته صبر کنی.»

برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم دیدم همون نگهبان سیبیلو ایستاده ولی اینبار... اینبار... اسلحه داره. سر تفنگ رو گرفت طرف من.

+ نترس نمیزنه فرار کن.

اگه زد مردم افتادم رو دست تو چی؟

+ هیچی، دیشو نگهبان میده.

من که اون موقع تاحالا گیج به نگهبان نگاه میکردم و با وجدانم بحث میکردم حالا آروم از پشت یه پله پایین رفتم که اونم یه پله پایین اومد و گفت: «ببین یه پله دیگه بری پایین میزنم.»

♥ tarekhberlean@ ♥

#پارت_یازدهم

#تاریخ_برلیان

اومدم در برم که بازومو گرفت و کشیدم سمت خودش. برگشت سمت در بزرگ عمارت و دستشو دور کمرم پیچید و منو محکم کنار خودش نگه داشت. تفنگ رو به صورت دفاعی یکم روی سر من و یکم به جلو می گرفت و تند تند به سمت در می رفت و منو هم دنبال خودش میکشید. اینجا چه خبره؟ چرا داره منو می بره از عمارت بیرون؟

داشتم به همینا فکر میکردم که صدایی از پشت گفتم: «چی شده محسن؟»

فکر میکنم نگهبان هم جاخورد و برگشت طرف صدا و منم با خودش چرخوند. همین جور که تفنگ رو به سمت من گرفته بود گفت: «داشت فرار میکرد»

با تفنگش توی کمرم کوبید و هلم داد سمت پله ها. پرتم کرد توی اتاق که دوتا زانو هام محکم با سرامیک ها برخورد کرد و درد شدیدی گرفت. صدای نالم با صدای چرخیدن کلید توی در یکی شد. همون جا روی زمین تو خودم مچاله شدم و چشمام کم کم گرم شد....

با احساس درد توی پهلوم سریع چشمام رو باز کردم، عمو جابر رو با سگرمه های در هم پیچیده بالای سرم دیدم. با تکتون دست عمو جابر توجهم به نگهبان ها که دور تا دورم جمع شدن جلب شد. یکی از نگهبان ها محکم توی پهلوم زد، صدای نالم منو یاد وقتی که از خواب بیدار شدم انداخت، دردی که احساس کردم درد لگد زدن بود.

اومدم از جام بلند بشم که نگهبان پرتم کرد روی زمین و دست و پامو بست و با یه حرکت منو روی کولش انداخت. نگهبان دیگه یه حله روی سرم کشید و بعد برخورد تفنگش با سرم رو حس کردم که گفتم: «برو.»

♥ tarekhberlean@ ♥

با پرت شدن بطری آبی به طرفم، از جا پریدم و از فکر بیرون اومدم. هجوم بردم سمت بطری و اونو چنگ زدم، سریع در بطری رو باز کردم و آب گرم رو به گلووم فرستادم؛ اضافه آب رو کنار گذاشتم و دوباره گوشه اتاقک زانو هامو بغل گرفتم و شروع کردم به شمردن قدم های نگهبان که توی این راهرو کوچیک می رفت و بر میگشت. شرط می بندم اونم حوصلش سر رفته، ولی اون یه نگهبانه باید به اینجور چیزا عادت کرده باشه.

+ شاید تازه استخدام شده.

||| وجدان اومدی؟ داشتم امیدوار میشدم که افسردگی گرفتی دیگه نمیای.

+ نه عزیزم من همیشه پیشتم خیالت راحت.

بی حوصله از حرف زدن با خودم دست کشیدم. انگشتم رو بین خاک نرم فرو کردم و اونا رو تگون تگون دادم.

نه ساعت دارم که ببینم ساعت چنده و نه گوشی که خودمو باهاش مشغول کنم. خسته دستی روی موهام کشیدم و مرتبشون کردم. ساعت ها میگذره و انگشت من هنوز هم بین خاک ها وول میخوره و به در خیره شدم. شاید هم بیشتر از یک دقیقه نیست که اینجا نشستم، ولی هرچی که هست ثانیه ها مثل مادر خسته ای که عصای چوبیشو روی زمین آفتاب خورده می کوبه و آروم آروم از پشت چراغ قرمز که خیلی وقته جاشو به سبز داده قدم بر میداره، و من مثل راننده ای هستم که برای رسیدن به بیمارستان عجله داره و یکی یکی قدم های پیرزن رو میشماره.

نمی دونم چقدر و در مورد چی فکر کردم تا اینکه نگهبان لاغر و جوانی که صبح تا الان دم در ایستاده بود، حالا میاد داخل و دستی توی موهای جو گندمیش می کشه و روبه من می ایسته. عمو جابر میاد داخل و بعد از اینکه نگهبان دیگه هم که سیبیل های کلفت داره میاد داخل در بسته میشه.

چشم های عسلی نگهبان منو یاد گنده تلخ میندازه. عمو جابر خیلی سریع جلوم استاد و گفت: «سلام دخترم.»

یه نفر که حدس میزنم یکی از نوکر های عمو جابر باشه هی صندلی آورد عمو جابر روی اون نشست. دشت هاشو روی هم گذاشت و گفت: «چی میدونی؟»

_ در چه مورد؟

عمو جابر کلافه گفت: «درمورد اینکه پدرت چی میخواد؟!»

عمو جابر به نگهبان ها اشاره کرد و مرد لاغر و جوان به طرفم اومد و یقه لباسم رو گرفت و کشید تا بلند شم.

♥ tarekhberlean@ ♥

#پارت_دوازدهم

#تاریخ_برلیان

سرم سوت می کشه. احساس میکنم توی یکی از شهر بازی های شمالم و سرم داره گیج می ره. یه جایی پرتم میکنن روی زمین و حله از سرم کشیده میشه. سعی میکنم کمی خودم رو تکون بدم ولی فایده نداره، اصلا جونی برام نمونده و این طبیعیه، از دیروز صبح که صبحانه خوردم هنوز آب هم نخوردم. به اطرافم نگاه میکنم یه جایی خیلی شبیه به طویله. همه جا سرده، از خاک روی زمین گرفته تا دیوار فلزی این قفس، احساس میکنم یه حیوون خونگی که الان توی قفسش منتظر آبه. عمو جابر روبه روم و یه نگهبان کنارم با تفنگ ایستاده.

عمو جابر _ چند سالی بود منتظرت بودم، بلاخره اومدی.

همین که اومدم یکم تکون بخورم و توی جام بشینم نگهبان با لگد به شونم کوبید و دوباره پرت شدم روی زمین. عمو جابر لبخند شیطانی زد و گفت: «میدونی، خیلی زرنگی! هفت ساله که منتظرم بیای و نیومدی. حالا هم که اومدی میخواستی فرار کنی. قسمت اون پسر که نشدی قسمت این پسر میشی.»

جواب تمام این حرف هارو با دوتا کلمه دادم: «من گرسنمه.»

بعد از پچ پچ کردن با نگهبان هایی که دم در بودن بیرون رفت. دوتا از نگهبان ها دنبالش رفتن ولی اون دوتای دیگه که دیروز هم دم در بودن پشت در ایستادن. در باز شد و از همون جا یه ظرفی طرفم پرت شد. به سختی در ظرف رو باز کردم، همین طور که فکر میکردم ظرف غذاست. سیب زمینی پخته شده و برنج بی مزه ای که من از گرسنگی تا آخرش رو خوردم. بعد از اون بلند شدم رفتم طرف در و میله ی آهنی رو توی دستام گرفتم، روبه نگهبان گفتم: «کمی آب می خوام.»

نگهبان بدون جواب دادن به من با نگهبان دیگه کمی پچ پچ کرد و بعد یکی شون از اینجا دور شد. تنها چیزی که من از نگاه کردن به اطراف می دیدم دیواره های فلزی بود و هیچ چیز دیگه.

تاریخ برلیان

رفتم روی زمین پر از خاک و شن های نرم نشستم و ظرف پلاستیکی رو توی سطلی که کنارم بود پرت کردم. سرم رو توی دستام گرفتم و به حرف های عمو جابر فکر کردم. منظورش از اون حرفا چی بود؟ اینکه قسمت اون پسرمن نشدی قسمت این پسرمن میشی!!!

♥ tarekherlean@ ♥

#پارت_چهاردهم

#تاریخ_برلیان

وقتی از جام بلند شدم همون کسی که صندلی عمو جابر رو آورده بود و سنش هم بیشتر از دوتا نگهبان دیگه میزد، اومد طرفم و سر یه حرکت آنی با مشت توی شکمم کوبید. صدای جیغم منو یاد جیغ های ضعیف دختر بچه ای می اندازنه. صدای جابر که حتی دیگه مرد هم نمی خوام اسمشو بزارم چه برسه به عمو توی گوشم می پیچه: «حرف بزن.»

صدا یک بار، دوبار، سه بار، و چندین بار توی سرم تکرار میشه. در مورد چی حرف بزنم؟ چی بگم؟

چند ثانیه ای میشه که ساکتیم و باز هم اشاره جابر و اینبار رگبار لگد هایی که توی شکم و پهلوم زده میشه. پلک هام رو به زور باز کردم. ذهنم سمت همون دختر بچه ای کشیده میشه که شاید شیش سال بیشتر نداره و به خاطر سیلی اون مرد سفید پوش جیغ ضعیفی می کشه و آروم گریه می کنه. اون مرد کیه؟ چرا اونو به یاد میارم؟

جابر از جایش بلند شد و گفت: «برای امروز کافیه، ولی باید زیاد فکر کنی وگرنه دفعه بعد...»

حرفشو نیمه گذاشت و از اتاق بیرون رفت. نگهبانی که اون موقع تا الان منو نگه داشته بود ولم کرد و رفت بیرون، محکم روی زمین خوردم و درد توی شکم و پهلوم زیاد شد. نگهبان چشم عسلی با یه حالت خاصی نگام میکنه، حالتی که اصلا نمی شناسمش. دستم رو به سختی سمت بطری بردم و برش داشتم، بعد از اینکه درشو باز کردم قسمتی از آب رو به ریه هام فرستادم. بی جون روی شن های نرم افتادم و به سقف خیره شدم.

یا احساس سرما لای چشمامو باز کردم. سعی کردم از جام بلند شم ولی نتونستم. دستم رو بالا آوردم و موهای بهم ریخته رو جمع کردم و کش رو دورش انداختم. آروم لباسم رو کنار زدم. جای مشت و لگد هاشون کبود شده بود و این کاملاً طبیعی بود.

در باز شد و جابر و آدماش توی اتاق ریختن و باز همون سوال ها. امروز کسی کتکم نزد و این امیدوار کنندس، ولی اینکه الان شب شده و من هنوز هیچی نخوردم، حتی آب! خوب این می تونه نشونه آغاز کابوس باشه.

#پارت_پانزدهم

#تاریخ_برلیان

فکر میکنم نزدیک به یک ماه باشه که هرروز میان و سوال های تکراری میپرسن و میرن.یه روز غذا نمی خورم،یه روز آب نمی خورم،یه روز هم کتک میخورم و امروز هم اجازه ی خوابیدن ندارم.دیگه خسته شدم،یا شاید هم عادت کردم به شمردن قدم های نگهبان دم در.شاید بیشتر از هزار بار سوراخ های دریچه کولر رو شمردم.بعضی وقت ها اینقدر شدت سرما زیاده که احساس میکنم حتی وجدان و راجم هم یخ زده.باز هم در باز میشه و جابر میاد تو،امروز بار دومیه که میاد.این دفعه میگه چند روزه اینجام.ازم میخواد حرف بزnm ولی ذهن من درگیر اینه که این یک هفته مثل یک ماه گذشته برام.یعنی هنوز عیده.

جابر _ حرف بز دختر،حرف بز.

جابر _ چی میدونی؟بگو.

جابر _ زبون باز کن دختر،نمی خوای که بدتر از اینی که هست بشی

هرکدوم از سوال ها دوبار،سه بار،و چهار بار تکرار میشه.ولی نمی دونم جابر تکرارشون می کنه یا مغز من؟!

جابر بیرون رفت.قبل از اینکه پلکام روی هم برن نگهبان محکم توی صورتم کوبید.از جام پریدم و توجهم به نفس های بلند نگهبانی افتاد که حالا اومده بود داخل،تند تند دور تا دور اتاقک راه می رفت و من همین جور که قدم هاشو میشمردم چشمم گرم شد.لگد نگهبانی که کنارم ایستاده باعث میشه دوباره بیدار بشم.برای اینکه جلوی خوابیدنم رو بگیره سه تا نگهبان فرستاده.بعد از نمی دونم چند ساعت و یا شایدم دقیقه جابر دوباره میاد داخل و روبه روم می ایسته.به نگهبانی که اون موقع تا الان راه می رفت اشاره کرد کنارش بایسته و گفت:«بین دختر خوب،اگه حرف نزنی و به من نگی چی می دونی و چی یادت اومده منم مجبور میشم بکشم.این آخرین راه کنه.»

این بار سومیه که امروز میاد اینجا.یه دفعه عصبانی شدم و داد کشیدم:«من هیچی نمی دونم میفهمی؟نمی دونم!من نمی دونم توکی هستی و چی میخوای ولی هرچی که هست من هیچی نمی دونم.میفهمی؟احمق نفهم!پیرمرد خرفت،پدر من به جز یه کشاورز شمالی هیچ کس دیگه ای نیست.میفهمی؟ده خب نمی فهمی دیگه موضوع همین جاست!»

#پارت_شانزدهم

#تاریخ_برلیان

جابر از حرف های من به جوش اومد و داد زد:

جابر _ این دختره ی نفهم رو انقدر بزنی تا بفهمه با کی داره حرف میزنه! انقدر میزنی که فقط جسدش برا من بمونه!

و بعد بیرون رفت. نگهبان محکم با مشت توی صورتم زد که کنار لبم پاره شد و خون ازش بیرون زد. یه جیغ بلند کشیدم و داد زدم:

_ ولم کنید!!!

ولی فایده که نداشت هیچ... برای زدن تشنه تر هم شدند.

نگهبان دیگه با لگد توی زانوم زد که روی زمین پرت شدم و با لگد بعدی که توی سرم زد، سرم محکم با دیوار فلزی برخورد کرد.

یاد یه چیزی افتادم... یه صحنه ی دعوا... باز هم همون مرد پیرهن سفید و... و جابر!!!

دارن سر یه چیزی دعوا میکنن... یکم که شد سروصداشون بلند شد.

جابر تفنگشو روی سر مرد پیرهن سفید گذاشت.

من یه گوشه ایستادم... انگار که دارم فیلم نگاه میکنم!

همین که جابر اومد شلیک کنه دویدم سمت مرد پیرهن سفید و گفتم:

_ بابا!!!

+ اون گفت بکشینش... شما که نمیخواین همچین کاری بکنین! میخواین؟!

اروم لای چشمامو باز کردم.

دوتا نگهبانا که منو کتک میزدند بالای سرم و نگهبانی که سیبیلو و هیکلی بود کنارم نشسته بود.

تاریخ برلیان

یاد خوابی افتادم که دیدم!!!

اروم زمزمه کردم:

_ بابا؟ من به کی گفتم بابا؟؟؟

اون دوتا نگهبان زیر کتفمو گرفتن و منو کشیدن بالا.

همین که اومد با لگد توی پهلو بزنه نگهبانی که نشسته بود بلند شد و گفت: بهتره اول بریم شام بخوریم!

نگهبانی که گارد گرفته بود طرفم رفت کنار و گفت: اره منم خیلی گشمنه!

سه تایی باهم بیرون رفتن و منو روی شن های سرد پرت کردن.

از درد توی خودم مچاله شدم. از برخورد لگدی که توی سرم زد و گرسنگی زیاد و بیخوابی سرم داره منفجر میشه و سرگیجه گرفتم!

اشک از گوشه چشمم سرازیر شد.

اومدم با انگشتم بگیرمش... ولی به غیر از اینکه توان تگون دادن دستمو نداشتم قطره های دیگه اشک نشان از این بود که جلوگیری از اشک هام بی فایده!!!

داشتم به چیزایی فکر میکردم که نمیدونستم چیه! یه تصادف... سر یه نفر محکم به شیشه برخورد میکنه... نمیتونم ببینمش!!!

همین طور که به در خیره شدم این تصویر ها توی ذهنم میاد.

نگهبان پر از ریش اومد داخل.

کنارم ایستاد و با یه حرکت منو از روی زمین بلند کرد و وحشیانه توی بغلش فشرد.

از درد جیغی کشیدم که در دهنم رو گرفت و گفت: هییش!

#پارت_هفدهم

#تاریخ_برلیان

تاریخ برلیان

جوری از اتاقک بیرون زد و دوید توی باغ و بعد هم بیرون از عمارت که نفهمیدم چی شد. در یه ماشین رو باز کرد و نشست توی ماشین و منو هم دنبال خودش برد داخل، یه نفر رانندگی میکرد که نمیدیدمش، جیغ کشیدم: «منو کجا میبرین؟ چیکار میکنین؟ هی!»

اصلاً دلم نمی خواست دوباره دست یه مشت آدم زبون نفهم مثل جابر بیفتم. نگهبان دستشو در دهنم گذاشت و آروم گفت: «ساکت باش، مگه نمی خواهی آزاد بشی؟ پس آروم باش» دستش خیلی سرد بود، انگار که ترسیده. حتی صداش می لرزید.

راننده خیلی سریع رانندگی میکرد، تند تند لایی میکشید و شاید سر پنج دقیقه ماشین رو نگه داشت. نگهبان منو که حتی نمی توانستم روی پاهام بایستم بغل گرفت و بعد هم فهمیدم که آروم روی یه تخت گذاشته. انقدر ضعیف شده بودم که نتوانستم اطراف رو ببینم و بفهمم که کجام. خیلی احساس کم خوابی میکردم ولی از درد چشمام روی هم نمیرفت. یه نفر اومد بالای سرم و بعد نمی دونم چی شد که کم کم خوابم برد...

به اطراف نگاه میکردم، یه اتاق زیبا ولی ساده، من کجام؟ اومدم بلند شم که درد توی گردن و کمرم پیچید. به خودم نگاهی انداختم، یه پاهام باند پیچی شده. یعنی من کجام؟ کی منو برد بیمارستان؟ اون نگهبان؟ در باز شد و یه نفر اومد داخل، یه پسر با موهای مشکی و چشم های تیره ای و دماغ قلمی. این پسر واقعا خوشگله.

+ خاک تو سرت خوب شدی باز هیز شدی؟

||| وجدان اومدی؟ دلم برات تنگ شده بود. پسر اومد کنار تخت و گفت: «حالت خوبه؟»

_ تو کی هستی؟

پسر _ نترس، من باهات کاری ندارم.

_ تو کی هستی؟

پسر _ دکترت گفته کمرت و گردنت آسیب دیده ولی خیلی جدی نیست؛ پات شکسته. دکتر نتوانست توی خونه پاتو گچ بگیره، برا همین امروز میریم برای گچ گرفتن پات و عکس از سرت. آخه دکتر گفت به سرت ضربه خورده و باید عکس بگیره ازش. شاید مشکلی باشه.

_ تو...؟

پرید وسط حرفم و گفت: «نترس مشکلی نیست، فقط برای احتیاط.»

_ سوال منو جواب بده، تو کی هستی؟

تاریخ برلیان

پسر _ من آتشم؛ آتش درخشنده.

(+ خانم درخشنده... خانم درخشنده)

با به یاد آوردن صدایی که داشت یه نفر رو به اسم درخشنده صدا میزد گفتم: «درخشنده؟»

آتش درخشنده _ بله؛ خب این فامیلیمه. من میرم آماده بشم پیام باهم بریم بیمارستان.

_ نه... نه کجا میری صبر کن ببینم!

رفت بیرون و درم پشت سرش بست!

اه احمق چرا میری؟ آخه تو کی هستی؟

♥ tarekhberlean@ ♥

#پارت_هجدهم

#تاریخ_برلیان

خدایا چرا هر باری یه نفر پیدا میشه منو با خودش میبره؟ مثل عروسک شدم که هر باری دست یه نفر می افتم و آخرم یه گوشه پرتم میکنند میرن. این پسر آتش دیگه کیه؟ اون نگهبان چه نقشی داشت؟ کی بود؟ اون منو آورد؟ چرا بهم کمک کرد؟ مگه آدم جابر نبود؟

تو همین فکر بودم که در باز شد و یه دختر جوون اومد داخل. اخماشو کشید توهم و آروم بهم نزدیک شد، لباس چهارخونه سفید آبی و یه دامن چین دار سفید آبی داشت. این دیگه کیه؟ جوری یا اخم نگاه می کنه انگار میخواد بکشم. یه قدم دیگه بهم نزدیک شد و بعد سریع از اتاق بیرون رفت و محکم درو بهم کوبید. وا یعنی چه؟ این چشه؟

یکم بعد در باز شد و همون پسر یا بهتره بگم آتش درخشنده اومد داخل و گفت: «...هنوز آماده نشدی؟ من آبجیم رو فرستادم بیاد کمکت کنه. نیومد؟»

_ اون آجیت بود؟ اومد تو ولی سریع از اتاق زد بیرون. نمی دونم منو شکل چی دید که جنی شد.

تاریخ برلیان

لبخندی اومد روی لب هاش و بعد مثل اینکه متوجه چیزی شده باشه گفت: «با تو هم نتونست»

– چی رو نتونست؟

آتش – بی خیال! بیا کمک کنم آماده بشی. سریع باید بریم بیمارستان تا نوبت رد نشده.

در کمد که گوشه سمت راست اتاق بود رو باز کرد و یه مانتو شلوار مشکی بیرون کشید، با شال و کفش قرمز و انداخت روی تخت. توجهم به لباس های تنم جلب شد؛ یه تیشرت و شلوارک نارنجی تنم بود. اینجا کجاست؟ نکنه ایران نیست؟ آخه خواهرش هم لباس درست و حسابی تنش نبود! نه امکان نداره! یعنی من نفهمیدم که از ایران خارج شدیم؟

+ آره؛ وقتی نفهمیدی کی لباساتو عوض کرده.

وای وای این وجدان راست میگه ها! خاک تو سرم!!!

آتش – هی!؟ کجایی؟

از جام پریدم و کم کم حواسم رو به آتش دادم. اومد سمتم و شونم رو گرفت، سعی کرد بلندم کنه. کم کم و آروم آروم توی جام نشستم.

آتش – من میرم بیرون مانتو تو بپوش. تا بعد کمک بیارم شلوارت رو عوض کنه.

♥ tarekberlean@ ♥

#پارت_نوزدهم

#تاریخ_برلیان

داشت می‌رفت بیرون که صداش زدم: «آقا آتش؟»

یکم مکث کرد و بعد برگشت طرفم و گفت: «بله؟»

– نیازی نیست کمک بیارید، خودم لباسامو عوض میکنم.

آتش – ولی پات شکسته و باندپیچی شده. مطمئنی میتونی؟

تاریخ برلیان

_ آره این شلوارکی که پامه گشاده میتونم درش بیارم.

آتش _ آره خب.دکتر که اومد بالا سرت،به اعظم خانوم گفت شلوارک گشاد و راحت پات کنه.ولی بازم اگه نتونستی من پشت درم؛صدا بزن کمک بیارم.

_ باشه.

آقا آتش که بیرون رفت در حالی که فکر میکردم پسرخوبیه و بعد از اینکه فهمیدم کیه و چیکارست و برای چی به من کمک کرد میتونم بهش اعتماد کنم و ازش بخوام منو برسونه خونه؛لباسامم به سختی پوشیدم و بعد صداش زدم که اومد داخل.ازش خواستم شونه رو بهم بده تا موهامو شونه بزنم،همین کارو کرد و بعد ایستاد که من شونه زدنم تموم بشه که یه جایی از موهام چنان گره خورده بود که هر کاری میکردم باز نمی شد؛خلاصه با موهام جنگ گرفته بودم که اومد نزدیک و شونه رو گرفت و سعی کرد گره موهام رو باز کنه.

پسر مهربونه

+ مبارک صاحبش.

همین این فکر توی سرم نقش بست که ناگهان صدای جیغم بلند شد.چنان موهامو میکشید که دختر حسود همسایه تا به حال انقدر موهامو نکشیده بود.بعد از اینکه من کلی جیغ کشیدم تا موهام شونه شد،بلند شد یه کش بهم داد تا موهامو ببندم.یه واقعیت باید بگم تاحالا جنس مذکر موهامو ندیده بود که این پرو شونه زد موهامو.البته آدمای جابر رو حساب نکنیم. PDI:- LRI

+ پرو پرو،گره موهاتو باز کرده تازه طلبکاری؟

خب مگه خودم بلد نبودم گره موهامو باز کنم؟

+ خوب بلد نبودی که اومد کمکت کنه دیگه.از بس که آروم آروم آماده میشی!بجنب بابا!

تو همین فکر بودم که دیدم شال قرمز رو طرفم انداخت و کفشام رو پایین پام روی زمین انداخت و گفت:«بدو دختر.عجله دارم» به من چه؟!عجله داری نمی اومدی منو ببری بیمارستان!

شال رو روی سرم انداختم و مرتبش کردم و آروم آروم کفش هامو پوشیدم.به خاطر اینکه نمی تونستم روی پام راه برم یه خانمی آورد که اینجور که فهمیدم همون اعظم خانوم بود.کمک کرد تا در ماشین برم و بعد منو سوار ماشین کرد و رفت.داشتیم در ماشین رومی بستیم که اونم اومد درو ببنده و دستش با دستم برخورد کرد.دستش سرد بود.

_ چقدر سردین؟!

تاریخ برلیان

خیلی سرد تر از دستش گفت: «صبحونه نخوردم، فشارم افتاده»

وبعد سریع درو بست و رفت از اون طرف سوار ماشین شد.

– پس باید خودتم به دکتر نشون بدی!

آتش – نیازی نیست. گفتم که صبحونه نخوردم.

سرم رو به معنای تایید حرفش تکون دادم و وقتی دیدم نمی خواد حرفی بزنه منم چیزی نگفتم. تا اینکه رسیدیم بیمارستان.

♥ tarekhberlean@ ♥

#پارت_بیستم

#تاریخ_برلیان

آقا آتش پیاده شد و خیلی سریع از بیمارستان یه ویلچر آورد و کمک کرد روش بشینم. آروم آروم راه افتاد. همین که رسیدیم

منشی دوبار پشت سر هم اسممو صدا زد. آقا آتش سریع جلو رفت و گفت: «ما هستیم. بریم داخل؟»

منشی – کجا یید آقا؟ نزدیک چهار پنج بار اسمتونو صدا زدم. بفرمایید داخل!

آقا آتش جووری به دختره منشی نگاه میکرد که منم ترسیدم و تو خودم جمع شدم. نمی دونم چی شد که منشی گفت: «ولی خب

اشکال نداره!»

آقا آتش ویلچر رو گرفت و رفت سمت اتاق. وارد اتاق دکتر شدیم. دکتر یه مرد میان سال با موهای طلایی و چشمای سبز بود. حالا

من میگم اینجا ایران نیست، باز تو میگی هست.

+ خب آخه هست.

از کجا می دونی مثلاً؟

+ منشی دکتر حتی چادرم داشت. دیگه روسری که روسری.

راست میگی؟

بی ادب.

آقا آتش که دوباره ویلچر رو راه انداخت باعث شد از حرف زدن با خودم دست بردارم. وارد یه اتاق دیگه ای شدیم که دکتر اومد از سرم عکس گرفت و بعد گفت: «فکر نمی کنم مشکلی باشه. حالا شما منتظر بمونین تا جواب بیاد ببینم چی میشه»

آتش _ کی باید جوابشو بگیریم؟

دکتر _ باید در مورد چنتا موضوع باهاتون صحبت کنم. حالا بعد زمان رسیدن جواب رو هم میگم بهتون.

آقا آتش سری تکون داد و بعد منو برد بیرون و گفت: «یه چند لحظه منتظر بمون من ببینم این دکتره چی میگه برمیگردم»

و بعد از این حرف دوباره رفت داخل اتاق دکتر. توجهم به بچه کوچولویی جلب شد که احتمالا پنج یا شش سالش بود و دستش شکسته بود و داشت گریه میکرد. بچه مدام می گفت: «مامان درد میکنه»

و پشت سرش خودش رو پرت میکرد دل مامانش و گریه میکرد.

با صدای آقا آتش به خودم اومدم که صدام میزد و می گفت که باید بریم و بعد راه افتاد. باید می رفتیم پامو گچ بگیریم.

خلاصه رفتیم پامو گچ گرفتیم و دوتا عصای مخصوص هم گرفتیم.

+ گفتمی عصا یاد جابر افتادم. اون که اصلا عصاشو دست نمیگرفت؟!

راست میگی. همه اینا به خاطر بازی دادن من بود. حتی اون عصا و داستانی که گفت.

رسیدیم در بیمارستان که آقا آتش گفت: «من میرم ماشین رو از پارکینگ بیارم. همینجا بمون»

و رفت. کنار خیابون ایستادم و به رفت و آمد ماشین ها نگاه کردم. اومدم موهامو درست کنم و بکنمشون زیر شال که همون موقع عصا از دستم ول شد و نزدیک بود بخورم زمین که یکی از پشت محکم گرفتم؛ بعد عصا رو به دستم داد و آروم آروم کمرم رو ول کرد. برگشتم سمتش و دیدم یه پسر نوجوونه. این پسر چطور منو انقدر محکم گرفت؟ درسته جثه ریزی داره ولی معلومه یه پسر دبیرستانی بیش نیست.

به هر حال لبخندی روی لبم آوردم و گفتم: «خیلی ممنون پسر جان»

پسر لبخندی زد و بعد دستی روی بازوم کشید و گفت: «بهتره بیشتر مواظب باشی»

تاریخ برلیان

با اینکه از این کارش خوشم نیومد ولی حوصله شر نداشتم و بنابراین اومدم خداحافظی کنم و برم که صدای بلندی از پشت سرم شنیدم: «تو مواظب خودت باش جوجه»

صدا کم کم نزدیک شد و وقتی فهمیدم آقا آتشی که دقیقا پشت سرم بود، شونه هامو گرفت و منو سمت خودش چرخوند که مطمئناً کرد خودش. پسر با لکنت گفت: «قصد بدی نداشتم داداش ف... فقط به خ.. خواهرت ک... مک کردم»

آقا آتش همین طور که شونه های منو فشار میداد گفت: «اون خواهرم نیست.»

لبخندی روی لب پسر نوجوون اومد ولی خیلی سریع خودشو جمع و جور کرد و گفت: «پس دوست دخترته؟! راستش اگه نگرفته بودمش الان دستاشم شکسته بود.»

آتش _ باران دوست دختر من نیست. حالا هم سریع از این جا برو پسر جون.

پسر که مثل موش فرار کرد آتش منو به سمت ماشین که کنارمون بود راهنمایی کرد و سوار شدم. و خودشم سوار شد و ماشین رو روشن کرد.

اون موقع که داشتیم می اومدیم فهمیدم شمالیم. و حتی خونه آقا آتش توی جنگل های شمال بود، یه خونه ی ویلایی زیبا.

با اینکه روم نمیشد ولی گفتم: «ببخشید آقا آتش میشه رسیدیم به جنگلا یکم آروم برین؟ دوست دارم اطراف رو ببینم»

برای یه لحظه رو کرد سمتم و بعد دوباره به خیابون چشم دوخت. نفس عمیقی کشید و گفت: «من..... خیلی خوب باشه»

مثل اینکه اول قصد داشت یه چیز دیگه بگه ولی حرفشو عوض کرد.

♥ tarekhaberlean@ ♥

#پارت_بیست_یکم

#تاریخ_برلیان

همین طور که آروم آروم از کنار درخت ها رد میشد. خیلی آروم یه گوشه ای زد روی ترمز و پیاده شد. منم در سمت خودم رو باز کردم که آقا آتش با دوتا عصا اومد سمتم و گفت: «بلند شو.»

عصارو ازش گرفتم. از ماشین که پیاده شدم روبه آقا آتش گفتم: «یادم نمیاد که گفته باشم جایی نگه...»

تاریخ برلیان

هنوز حرفم تموم نشده بود که گفت: «نیاز به هوای آزاد داشتم.»

_ اوه. آره شما گفتین که صبح صبحونه نخوردین. بهتره سریع بریم خونه، به خاطر همین حالتون بده.

آتش _ دیگه بهم نگو شما.

_ چ... چرا؟

آتش _ فقط عادت ندارم به این کلمه.

_ خوبه، خب راستش خودمم یکم سختم بود.

+ چی میگی باران؟ دهننتو ببند تا آبرو مون نرفته.

لبخندی که روی لب های آتش اومد باعث شد بفهمم چقدر گند زدم. اومدم بحث رو عوض کنم که گفتم: «تو گفتی صبحونه نخوردی و الان ساعت...»

خب ساعت نداشتم که بدونم ساعت چنده. آتش حرفمو کامل کرد و گفت: «ساعت دوازده ظهره.»

_ و تو، چطور هنوز زنده ای؟ زود بریم خونه تو یه چیزی بخوری و من هم دیگه برم خونمون. خیلی زحمت دادم. بعد هم همه ی هزینه بیمارستان رو حساب میکنم.

آتش _ نه نیاز نیست. بیا اینجا بشین.

دقیقا نفهمیدم کدوم یکی از حرفامو گفت لازم نیست.

اومد زیر کتفم رو گرفت و کمک کرد روی یه تکه سنگی بشینم. بهار بود و هوا تقریبا سرد. دستامو بغل گرفتم و گفتم: «سرده!»

آتش _ خب تعجب آورم نیست. بالای کوهیم. توی جنگل.

_ آره خب.

برگشتم چیز دیگه ای بگم که دیدم نیستش. سرمو چرخوندم و به منظره رو به رو خیره شدم. چقدر این بالا درخت ها کوچیکند. خیلی زیباست و چشم هربیننده ای رو به خود جلب میکنه. رودخونه ای که حالا دیگه آب کمتری داشت اون پایین بود و از اینجا خیلی کوچیک دیده میشد. ولی آبشاری که رو به روم بود دیدنی بود.

گرمایی رو روی کمرم حس کردم و وقتی برگشتم متوجه آتش شدم. دوتا ساندویچ توی دستش رو بالا گرفت و خیره شد بهم، بعد اومد کنارم نشست. کاپشن آتش رو که روی شونه هام بود به خودم پیچیدم و ساندویچ رو ازش گرفتم. آتش شروع کرد تند تند به

تاریخ برلیان

خوردن و من هم با لبخندی در ساندویچم رو باز کردم و آرام شروع به خوردن کردم. "صدای آبشار بعضی وقت ها روی اعصاب و بعضی وقت ها خیلی آرامش بخشه." این جمله ایه که پدرم همیشه میگه. با فکر به این موضوع یاد بابا افتادم. باید سریع دست به کار بشم. مطمئنم این پسر هم الکی منو نخواسته. رو به آتش کردم و گفتم: «میشه بعد از اینکه ساندویچمون رو خوردیم منو برسونی خونه؟»

آتش _ نه! اول باید راجب خانوادت باهم صحبت کنیم. خانوادت به تو دروغ بزرگی گفتن.

_ منظورت چیه؟

آتش _ میفهمی!

_ می‌خوام همین الان بدونم.

از خوردن ساندویچ دست کشید...

♥ tarekhberlean@ ♥

#پارت_بیست_دوم

#تاریخ_برلیان

و گفت: «خانواده تو... بهتره بعدا در این مورد صحبت کنیم، الان من خیلی گرسنمه.»

و بعد سریع شروع به خوردن کرد. خنده ای کردم که اونم خندید و از زیر حرف زدن در رفت. ولی خب منم کسی نیستم که این موضوع رو بی خیال بشم. بلاخره باید بفهمم منظورش از اینکه "راجب خانوادت صحبت میکنیم. خانوادت به تو دروغ بزرگی گفتن" چیه!

برای چند دقیقه ای ساکت شدم تا ساندویچش تموم شه و بعد ازش حرف بکشم. شاید اون در مورد جابر هم چیزی بدونه. همین فکر باعث شد که رو به آتش کنم و حالا که دیگه ساندویچش تموم شده و روی دوتا دستاش تکیه زده بگم: «یه سوال بپرسم؟»

آتش _ بگو! اون موقع تا الان که بیدار شدی چنتا سوال از من پرسیدی؟! [PDI] [LRI] :-)

تاریخ برلیان

_ خب یکم درکم کن، اول سه چهار نفر پیدا میشن که منو از لب ساحل می دزدند. بعد من فرار میکنم سوار یه ماشین میشم که یه پیرمرد رانندشه. بهش میگم عمو جابر، پیرمرد خیلی مهربونیه، ولی یه دفعه میشه یه جابر شیطان که از دست کتک های آدماش یه جای سالم روی بدنم نیست. و بعد یه نگهبان سیبیلو گنده منو نجات میده. بعد هم تو که خیلی عجیبی و اصلا نمیشه درکت کرد.

نفسی تازه کردم از این همه پرحرفی و نگاهی به آتش انداختم که دیدم خیره به یه درخت توی فکر فرو رفته.

_ تو جابرو میشناسی؟

آتش _ آره!

_ خب اون کیه؟

آتش _ تو بین حرفات از اون گفتی، پس حتما میشناسیش.

_ نه؛ اون خیلی یه دفعه ای وارد زندگیم شد. نمیشناسمش.

آتش _ جابر... جابر... جابر!

جاشو یکم تغییر داد و به درخت کنارش تکیه داد و به آبشار خیره ادامه حرفش رو گفت: «جابر اصلا آدم خوبی نیست باران، میدونی تا به حال چند نفر رو کشته؟ بیست نفر؟! سی نفر؟! چهل نفر؟! نه باران! نه. جابر بیشتر از این حرفا آدم کشته، میدونی حق چند نفر رو خورده؟ هشتاد نفر؟! صد نفر؟! نه باران بیشتر از اونیه که فکرشو بکنی. میدونی تا به حال سر چند نفر کلا گذاشته؟ باران اصلا جابرو میشناسی؟»

ضربان قلبم رفت بالا، نمی دونم چرا اینقدر این بشر جذبه داره، جوری حرف میزنه که قلبم اومد تو پاچم. آتش برای ادامه حرفش گفت: «هنوز عمو جابر رو نشناختی باران و هنوز نمی دونی اگه یک ساعت دیگه اونجا میموندی مرده بودی. امیر تو رو نجات داد و این زندگی رو باید مدیون اون باشی. اون جونشو برای تو به خطر انداخت. البته برای تو که نه برای پول!»

_ امیر کیه؟

آتش _ امیر آدم جابره. خریدمش.

_ به خاطر من آدم خریدی؟

آتش _ آره؛ امیر به خاطر پول جونش رو به خطر انداخت. اگه جابر میفهمید فقط با یه گلوله کارو تموم میکرد.

_ با چقدر پول قبول کرد این کارو بکنه؟

آتش _ سه برابر حقوق یک سالش.

_ اون پول رو از کجا آوردی؟

آتش _ پول کمی نبود. بنابراین با رفیقام پول روهم گذاشتیم.

_ میشه بیشتر راجب جابر ندونم؟ حاله داره بهم میخوره ازش.

♥ tarekhberlean@ ♥

#پارت_بیست_سوم

#تاریخ_برلیان

آتش _ نه باران! باید بتونی. چون قراره باهاش بجنگی!

_ من؟

آتش _ آره؛ تو. ما این همه پول رو دادیم تورو آزاد کردیم. حالا تو باید کمکمون کنی.

_ چرا من؟ من یه دختر ضعیفم که هیچ کاری از دستم بر نیامد. من حتی نتونستم از خودم در برابر جابر محافظت کنم. من فقط بارانم. فقط باران!

آتش _ و ما به کمک همین فقط باران نیاز داریم. اصلا باران تو نمی خواد از جابر انتقام بگیری؟ انتقام این همه کتکی که خوردی رو؟!

آتش هم راست می گفت. کم منو آزار نداده بود. مخالف فکرم گفتم: «نمی فهمم آتش، ازم چی میخوای؟»

از جاش بلند شد و گفت: «بلند شو بقیه حرفارو بعداز اینکه رسیدیم خونه میزنیم.»

کمکم کرد که بلند شم و سوار ماشین شدیم. به سمت ویلا شون روند. ذهنم انقدر خستس که دیگه توان فکر کردن به ادامه موضوع رو ندارم. من پیش خودم فکر میکردم الان چهار تا چرت و پرت میگه و منم باور نمی کنم و فردا هم منو برمیگردونه خونه. امید داشتم به اینکه مامان نگرانم رو محکم توی بغل بگیرم و صورت چروکیدش رو ببوسم و بگم: «حالم خوبه مامان نگران نباش.»

تاریخ برلیان

کفش های بابا رو جفت کنم بزارم کنار ایوون کوچیک خونه و بگم: «بابا باز یادت رفته کفشاتو جفت کنی؟»

دلم صمیمیت و گرمای قبل رو میخواد دلم میخواد مامان موهامو شونه بزنه.

بعد از اینکه رسیدیم آتش منو به اتاقی که قبلاً اونجا بودم برد و بعد هم خودش رفت بیرون. رفتم سمت تخت وردراز کشیدم. وای که چقدر بدنم درد می‌کنه و خستم. با فکر به همین موضوع کم کم چشمام گرم شد و خوابیدم.

+ باران...باران.

با شنیدن صدایی از شهر رویاها بیرون اومدم و آروم آروم چشمامو باز کردم. آتش رو بالای سرم دیدم که کنارم روی تخت نشست و گفت: «بیدار شو دیگه تنبل، نزدیک ده بار صدات زدم که حالا بیدار شدی.»

_ ولی من اصلاً متوجه نشدم!

آتش _ خیلی خب حالا بلند شو ناهار بخوریم.

_ مگه ساعت چنده؟

آتش _ سه ظهر.

_ اوف؛ چقدر خوابیدم! [PDI] - [LRI]

توی جام نشستم و آتش ظرف ناهار رو گذاشت روی پام. سوپ جو و کنارش کوبیده. شروع کردم به خوردن سوپ که احساس حالت تهوع بهم دست داد. مطمئن بودم مال سوپ ها نیست چون که من از سوپ خوشم میاد و دوست دارم.

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_بیست_چهارم

#تاریخ_برلیان

_ تو ادکلن رو روخوت خالی کردی؟!!

آتش _ ادکلن؟ خب نه، زیاد نزدم، چطور؟

آتش – اوه! یادم نبود. پس تو ناهار تو بخور من برم لباسم رو عوض کنم.

همین طور که فکرم مشغول این بود که چرا گفت "یادم نبود"؟ مگه قبلا هم منو میشناخته؟

سرم رو به معنای تایید حرفش تکون دادم و از اتاق رفت بیرون. بعد از شاید یه ربع اومد دوباره کنارم روی تخت نشست.

آتش – اومدم ادامه حرفم رو بزنم.

– بگو.

آتش – باران. پدر تو پسرجابرو کشته.

یکم مکث کرد و گفت: «و جابر هم قصد داره انتقام بگیره، از تو. جابر همسر یکی از دوستای منو هم کشته. کلا از کشتن آدما خوشش میاد.»

بی توجه به ادامه حرفاش گفتم: «پدر من کسی رو کشته؟»

آتش – آره، ببخشید خیلی یه دفعه ای گفتم. باید قبول کنی که پدرت به خاطر خودت پسر جابر رو کشته.

– به خاطر من؟ برای چی؟

آتش – ببین باران. هم امیر و هم پدرت جون تورو نجات دادن، ولی برای خواسته های متفاوت. حالا وقتشه تو کمک کنی!

عصبانی فریاد کشیدم: «چی میگی آتش؟ از صبح تا حالا داری میگی کمک کنم کمک کنم! میخوای چیکار کنم؟»

اشکام داشتن از چشمم سرازیر میشدن که با دستم گرفتمشون. هنوزم باور نمی کنم که پدرم کسی رو کشته باشه. آتش دستم که از اشکام خیس شده بود رو توی دستش گرفت و گفت: «آروم باش باران. این یه واقعیه که باید باورش کنی. ما کار خاصی از تو نمی خوایم فقط میخوایم بیای بین باند ما!»

– باند شما؟

آتش _ آره میخوایم درست وقتی جابر به تو نیاز داره تو کنار ما باشی.

_ پدرم کسی رو کشته؟

همین طور که با صدای لرزوم بازهم این سوال رو تکرار میکردم اشکام پایین ریخت.

آتش _ باران این داستان مربوط به هشت سال پیشه وقتی که تو هفده سالت بود.

(هرچقدر چشمامو بیشتر فشار میدم تنها سوزشش بیشتر میشه و هیچ تاثیری روی صحنه قتل نداره. هردو تفنگ رو سمت هم گرفتند ولی هیچ کدوم شلیک نمی کنن، یکیشون لباس سفید پوشیده، بلاخره دستش می چرخه و گلوله درست روی شونه ی چپ مرد فرود میاد، لباس سفیدش پر از خون میشه ولی نه به اندازه لباس به خون آغشته شده ی مرد که بی جون میون دریاچه ای از خون دست و پا میزنه.)

با یاد آوری این صحنه که یه بار دیگه هم توی خونه ی جابر به ذهنم رسیده جیغ بلندی کشیدم. آتش هول شده از جاش پرید و سمتم اومد، دستاشو روی شونه هام گذاشت و گفت: «آروم باش باران، به این فکر کن که این کار پدرت چقدر به نفع تو بوده.»

_ من هم اونجا بودم؟

آتش _ کجا؟

_ وقتی پدرم پسر جابرو کشت من اونجا بودم؟

آتش _ آره؛ چطور؟

_ صحنه قتل رو دیدم.

آتش _ چی؟

جووری فریاد کشید که گوشام کر شد.

_ چی شده؟

آتش _ صحنه قتل رو دیدی؟ یعنی یادت اومد؟

تاریخ برلیان

– آره؛ نمی دونم یه چیزایی به ذهنم اومد.

آتش دستی توی موهایش کشید و از اتاق رفت بیرون. عصا هامو برداشتم و دنبالش رفتم بیرون. آخر سالن بود که صداش زدم: «آتش؟!»

آتش – بزار فکر کنم باران.

و رفت توی آخرین اتاق سالن. دوباره وارد اتاق شدم. یه چیزی اینجا میلنگه. آخه پدر کشاورز من که کاری به کسی نداره! امکان نداره کسی رو کشته باشه! وایسه ببینم، اصلاً اون کسایی هم که من توی صحنه قتل دیدم شبیه پدرم نبودن! درست چهرشون یادم نمیاد ولی مطمئنم پدرم نبود. وای! نکنه اینا می خوان الکی قتل پسر جابر رو بندازن گردن پدر من؟ نکنه میخوان به پدرم تهمت بزنن؟ اصلاً پدر من تو کل زندگیش پنج شیش بار بیشتر از این روستا بیرون نرفته.

دستی توی موهام کشیدم و بعد رفتم تا لباسام رو عوض کنم. در کمد لباس هارو باز کردم و یه شلوار و تونیک بیرون کشیدم. رفتم روی تخت نشستم و به بدبختی لباس هامو عوض کردم. بعدش هم موهام رو بافتم. عصا هامو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون. رفتم سمت همون اتاقی که آتش رفت داخلش و آروم در زدم، چند دقیقه ای شد که صدای آتش اومد: «بله؟»

– میشه پیام داخل؟

آتش – بیا تو.

درو باز کردم و رفتم تو که دیدم با همون لباس هاش و حتی کفشاش روی تخت دراز کشیده.

– اتاق باحالی داری!

به کنار خودش روی تخت اشاره کرد و گفت: «بیا بشین. انقدر روی اون پای بیچاره واینسا. مثلاً شکسته» [PDI] (LRI): «»

رفتم کنارش نشستم و عصا هارو کنار تخت گذاشتم.

– چرا با کفش دراز کشیدی؟

آتش – حوصله کندنشون رو ندارم. راستی خوبه اومدی میخواستم بگم باما همکاری می کنی یا نه؟ باید ب...

پریدم وسط حرفش و گفتم: «اومدم که بگم همکاری میکنم.»

لبخندی روی لباس اومد و گفت: «میدونستم که دختر منطقی هستی.»

#پارت_بیست_ششم

#تاریخ_برلیان

_ من هم لبخندی زدم و گفتم: «حالا من باید چیکار کنم؟»

آتش_لان باید کفشایه منو در بیاری.

و بعد این حرفش خنده بلندی سرداد. مثله اینکه فهمیده قبول کردم خیلی خوشحال شده. اخمامو به شوخی کشیدم توهم و گفتم:

_ خجالت بکش مرد گنده.

خنده ی دیگه ای سرداد و بعد از جاش بلند شد و گفت: «فعلاً باید صبر کنی سلامتیت کامل بشه.»

و بعد از اتاق رفت بیرون. منم عصاهامو برداشتم و رفتم اتاقم ...

از وقتی فهمیدم که پدرم کسی و کشته دیگه دلم نمی خواد برگردم خونمون و هنوز هم خونه آتش اینا موندم. اینجا خیلی خوبه و همه مهربونن، جوری باهام رفتار میکنن که انگار چند ساله منو میشناسن، البته خواهر آتسو سانسور می گیرم چون خیلی اخمو و آرومه، تاحالا ندیدم حتی لبخند کمرنگی بزنه، چند بار هم اومدم در مورد شیده (خواهر آتش) از آتش بیرسم ولی هر بار پیچونده و چیزی در مورد اون بهم نگفته. الان یک هفته از اینکه اینجا میگذره، حالا دیگه آتش برام گوشه خریده و حتی امروز هم که شنبه هست منو آورده بازار تا هرچی لازم دارم بخرم.

_ آتش واقعاً نیاز نبود توی زحمت بیوفتی!

آتش _ چه زحمتی بالاخره توهم عضوی از ما هستی.

_عضوی از شما!؟

آتش _ عضوی از باند ما، همین یعنی تو میتونی از بیشتر راز های ما با خبر بشی.

_ خوبه!

تاریخ برلیان

آتش با دیدن یه غرفه که فقط لباس مردونه داشت رفت داخل و منم دنبالش. وای که چقدر لباس خرید ، کت و شلوار ، لباس اسپرت ، تیشرت ، شلوار ، سویشرت و خلاصه بیشتر از یه دختر خرید کرد و آخرسر هم خرید هاش یه دو سه تا پلاستیک از من بیشتر شد .

2 ماه بعد ...

یه دو هفته ای میشه که گج پامو باز کردم و برای کمر و گردنم هم دیکه پیش دکتر نمیرم . الان توی باغ آتش اینا هستم و روی تاب دو نفره باغشون بدون حرکت نشستم . از همون اول توجهم به این تاب جلب شده بود و منتظر بودم یه روز که خوب شدم پیام خیلی تند روش تاب بخورم که آتش با تاب دادنش نزدیک بود یه بار دیگه منو بفرسته بیمارستان.

تو همین فکر بودم که تاب تکون خیلی محکمی خورد و جیغ من رفت هوا .

آتش _ اوه چرا جیغ میکشی ؟»

_ آخه چرا هیچ اعلام وجودی نمیکنی یه دفعه شک وارد میکنی !»

خنده ای کرد و گفت :

باید حالا دیگه منو شناخته باشی ، عادتم اینه .»

_ بله

آتش همینطور که منو تاب میداد گفت :

_ تاب خوردن رو خیلی دوست داری ، نه ؟ »

_ آره ؛ البته قبل از اینکه تو منو اونجوری تاب بدی ، احساس میکردم ستاره هارو اندازه خودم میبینم انقدر که رفتم بالا .»

آتش تابو نگه داشت و اومد خودشو کنارم روی تاب جا کرد و بعد آروم آروم با پاهاش تابو تکون میداد .

آتش _ باران یادته بهم گفتی حالا که عضو باند مایی باید چیکار کنی ؟»

_ آره

تاریخ برلیان

آتش _ الان وقتش رسیده .»

از روی تاب بلند شد و رو به روم ایستاد و گفت :

_ اول بهتره بچه های گروه رو ببینی .»

چند قدمی ازم دور شد و بعد ادامه ی حرفش گفت :

_ پس بیا دنبالم «

منم بلند شدم و رفتم طرفش . در اتاقش ایستاده بودیم و آتش با نگاهی به من آروم در اتاق رو باز کرد و رفت داخل منم پشت سرش رفتم داخل ولی همین که چشمم به باندی که آتش ازش حرف میزد افتاد ، خندم گرفت و بلند زدم زیر خنده .

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_بیست_هفتم

#تاریخ_برلیان

آتش تعجب بهم نگاه میکرد که رو به باندی که آتش ازش حرف میزد گفتم:«چطور پیچوندمتونا»

یکیشون عصبانی گفت:«آره یه خاطر همینه که دو ماهه منتظریم خوب بشی.»

خندم تبدیل به لبخند کم رنگی روی لبام شد و گفتم:«آره،به دام بد کسی افتادم.»

یکی دیگه گفت:«نقشه از قبل برنامه ریزی شده بود.»

آتش _ حالا بی خیال این حرفا بیاین معرفی کنم.

به اولی اشاره کرد و گفت:«باران این آرشامه.»

_ گنده تلخ؟

پسرا باهم _ چی؟

_ من اسم آرشام رو گذاشته بودم گنده تلخ.آخه همیشه اخمو بود و بد اخلاق.

تاریخ برلیان

آتش به دومی اشاره کرد و گفت: «این شایانه.»

– گنده مهربون!

آتش – چرا گنده مهربون؟

– خب چون مهربونه دیگه.

آتش سری تگون داد و با اشاره به پسر بعدی گفت: «اینم شهریار.»

هیچی نگفتم که شهریار گفت: «اسم منو چی گذاشتی؟»

– گنده ارواح!

شهریار – آرشام اخموئه و اسمش تلخه، شایان مهربونه و اسمش مهربون، ولی درک نمی کنم اسم من چرا ارواحه؟

هیچی نگفتم که شایان گفت: «برای این دیگه دلیل نداره. اسم کم آورده اینو گذاشته.»

– نه خیر برای اونم دلیل دارم. شهریار همیشه یه جای دیگه بود. کلا تو ارواح سیر میکرد.

آتش – وای آفرین اسم عالی ئیه برای شهریار.

آتش به هوروش اشاره کرد و گفت: «این دوستمون هم اسمش...»

پریدم وسط حرفش: «هوروشه میدونم.»

هوروش – ... از کجا میدونی؟

آرشام – بچها بی خیال این حرفا.

رو به من کرد و حرفش رو ادامه داد: «باران؛ برای عضو شدن توی این باند باید شکار بلد باشی! درکل اسم باند ما (شکارچیان) ی.ه.»

– شکار؟ شکاره چی؟

آرشام – شکار آدم!

از تعجب چشمم اندازه ماهیتابه شده بود.

– میشه واضح تر بگی؟ اصلا منظورت رو نمی فهمم!

تاریخ برلیان

آرشام _ ما فقط آدم شکار میکنیم باران؛ فقط آدم!

بعد از اتاق رفت بیرون و پسرا هم دنبالش. یعنی منم باید برم؟

رفتم بیرون و دنبالشون راه افتادم. رفتن بیرون توی جنگل و منم مثل جوجه اردک زیبا دنبالشون میرفتم.

+ اعتماد به نفست کشتتم.

_ پس چرا هنوز نمردی؟

پسرا رفتن یه قسمتی از جنگل و همشون رو به روی من ایستادن. دستم رو مشت کردم گرفتم جلوی دهنم و گفتم: «آفرین

پسرای خوب، خیلی عالی و منظم صف گرفتین.»

همین مسخره کردن کافی بود تا توی فکر فرو برم (+ آفرین دخترا، خیلی خوب صف گرفتید.

+ بهترین مدرسه تهران باید هم بچه هاش خوب باشن.)

ولی من که تا حالا توی بهترین مدرسه ی تهران نبودم که این طور فکر میکنم! اصلا من چرت و پرت فکر میکنم، ولش حالا!

آتش رفت سمت یه درخت و دستشو روی تنه درخت کشید و گفت: «باران به این درخت خوب نگاه کن. «

یکم به درخت نگاه کردم و گفتم: «خب؟ این درخت هم مثل درختای دیگس.»

آتش _ نه بیشتر دقت کن این درخت با بقیه درخت ها فرق می کنه.

یکم دیگه به درخت نگاه کردم که تفاوت هایی توی این درخت و درخت های دیگه دیدم. مثلاً احساس میکردم درخت تکون

میخوره. درخت رو بزرگ تر از درخت های دیگه می دیدم، خیلی بزرگتر. درخت رو با رنگ های متفاوت از درخت های دیگه

می دیدم.

آتش _ باید این درخت رو نشونه بگیری درست جای دست من.

جای دستشو نگاه کردم و گفتم: «خب، چیکارش کنم؟»

هوروش اومد طرفم و یه تیرکمون گرفت سمتم و گفت: «بگیرش.»

_ باید باهاش چیکار کنم؟

هوروش _ هیچی باید باهاش مامان بازی کنی. خب باید اون درخت رو نشونه بگیری و بزنی دیگه.

تاریخ برلیان

– که چی بشه؟

آرشام عصبانی داد کشید: «که یاد بگیری شکار کنی دیگه.»

منم مثل خودش فریاد کشیدم: «شکار کنم؟ چی؟ آدم؟ میخواین آدم بکشم؟ فکر کردین این کارو میکنم؟ فکر کردین میتونین چنتا دروغ بگین از اینکه پدرم کسی رو کشته و بعد بخواین آدم بکشم؟ خب اشتباه فکر کردین!»

تیرکمون رو پرت کردم روی زمین و یه راهی رو گرفتم و رفتم، یه راهی که نمی‌دونستم آخرش به کجا میرسه.

Δ°•~tarekhberlean@~°•Δ

#پارت_بیست_هشتم

#تاریخ_برلیان

دستم توسط یه نفر کشیده شد. برگشتم دیدم شایانه، اخم کردم و دستمو از دستش بیرون کشیدم و به راهم ادامه دادم و اونم دنبالم راه افتاد. انقدر رفتم و رفتم که دیگه خسته شدم و روی یه سنگ کنار رودخونه نشستم. شایان اومد کنارم نشست و بهم خیره شد.

– چی میخوای؟

شایان – چرا قهر میکنی؟ صبر کن با بچه‌های باند صحبت کن، بعد باهم یه تصمیمی می‌گیریم.

– تصمیم؟ اصلا تو می‌دونی وقتی آتش بهم گفت پدرم آدم کشته چقدر ناراحت شدم؟ درست به همون اندازه ای که ازم خواست یاد بگیرم آدم بکشم.

شایان – ولی اون ازت چیز خاصی نخواست، فقط خواست که با اون تیرکمون بزنی به تنه درخت.

– چرا اون درخت با بقیه فرق میکرد؟ حتی احساس میکردم که درخت تکون میخوره.

شایان – میخوای بدونی؟

– بدونم؟ چطوری؟ اونا ازم می‌خوان روی درخت تمرین کنم تا بتونم آدم بکشم.

شایان – خب آره؛ ولی نه جسمی، اونا ازت می‌خوان این کارو روحی انجام بدی.

بلند شد ایستاد و دستشو سمتم دراز کرد و گفت: «بلند شو بریم ببین!»

بدون فکر و اراده دستشو گرفتم و بلند شدم. چیز هایی که شایان گفت روی من تاثیر زیادی گذاشت و باعث شد دنبالش برم.

این راهی که من مطمئنم اگه تنها اومده بودم گم شده بودم رو با شایان برگشتیم. رسیدیم به بچه ها، همه نشسته بودن که با دیدن ما بلند شدن. به همدیگه چنتا اشاره کردند و بعد هوروش دوباره تیرکمون رو دستم داد. آتش دستشو روی همون درخت، همون جای قبلی گذاشت و شهریار هم منو عقب کشید. عقب، عقب، تر، و روبه روی درخت قرار گرفتم. حالا بچه ها یه گوشه ایستاده بودن و هوروش کنارم و آتش کنار درخت دستش روی تنه درخت. هوروش بهم نزدیک تر شد و دستی که باهاش تیرکمون رو گرفته بودم بالا آورد، اون یکی دستم گرفت و روی طرف دیگه ی تیرکمون گذاشت.

بعد از اینکه کلی کمکم کرد تا یاد بگیرم گفت: «دست آتشو نشونه بگیر و بزن!»

یکم صبر کردم تا دستشو برداره ولی برنداشت. گفتم: «خب دستتو بردار تا بزنم.»

هوروش – کاری به اون نداشته باش بزن.

– چی؟ بزنم رو دستش؟

هوروش – نگران نباش دستش آسیب نمی بینه.

– مگه روحه که آسیب نمی بینه؟

هوروش – نگران نباش.

آتش – باران؛ هیچ اشکالی نداره، بزن نگران نباش دست من آسیبی نمی بینه.

– نمی زنم.

آرشام – بزن.

چنان داد کشید که حول شدم و تیر از دستم ول شد. صدای برخورد تیر با درخت که خیلی کم به گوش رسید. نگاه من به دست آتش بود که هنوز روی درخت بود. تفنگ رو پرت کردم زمین و دویدم طرفش که دیدم آتش اصلا اونجا نیست، کنار بچه ها ایستاده. گیج رفتم کنارش و گفتم: «آسیبی ندیدی؟»

دستشو جلو آورد و گفت: «سالمه ببین!»

تاریخ برلیان

راست می‌گفت، سالم، سالم بود و حتی یه خراش هم بهش نبود.

– ولی من که دیدم گلوله اومد روی دست تو.

آتش رفت کنار درخت و گفت: «خب اشتباه دیدی. این خطای دید بود، باران.»

– خطای دید؟

آتش – آره؛ ترس از اینکه آسیبی به من برسه باعث شده بود تو فکر کنی گلوله به دست من خورده و من هنوز کنار درخت ایستادم. در صورتی که من همون اول که آرشام داد کشید از درخت دور شدم.

– امکان نداره!

آتش – امکان داره. دیدی ترس باعث چه چیزهایی میشه؟ البته هنوز خیلی چیزها هست که باید برات بگم.

آتش رفت سمت درخت کناری اون درخت و گفت: «اینجارو نگاه کن.»

به درخت نگاه کردم. تیر توی درخت فرو رفته بود. پس کلا اشتباه زدم. نگاهی به آتش انداختم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «اصلا دلم نمی‌خواست آسیبی بهت برسونه.»

آتش لبخندی زد و گفت: «حالا بیا دوباره تمرین کن.»

بعد از این حرف رفت کنار بچه‌ها و شهریار اومد کنار درخت و دستشو روی تنه درخت گذاشت.

چشمامو روی هم فشار دادم و همین که اومدم تیر رو رها کنم فکرم سمت اینکه شهریار خیلی آرومه و اگه نتونه فرار کنه چی؟ چشمامو باز کردم و تیر کمون رو آوردم پایین.

– نه اون شاید نتونه فرار کنه.

شهریار – باران؛ ما هممون با آمادگی اومدیم برای تمرین.

آتش – بزن.

با شک چشمامو بستم و همزمان با باز کردن چشمام تیر رو رها کردم.

برای چند لحظه شهریارو کنار درخت دیدم ولی بعد با چرخوندن سرم سمت بچه‌ها فهمیدم که کنار اونا ایستاده و آسیبی ندیده. یه نفس عمیقی کشیدم و خداروشکری زیر لب گفتم. این دفعه تیر درست از کنار درخت رد شده بود و خراشی روی درخت ایجاد کرده بود.

تاریخ برلیان

آرشام این دفعه کنار درخت ایستاد و دستشو روی تنه درخت گذاشت.

آتش _ یک...دو...سه...بزن.

دوباره نشونه گرفتم و این بار بدون اینکه چشمامو ببندم تیرو رها کردم. وقتی تیر با درخت برخورد کرد، درست همون جایی که دست آرشام بود، دیگه آرشام رو ندیدم.

خوشحال لبخندی زدم که آتش گفت: «هنوز مونده باید بتونی دور شدن ما از درخت رو ببینی.»

_ چرا باید این کارا رو بکنم؟

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_بیست_نهم

#تاریخ_برلیان

آتش _ برای قوی شدن ذهنت، برای شناخت نوع خودت. برای اینکه یاد بگیری اجازه ندی کسی ذهنت رو کنترل کنه.

_ مگه میشه کس دیگه ای ذهن منو کنترل کنه؟

آتش _ اون موقعی که احساس کردی دست من سرده، من باعث شدم فکر کنی دستم سرده و ذهنتو کنترل کردم.

وای اصلا باورم نمیشه. یعنی همچین چیزی هم هست؟

_ خب اگه تو فقط میتونی این کارو بکنی که برای من خطری نداره.

یکم مکث کردم و بعد گفتم: «البته فکر کنم!»

آتش _ در مورد من آره؛ ولی به غیر از من یه نفر دیگه هم می تونه این کارو بکنه.

_ جابر؟!

آتش _ آفرین؛ پس تلاش کن تا بتونی پیشرفت کنی.

_ پس بقیه چی؟ یعنی تو این دنیا فقط تو و جابر میتونین ذهن رو کنترل کنین؟

تاریخ برلیان

آتش _ بیا تا معرفی کنم!

چیو معرفی کنه؟

آتش به هوروش اشاره کرد و گفت: «این هوروشه.»

_ خب اینو که من میدونم!

آتش _ هوروش آینده رو می بینه!

_ یعنی چی؟

هوروش _ یعنی اون موقعی که جابر تورو دزدیده بود من از قبل میدونستم یه اتفاقی میفته و تو فرار میکنی، ولی نمی دونستم کجا. ذهنتم اینو بهم نمیگه!

آتش به شایان اشاره کرد و گفت: «شایان میتونه هیپنوتیزم کنه!»

شایان _ یعنی اینکه میتونم یه نفرو خیلی راحت راضی به کاری کنم، و بهش بقبولونم که حق با منه. مثل همین چند دقیقه پیش که تورو راضی کردم دنبال بیای.

_ خیلی بی شعوری؛ منو بگو که چطور در موردت فکر کردم، میگفتم چقدر تو ساده و مهربونی!

شایان _ خب همین دیگه؛ هیپنوتیزم شده بودی!

آتش به آرشام اشاره کرد و گفت: «آرشام میتونه بفهمه فرد یا چیز مورد نظر کجاست.»

به آرشام خیره شدم که گفت: «خب فهمیدی دیگه توضیح نمیخواد.»

_ ولی من توضیح می خوام.

آرشام پوفی کرد و گفت: «میتونم بفهمم فردی که مورد نظرمه کجاست. مثلاً اون موقعی که تو فرار کردی هوروش فهمید که تو فرار کردی و من فهمیدم که خونه جابری.»

آتش به شهریار اشاره کرد و گفت: «شهریار میتونه حافظه رو پاک کنه!»

و بعد یا تحسین بهش نگاه کرد و ادامه داد: «اون به غیر از این کار میتونه حرف هارو جابه جا کنه!»

_ مثلاً چجوری؟

و بعد در یک لحظه آرشام گفت: «من امروز زیاد آرایش نکردم، گفتم بزار ساده باشم.»

با شنیدن این حرف آرشام زدم زیر خنده و گفتم: «چطوری این کارو کردی؟»

شهریار _ از ذهنت یه خاطره برداشتم و از بین اون خاطره که مال یک تولد بود این حرفت رو برداشتم و توی ذهن آرشام فرستادم. اونم بدون اینکه بخواد به زبانش آورد!

_ یعنی میتونی باعث بشی کسی از فاصله دور هم جابه‌جا حرف بزنه؟

شهریار _ من هنوز نه؛ ولی آدم‌های جابر چرا!

_ خب این که خیلی بده.

شهریار _ آره بده؛ باند ما در برابر باند جابر خیلی ضعیفه. جابر خیلی قویه، خیلی.

_ خب ما باید چیکار کنیم؟

آتش _ برای قوی کردن باند یه تو نیاز داریم.

_ چرا به من؟

هوروش _ جابر خیلی سعی میکنه تورو ببره تو باندش.

شایان _ و، وقتی بفهمه تو عضوی از باند مایی خیلی ضربه می خوره.

آرشام _ حالا که نتونسته تورو عضوی از باندش کنه پس میکشت!

شهریار _ ولی ما همچین اجازه ای نمی دیم.

_ چنتا سوال دارم که باید بپرسم.

آتش _ بپرس.

_ شما که میدونستید من فرار میکنم؛ چرا اجازه دادین از ماشین پیاده بشم؟

تاریخ برلیان

آرشام _ ما می فهمیم قراره چه اتفاقی بیفته و این یه سرنوشته. مانمیتونیم سرنوشت رو تغییر بدیم، فقط کاملش میکنیم. یعنی وقتی ما فهمیدیم تو خونه جابری سعی کردیم نجاتت بدیم و موفق شدیم. ما با این کار سرنوشتمون رو کامل کردیم. اینو همیشه یادت باشه!

_ چرا جابر منو میخواد؟

آتش _ چون تو بچه پدرتی!

_ وا! مگه تو بچه بقال سر کوچه ای که من بچه پدرمم؟

آتش جلو خندشو گرفت و گفت: «نه؛ قبلا بهت گفتم که پدرت با جابر دشمنی داره.»

_ پدر من از باند شماست؟

آتش _ نه!

_ پس چی؟

آرشام _ گرگ بدون گله خیلی ضعیفه. پدر توهم همین طور گروهی نداره و سعی داره تنهایی از پس جابر بر بیاد. ولی این غیر ممکنه.

آتش _ برای امروز کافیه بیاین بریم ناهار.

و بعد همه باهم رفتیم بریم ناهار بخوریم. حالا که فکر میکنم خیلی گشمنه. همه دور میز آتش اینا جمع شده بودیم و ناهار می خوردیم. هوروش هم چند دقیقه یک بار یه تیکه می پروند و همه میخندیدن. البته همه به غیر از شیده که مثل برج نشست و بدون سلام و خدا حافظی ناهارشو خورد و رفت توی اتاقش. من هیچ وقت این دختره رو درک نکردم. تازه آتش گفت که شیده و هوروش قبلا باهم دوست بودن و عاشق همدیگه، والا نمی دونم این هوروش شوخ با این شیده افسرده چیکار داشته، اصلا عاشق چیه این شده؟

بعد از اینکه ناهار خوردنم تموم شد از جام بلند شدم و روبه همگی گفتم: «من میرم اتاقم بخوابم، کاری داشتید صدا بزنید.»

همین طور که میرفتم ادامه دادم: «خدا حفظ!»

رفتم یه دوش گرفتم و بعد پهن شدن رو تخت تا بخوابم...

#پارت_سیم

#تاریخ_برلیان

+ باران...باران؟!

سریع چشم‌امو باز کردم و از جام پریدم. رو به آرشام که لبه تخت نشسته بود گفتم: «نمی دونی بدون اجازه نباید وارد اتاق یه دختر بشی؟»

آرشام _ دختری که بیداره، نه دختری که انقدر خوابش سنگینه با پا کوبیدم به در بیدار نشد.

_ واقعاً با لگد کوبیدی به در؟

آرشام _ آره!

_ خب غلط کردی، اگه در می شکست کی جواب میداد؟!

آرشام _ تو، چون در اتاق توئه.

_ خیلی پرویی

از جاش بلند شد و همین طور که میرفت بیرون گفت: «پاشو آماده شو، می‌خوایم بریم بیرون.»

و درو محکم کوبید بهم. پسره آشغال فکر کرده چه خبره. موهامو که هنوز خیس بود خشک کردم و با کش بستم، یه سویشرت روی تونیکی که تنم بود پوشیدم و یه شال انداختم سرم و رفتم بیرون. همین جور که داشتم با خودم چرت و پرت می‌گفتم و فوش میدادم و قر می‌زدم پسرا رو دیدم که جمع شده بودن توی سالن و پهن روی کاناپه ها تلویزیون نگاه میکردند و تخمه میشکستند. گفتم: «شما چقدر رو دارین، بلند شین برین خونه هاتون دیگه.»

هوروش _ هرچی که باشه روی تورو که دیگه نداریم.

چند بار دهنم رو باز و بسته کردم و بعد بدون اینکه چیزی بگم از پله ها رفتم بالا. وارد اتاقم شدم و درو بستم و پشت در روی زمین نشستم. به این فکر کردم که چرا من باید همچین پدری داشته باشم که حالا دلم نخواد برم خونه؟ چرا هنوز هم دلم نمی خواد باور کنم پدرم کسی رو کشته؟ اشکام همین طور پایین ریختن و من سعی نکردم جلوشونو بگیرم. کسی به در کوبید و صدای شایان به گوشم رسید: «باران؟»

تاریخ برلیان

– شایان برو نمی‌خوام از قدرت استفاده کنی و هیپنوتیزم کنی. دیگه دلم نمی‌خواد اونجا باشم.

بغض توی گلو باث شده بود صدام بلرزه. بعد از این حرفم دیگه صدای کسی نیومد و بعد صدای پای شایان اومد که از اتاق دور میشد. صدای حق حقم بلند شد. چرا من باید اینجا بمونم که اینا به رخم بکشن؟! اصلا من برمیگردم خونه، بلاخره هرچی که باشه اون پدرمه. بعد هم به خاطر من این کارو کرده. باید برگردم خونه، شاید یه جوابی برای این کارش داشته باشه، که مطمئنم داره. تو همین فکر بودم و گریه میکردم که صدای در بلند شد و بعد من که داد زدم: «شایان برو!»

شایان سعی داشت درو باز کنه، منم که دیدم از پشش بر نیام از پشت در بلند شدم و در باز شد که دیدم آرشام اومد تو. اومدم اشکامو پاک کنم که دستامو گرفت و گفت: «اینهمه گریه کردی به خاطر حرف هوروش؟!»

اومدم حرفی بزنم که بغضم بهم اجازه نداد. دستامو از دستش بیرون کشیدم و رفتم روی تخت نشستم و اشکامو پاک کردم و گفتم: «میخوام برم خونمون، ولی راه این جنگل لعنتی رو بلد نیستم، میدونم که برم گم میشم.»

آرشام – چرا بری؟ کسی از بودن تو اینجا ناراحت نیست!

– ناراحت نیست؟ توی صورتم تف می انداخت بهتر از این حرف بود.

آرشام – نه باران! اون فقط خیلی شوخه!

– بسه آرشام، اصلا هیچ کس هم که حرفی نداشته باشه من می‌خوام برم.

آتش – تو یک روز نشده عهد بستنی با باندت باشی، حالا میخوای ول کنی بری؟

– من فقط می‌خوام برم خونمون، مگه نگفتی پدرم اونو به خاطر من کشت؟ پس حتما توضیحی داره برای این موضوع. من پدرم رو میشناسم.

آتش که تازه وارد اتاق شده بود اومد کنارم روی تخت نشست و گفت: «تو مطمئنی پدرت رو میشناسی؟»

آرشام – پدرت؟ هزار پدرت رو نشونت بدم.

و گوشی شو از جیبش بیرون کشید.

آتش – چیکار میخوای بکنی آرشام؟

نمی‌فهمیدم چی میگن و فقط نگاهشون میکردم. آرشام گفت: «می‌خوام واقعیت معلوم بشه آتش. ما همون اول عهد بستیم که توی باند هیچ دروغی گفته نشه و هیچ چیزی از اعضای باند پنهان نمونه.»

آرشام پرید وسط حرفش و گفت: «هیچی فرق نمیکنه آتش، هیچی. با باران در مورد عهد حرف میزنی ولی خودت بهش عمل نکردی هنوز!»

آتش دیگه ساکت شد که همون موقع شایان اومد توی اتاق و گفت: «به نظر منم کار خوبی نیست آرشام. اگه بفهمه خیلی ناراحت میشه. خیلی بیشتر از الان.»

و بهم اشاره کرد و ادامه داد: «چشماشو ببین! چقدر قرمز شدن از شدت گریه! فکر میکنی می‌تونه همچین چیزی رو تحمل کنه؟»

آرشام هم ساکت شد و من فهمیدم که بازم شایان هیپنوتیزمش کرده. ولی این بار من که فهمیدم همه چیز به من مربوطه بلند شدم و گفتم: «بسه دیگه؛ شما قوانینی برای باند گذاشتین که خودتونم بهش عمل نمیکنین، واقعیت چیه که من در موردش چیزی نمیدونم؟»

آرشام - بهتره ندونی باران.

نگاهی به شایان کردم و گفتم: «بهتره دیگه برعلیه افراد باندت از قدرت استفاده نکنی! حالا هم درسته که همشون رو ساکت کردی ولی من به حرفشون میارم.»

و رفتم سمت آرشام و گفتم: «یا بهم میگی یا دیگه منو نمی‌بینی! حتی برم توی جنگل گم هم بشم بهتر از اینکه اینجا بمونم و همه چیز ازم پنهان باشه.»

آرشام نگاهی به پسران کرد و گفت: «بشین!»

و صندلی میز آرایش رو کشید سمت من. نشستم روی صندلی و آتش روبه روم ایستاد و گوشیش رو که دستش بود روشن کرد و یکم بعد گوشی رو طرفم برگردوند. با چیزی که دیدم، سرم شروع کرد به گیج رفتن.

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_سی_یکم

#تاریخ_برلیان

تاریخ برلیان

سر درد بدی توی سرم پیچید. تصویر ها و صدا های مبهمی که مثل فیلم توی سرم تکرار میشدن. شروع کردم به نفس نفس زدن و بعد دیگه هیچ چیز متوجه نشدم...

آروم لای چشمامو باز کردم، همه (منظور از همه شایان و آتش و آرشام و شهریار) دورم جمع بودند. از جام بلند شدم.

شایان _ حالت خوبه؟

_ آره.

آرشام _ میتونیم ادامه بدیم؟

آتش _ آرشام!

بعد از داد آتش آروم گفتم: «بله.»

آرشام دوباره گوشیشو از جیبش در آورد و با نگاهی به آتش عکس رو دوباره نشونم داد و گفت: «این کیه؟»

_ نمی دونم؛ ولی خیلی آشناست!

آرشام _ وقتی فهمیدی این کیه اونوقت ادامه میدیم.

_ همونه که... همونه که اونو کشت، همونی که یه لباس سفید تنش بود!

آرشام _ کجا؟

_ نمی دونم، تو تصویر هایی که به ذهنم اومد.

آرشام _ چی شد؟ کی؟

_ نمی دونم فقط یه چیزای خیلی کم یادم میاد.

آرشام _ چی خب؟

_ نمی دونم... نمی دونم، انقدر سوال نپرس.

دستامو روی سرم گذاشتم و فشار دادم.

آرشام _ خیلی خب، آروم باش.

تاریخ برلیان

شایان _ کافیه آرشام.دیدی که وقتی اون عکس رو دید از حال رفت!

آرشام عصبانی فریاد کشید: «خفه شو شایان،اون اتفاق باید می افتاد.خودت میدونی که خیلی عادیه وقتی برای اولین بار پدرش رو می بینه بی هوش بشه.»

_ چی؟ پدرم؟ اون عکس پدرم بود؟

من که حالا روی تخت بودم و نمی دونم کی منو آورده بود این جا،از جام بلند شدم.آتش گوشی رو از دست آرشام بیرون کشید و گفت: «شما ساکت باشید.من همه چیزو توضیح میدم.»

و بعد باز هم عکس اون مرد رو نشونم داد.باز هم صفحه های متفاوتی توی مغزم میرفت و می اومد و بعد خیلی ناگهانی داد زدم: «بابا!»

صدای خودم توی سرم میپیچید (بابا...بابا...بابا)

آتش _ چیزی یادت اومد؟

_ نمی دونم،یه چیزایی هست ولی نمی دونم بگم چیه! یا کجاست! یا کیه!

آتش _ می دونم،ناراحت نباش،اینا طبیعیه.

_ من چم شده؟ اینا چین؟

آتش _ تو حافظت رو از دست دادی.باران،پدر مادری که می شناسیشون، پدر مادر واقعی تو نیستن.در واقع خدمتکار خونه شما بودن!

_ چی؟

آتش _ آروم باش،حافظت برمیگرده.حافظه ای که از تصادف از دست رفته باشه کوتاه مدته و زود برمیگرده.

_ پس چرا تا حالا بر نگشته؟

آتش _ پدرت تورو فرستاده شمال توی دور ترین روستا،برای اینکه چیزی یادت نیاد.اگه پیش خانوادت بودی بعد از چند هفته حافظت بر میگشت.ولی پدرت می خواست حافظت بر نگرده. چون موندن تو توی خونه خیلی خطرناک بود.جابر هرجوری شده تورو از دست پدرت بیرون میکشید.

#پارت_سی_دوم

#تاریخ_برلیان

_ جابر چی از جون من میخواد؟

آتش _ جونتو؛ پدرت پسرش رو کشت، اون تورو زجرکش می کنه.

_ میگم پدرم چرا پسر جابرو کشت، میگی به خاطر تو! میگم چرا جابر منو میخواد، میگی به خاطر پسرش! قضیه چیه؟

آتش _ از اولش برات توضیح میدم، ولی الان نه.

اینو گفت که همون موقع هوروش اومد داخل و حرفی که می خواستم بزنم رو نزد. چند بار دستاشو تکون داد و لب هاشو مثل ماهی باز و بسته کرد. معلوم بود که میخواد چیزی بگه ولی نمی تونه. و آخر هم دهن باز کرد و گفت: «هی! دختر، من... من منظور بدی نداشتم باور کن.»

جامو یکم درست کردم و چیزی نگفتم که آتش گفت: «آه، تازه از اون حس و حال درش آورده بودیم.»

هوروش اومد کنارم نشست و گفت: «دختر خوب؟!»

رومو ازش گرفتم که چونمو گرفت تو دستش و طرف خودش برگردوند و گفت: «معظرت میخوام اگه ناراحتت کردم. قصدم فقط شوخی بود. ولی خب مثل همیشه تند رفتم.»

سعی کردم لبخندی روی لبم بیارم ولی نتونستم. نه اینکه از دستش دلخور باشم! نه! ولی مشکلات و این موضوعات ذهنم رو مشغول کرده بود. همین جور خیره به چشمام نگاه میکرد و من باید یه جوابی بهش میدادم. سعی کردم تمام مشکلات و دردسرهای توی ذهنم رو کنار بزنم و تمام فکرم رو فقط و فقط به هوروش بدم. لبخندی روی لبام آوردم و گفتم: «بی خیال داداش!»

آتش _ داداش؟ چه زود بخشیدی، از همون اول خودت میومدی هوروش، انقدر منت این دختر لوس رو نمی کشیدیم.

کلمه "لوس" رو خیلی باحال گفت. هممون زدیم زیر خنده.

هوروش _ آجی خودمه، چاکر خواهری.

لبخندی زدم و از روی تخت بلند شدم.

آرشام _ بچها باید یه بار دیگه قوانین باندمون رو مرور کنیم. دنبالم بیایند.

و بعد رفت بیرون. همه رفتند بیرون به جز من. هنوز نمی دونستم می خوام بین اون باند بمونم یا نه. دستی روی موهام کشیدم، هنوز همون وسط اتاق مونده بودم. در باز شد و آتش اومد داخل.

آتش _ پس چرا نمیای؟

_ من!... من آخه...

اومد نزدیک و منم دستم رو گرفت و گفت: «بیا بریم. آخه و اما و اگر نداره. بدو!»

و منو دنبال خودش کشید. بدون حرف دنبالش کشیده میشدم. رفتیم توی اتاق آتش، همه اونجا بودن و روی تخت نشسته بودن و یه لپ تاپ روی پای آرشام بود. همه به صفحه لپ تاپ نگاه میکردند و ساکت بودند، آرشام هم انگار که داشت چیزی تایپ میکرد دستش تند تند تکون می خورد. آتش یه گوشه از تخت نشست و منم کنار خودش نشوندم.

Δ°•~tarekhberlean@~°•Δ

#پارت_سی_سوم

#تاریخ_برلیان

به صفحه لپ تاپ خیره شدم. اینا چی بودن دیگه؟

بعد از اینکه آرشام یه چیزایی تایپ کرد، همون موقع چاپش کرد. برگه رو داد دست من و گفت: «یه دور بلند بخونش!»

یه نگاهی بهش انداختم و گفتم: «چرا من؟»

آرشام _ فقط بخونش حرف نباشه.

شونه ای بالا انداختم و شروع به خوندن کردم: «به نام خدای رویا ها... امروز بعد از "شصت" سال، دوماه بعد از کریسمس سال "دوهزار و نوزده" ورود یک دختر بیست و پنج ساله را به باند تبریک می گوییم. تا شصت سال قبل هیچ دختری به باند شکارچیان وارد نشده بود و امروز ما این دختر را عضوی از باند میدانیم.»

تاریخ برلیان

نفس عمیقی کشیدم و بعد از نگاهی به پسر دوباره شروع کردم به خوندن: «ما بعد از "صد و بیست" سال امروز در سال "دوهزار و نوزده" دختری را به باند وارد کردیم که پدرش بی خبر از این رویداد است. این دختر به نام باران درخشان سوگند میخورد که (وقتی قدرت خود را به دست آورد حق هیچ نوع صدمه ای به اعضای باند را ندارد. حق دخالت در امور مختلف باند را دارد. از همه اتفاقات مربوط به باند خبر دارد. حق هر نوع عملی که مربوط به پیشرفت باند است را دارد. حق هیچ نوع عملی که مربوط به پیشرفت باند است را ندارد. و سوگند میخورد که تا آخر عمر پشتیبان باند و افرادش باشد.)»

به جمله آخر که رسید رو کردم بهشون و همون موقع آرشام گفت: «حالا همینارو به زبون خودت تکرار کن و پایین برگه رو امضا کن.»

پوزخندی زد و گفتم: «تا وقتی ندونم این باند چیه و چیکار باید بکنم و این باند از کی تا حالا بوده! نه چیزی میگم نه امضا میکنم.»

و برگه رو دادم دست آتش که کنارم بود. پسر نگاهی بهم انداختن

شایان _ نه! انگار یه چیزی میدونستن که دختر وارد باند نمی کردند.

آتش بی توجه به حرف شایان شروع کرد به خوندن کتابی...

Δ°•~tarekhberlean@~°•Δ

#پارت_سی_چهارم

#تاریخ_برلیان

آتش _ صد و بیست سال پیش، زنی به نام برلیان این باند را تاسیس کرد. او بیست سال داشت. #برلیان_اولین_زن در باند شکارچیان بود، در واقع خودش باند را تشکیل داده بود. اولین مرد و دومین فرد وارد شده به باند همسر برلیان بود. آنها با باند خورشید جنگیدند و با اضافه کردن افراد به باند قوی شدند. ولی آنها هر کسی رو به باند وارد نمی کردند. همه از اقوام برلیان بودند، حتی همسرش هم پسر عمویش بود. او در واقع هیچ کس به غیر از اقوام خود را به عنوان دوست، همسر و همکار قبول نمی کرد.

وقتی برلیان به پنجاه سالگی رسیده بود و شوهر آن پنجاه و سه سال سن داشت تصمیم به وصیت نوشتن کرد. از آنجا که باند شکارچیان بسیار قوی بود و همه افراد باند به برلیان که خود را الماسی درخشان می خواند ایمان داشتند، هیچ کس حق بی ادبی

تاریخ برلیان

به برلیان را نداشت و همه قدرتی که داشتند را مدیون برلیان بودند. زیرا؛ برلیان بزرگ، قدرتی ماوراءالطبیعه داشت، او به غیر از اینکه الماسی درخشان در باند بود، جنگ جویی قوی، زنی زیبا، و حکومت باند شکارچیان را به دست گرفته بود.

همه اینها به کنار، برلیان در آن زمان قدرت الماس داشت. یعنی با اشاره او درخشندگی الماس همه چیز را از هم می شکافت، از ذهن انسان گرفته تا سنگ!!! او نیز به دیگران نیرو می داد.

برلیان وصیت کرد که بعد از او هیچ دختری به باند وارد نشود. همه کسانی که وارد باند میشوند از قوم خودش باشند. هیچ کس در برابر باند از قدرتش استفاده نکند.

او در هفتاد سالگی فوت کرد و حکومت باند به دست شوهرش افتاد.

_ اسم شوهرش چی بود؟

آتش _ هیچ کس نمیدونه. یعنی توی کتاب ها نوشته نشده.

آتش دوباره نگاهش رو به کتاب دوخت و شروع به خوندن کرد: «برلیان وقتی رفت، قدرت بر اساس اسم را در دستان شوهرش جای گذاشت (قدرت بر اساس اسم یعنی هر کسی بر اساس اسم خودش بهش قدرت داده میشه). بعد از برلیان باند شکارچیان ضعیف شد. چون دیگر هیچ کس قدرت الماس درخشان را نداشت. شوهر برلیان خیلی سعی کرد در بین اقوام کسانی رو پیدا کنه که قدرت ماوراءالطبیعه داشته باشند، ولی هیچ کس همچین قدرتی نداشت.

شوهر برلیان فکر میکرد که تنها زنان می توانند همچین قدرتی داشته باشند. از آنجا که برلیان به شوهرش گفته بود "فقط زمانی میتواند وصیت را بشکند که خودش وصیت کند" شوهر برلیان نیز وصیت کرد که بعد از فوت او، دختر عمویش آیسن (معنی نام آیسن=ماه) که ریشه نامش ترکی بود (مادرش ترکی بود) به حکومت باند شکارچیان بنشیند.

در شصتمین سالگرد حکومت، آیسن حکومت باند را به عهده گرفته بود. #آیسن دومین زن تاریخ برلیان شد. او قدرت ماه داشت و همچون ماه درخشان در تاریخ برلیان درخشید. وی اگر اشاره میکرد، میتوانست با برق ماه همه جارا بسوزاند، از ذهن انسان گرفته تا درخت.

همین قدرت آیسن باعث شد باند شکارچیان دوباره به قدرت برسد و باند خورشید ضعیف شود.»

_ باند خورشید دیگه کیه؟

آرشم _ همون باند جابر!

_ جابر؟ خب اونا سر چی می جنگیدن؟

تاریخ برلیان

آرشام _ اول سر برلیان و بعد از فوت برلیان سر آیسن.

_ یعنی چی؟

آتش دوباره سرشو توی کتاب فرو برد و شروع کرد به خوندن: «باند خورشید در شصت سال قبل به دنبال برلیان بودند، چون پسر پادشاه باند خورشید عاشق برلیان بود و چون هردو قدرت ماوراءالطبیعه داشتند، اجبار می‌دانست که باید باهم ازدواج کنند. از آنجایی که باند خورشید اصلاً کسان خوبی نبودند برلیان یک باند تشکیل داد و باند کینه‌ای خورشید هم با باند برلیان شروع به جنگ کردند.

بعد از شصت سال حالا حاکم کنونی باند خورشید با آیسن ایجاد صلح کرد و سعی داشت این بار پیمان برادری ببندد. ولی آیسن جسور بود و قبل از اینکه باند خورشید جزئی از باند شکارچیان بشه حاکم باند خورشید رو کشت!»

_ کشت؟

آرشام _ آره کشت؛ قبلاً قدرت بر اساس کشت و کشتار بوده.

آتش _ ولی نزدیک به بیست سال بعد پادشاهی که مادر ایرانی و پدر فرانسوی داشت (ریشه باند شکارچیان فرانسویه) در ایران حکومت باند رو به دست گرفت. او نزدیک به بیست سال حکومت کرد و در این حکومت همه چیز را تغییر داد. به جای اسم حکومت، اسم رئیس آورد، و به جای جنگ و کشت و کشتار و جسوری، جنگ نرم را به مردم یاد داد. نام او بزرگمهر درخشنده بود. و او را خورشید مهربان می‌خواندند.

از آن به بعد جنگ نرم شروع شد. و قدرت هایی مثل هیپنوتیزم به دست گرفته شد.

بزرگمهر درخشنده خیلی مهربان بود و به همین دلیل باعث شد باند خورشید هم این قوانین را قبول کنند. بزرگمهر وصیت کرد سپهر درخشنده رئیس باند بشه و بعد از بیست سال رئیس بودن سپهر درخشنده وصیت کرد که... که... آتش درخشنده رئیس باند بشه. همچنین سپهر درخشنده وصیت کرده که #باران_سومین_زن تاریخ برلیان باشد!!

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_سی_پنجم

#تاریخ_برلیان

تاریخ برلیان

بدون توجه به اینکه آتش کیه و من کیم گفتم: «سپهر درخشنده کی بود؟»

آتش _ پدر بزرگمون اون خیلی اصرار داشت پدرت توی باند باشه، ولی نیومد. و تو اولین دختری هستی که پدرش توی باند نبود و به باند اومد.

برگه رو به طرفم گرفت و گفت: «حالا میتونی امضا بزنی.»

برگه رو گرفتم و گفتم: «چرا من؟»

آرشام _ پسر جابر تورو میخواست و پدرت اجازه نداد. چون پدر بزرگت نخواست. جابر رئیس باند بود و هست و قصد مردن هم نداره، اگه هم بمیره پسرش جاشو می گیره.

_ پسرش که مرده بود.

آرشام _ آره یه پسر دیگه داره، اسمش دانیاله، بهش میگن دان.

نفس عمیقی کشیدم، همه چیز پیچیده بود و این وسط احساس میکردم هنوز یه چیزی هست که گفته نشده. ولی وقتی فکر میکنم میبینم هیچ چیز نمونده و برگه رو امضا میکنم. آتش برگه رو بین برگه های کتاب گذاشت و منگنه زد و کتابو دستم داد. سرسری نگاهی بهش انداختم همه چیزو برام خونده بود، البته با خلاصه.

کتاب رو پیش دادم که توی گاوصندوق گذاشت و درشو بست. و بعد همه رو به بیرون راهنمایی کرد تا بریم شام بخوریم. وای که چقدر گشمنه [PDI](-) [LRI]

یک هفته بعد...

موهامو دور انگشتم پیچیدم و بازش کردم. دوباره پیچیدم و بازش کردم. انقدر موهای خیس رو پیچیدم و باز کردم که حالت فنر به خودش گرفت. خسته پوفی کردم، از بس که حوصلم سررفته بود رفتم حموم و حالا هم که اومدم هنوز حوصلم سررفته. موهامو که خیس بود دورم ریخته بودم و یه تیشرت قرمز پوشیده بودم با شلوار قد نود مشکی. بلند شدم موهامو شونه بزنم شاید حوصلم سر جاش اومد. ولی فایده نداره که نداره.

بی حوصله جلوی آینه چشمامو روی هم فشار دادم و وقتی بازشون کردم چشمم به رژ قرمز رنگی افتاد که تازه خریده بودمش.

حالا به تازگی یک هفته ای میشه که بعد از امضای قانون ها و عضو شدنم توی باند شکارچیان با

پسرا (شایان، آرشام، هوروش، شهریار، آتش) بهتر رفتار میکنم و اونام با من بهتر. اونا انقدر مهربون هستند که دلم نخواد از باند بیرون برم. توی این یک هفته هم زیاد باهم رفته بودیم بیرون و مخصوصا تمرین تیر اندازی.

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_سی_ششم

#تاریخ_برلیان

دوباره روی تختم ولو شدم. پوففف، حوصلم هنوز هم سر جاش نیومد. یه ربعی گذشت که حوصلم بیشتر سر رفت، بلند شدم که برم پیش آتش، از صبح توی اتاقش چپیده و میگه کار داره، منم از بی حوصلگی پوسیدم. بدون اینکه در بزنم درو باز کردم و رفتم داخل اتاقش، روی صندلی کارش نشسته بود و پشت به من خم شده بود روی چنتا برگه، بدون اینکه برگردم سمتم گفت: «ممنون اعظم خانوم، بعد از صبح تا حالا شدید نیاز به قهوه داشتم، بزارش روی میز.»

همیشه با خدمتکارای خونشون درست صحبت می کرد و هیچ وقت زور نمی گفت.

بدون اینکه درو ببندم تا صدایی ایجاد بشه رفتم بیرون که اعظم خانمو قهوه به دست دیدم، قهوه رو گرفتم و تشکر کردم، رفتم سمت اتاق آتش، هنوزم پشتش به در بود. رفتم قهوه رو روی میز گذاشتم و با ناز گفتم: «آتش!؟»

سرشو سمتم برگردوند و با دیدنم یه لحظه شوکه شد. نگاهش روی صورتم مونده بود. که یه دفعه یادم اومد که با همون موهای باز و رژ قرمز اومدم جلوش ایستادم. خب حالا که دیگه نمیتونم کاری کنم، پس لبخندی زدم و گفتم: «آتش حوصلم سر رفته!»

سرشو دوباره خم کرد روی برگه های روی میز و گفت: «بی خیال باران، خیلی کار دارم.»

از عصبانیت قهوه ای که براش آورده بودم رو برداشتم و تاته سر کشیدم. متعجب نگاهم کرد و گفت: «ولی اون برای من بود.»

لبخندی شیطانی زدم و گفتم: «ولی تو به من توجه نکردی.»

صندلیشو سمتم چرخ داد و گفت: «خیلی کار دارم باران، نمیتونم کاری بکنم برات، ولی خب خودت میتونی...»

پریدم وسط حرفش و گفتم: «میدونم، خودم میتونم برم بیرون و توی جنگل یه چرخی بزنم. باشه میرم ولی تضمین نکن این دفعه برگردم!»

و سریع پشتم رو بهش کردم که برم ولی دستم از پشت کشیده شد. برگشتم سمتش که گفت: «خیلی خب باشه، چیکار کنیم!؟»

تاریخ برلیان

_ اول تمام این بند و بساطت رو جمع کن.

و بعد به میزش اشاره کردم. عصبانی از دسیسه ای که براش چیدم شروع کرد به جمع کردن وسایلش. منم دست به سینه با لبخند بهش نگاه میکردم. که گفت: «بسه دیگه، برو برام یه قهوه بیار. تا منم دنبالت هرجا میخوای بیام.»

_ نوکر عمت...

پرید وسط حرفمو گفت: «اگه نری منم دوباره میشینم سرکارم. میدونی که خیلی کار دارم!»

حالا اون منو دست انداخته بود، عصبانی موهای خیس رو پشت گوشم انداختم و رفتم بیرون. به اعظم خانوم گفتم قهوه درست کنه. و همون جا روی میز آشپزخونه نشستم. اعظم خانوم قهوه سازو به برق زد و بعد از پنج دقیقه قهوه آماده شد، قهوه رو آزش خانوم گرفتم و رفتم اتاق آتش، همه چیزو جمع کرده بود و روی تخت نشسته بود.

میز عسلو از گوشه اتاق برداشتم و گذاشتم جلوش و قهوه رو روش گذاشتم. دست به سینه نگاهش رو بهم دوخت و گفت: «چقدر کلفتی بهت میاد. بکنمت کلفت خونه!؟»

عصبانی بالش رو از روی تخت برداشتم و پرت کردم سمتش که روی هوا گرفتش و چشمکی زد. بازم عصبانی رومو آزش گرفتم که دستمو گرفت و کشید سمت خودش، کنارش روی تخت نشستم ولی هنوز اخمام درهم بود. قهوشو برداشت، کمی مزه مزه کرد و بعد با نگاهی به من گفت: «حموم بودی؟»

_ آره

آتش _ خب چرا لباس نپوشیدی؟ هنوز هوا سرده، سرما میخوری!

بی خیال شونه ای بالا انداختم و گفتم: «نه بابا!»

آتش _ بلند شو برو لباس بپوش.

_ ولم کن توهم، حوصلم سر رفته.

آتش _ خب برو لباس بپوش بریم بیرون دیگه.

لبخندی زدم و پریدم بالا، چند بار پشت سر هم دستامو کوبیدم بهم و گفتم: «مرسی.»

لبخندی روی لباس نقش بست. سریع رفتم اتاقم و یه مانتو قرمز پوشیدم، موهامو بالا سرم جمع کردم تا از زیر شالم بیرون نیاد. و شلوارم که خوب بود، یه جفت کفش عروسکی چهارخونه قرمز مشکی پام کردم. و یه شال مشکی سرم انداختم. مثل عادت همیشه بدون برداشتن کیف یه خط چشم کشیدم و گذاشتم همون رژ قرمز بمونه. از اتاق بیرون زدم.

#پارت_سی_هفتم

#تاریخ_برلیان

در اتاق آتش باز بود ولی هنوز نیومده بود بیرون. رفتم سمت اتاق و همین که جلوی در قرار گرفتم چشمامو بستم!

آتش شلوار مشکی پوشیده بود و لباس تنش نبود. با همون چشمای بسته سریع بیرون اومدم و آروم چشمامو باز کردم. قبلا هم این کارو انجام داده بود، ولی هنوز برام عادی نشده بود.

هنوز پشت در بودم که صدایش اومد که می گفت: «بیا اینجا ببین کدومو بپوشم.»

آروم رفتم تو، که وقتی دیدم هنوز لباس نپوشیده گفتم: «آه... خب لباس بپوش!»

آتش _ خب نمی دونم کدوم تیشرتو بپوشم.

نگاهی به تیشرت هایی که توی دستش بود کردم و گفتم: «قرمز رو بپوش، اون وقت لباسامون باهم ست میشه!»

سری تگون داد و گفت: «از دست تو، مثل بچه دبستانی ها می مونی!»

گذاشتم حرفش بی جواب باشه و بدون حرف روی تخت نشستم. لباساشو که پوشید، رفت سمت آینه و اداکلنو برداشت و خالی کرد روی خودش وبعد هم شونه ای به موهایش زد. نه زلی زد نه تافتی! اصلا از همینش خوشم میاد.

+ از همینش خوشت میاد؟ اصلا مگه ازش خوشتم میاد؟

ولم کن بابا!!

تو فکر فرو رفته بودم که آتش آستین مانتومو گرفت کشید و گفت: «کجایی تو؟»

انگار چند بار صدام زده بود و نشنیده بودم. رفتم پایین و سوار ماشین شدیم. بدون حرف ماشینو روشن کرد و روند.

جلوی یه شهربازی پارک کرد و پیاده شدیم. شونه به شونه هم قدم برمی داشتیم که رسیدیم یه جایی که باید بلیط می گرفتیم.

تاریخ برلیان

آتش چنتا بلیط گرفت و بعد راه افتادیم، روی یه نیمکت نشستیم، آتش بلیط های توی دستش رو بالا گرفت و گفت: «خب، چی سوار بشیم؟»

بی توجه به حرفش گفتم: «آتش ببخشید من... من تورو توی خرج انداختم. ب...»

پرید وسط حرفم و گفت: «بس کن باران!»

دستامو توی دستش گرفت و گفت: «تو دختر عموی منی، نگران هیچی نباش، از خواهرم بیشتر دوست دارم!»

– ولی...

آتش – شیش، ساکت دیگه حرفی نباشه، فقط بگو چه بازی بریم؟!

لبخندی زدم که همون موقع صدایی از دور گفت: «چه لای میترکونی اینا!»

سرمو سمت صدا برگردوندم که چنتا پسرو دیدم. یکی دیگشون گفت: «با ماهم بیا خانمی! قول میدیم حال کنی!»

بی توجه نگاهمو به سمت آتش برگردوندم، ولی آتش انقدر که من آروم بودم آروم نبود.

بلیط هایی که توی دستش بودو توی دلم انداخت و بلند شد رفت سمتشون. محکم یقه پسره رو گرفت و گفت: «باکی بودی کثافت؟»

پسره – با دوست دخترت.

آتش مشتی توی صورت پسره کوبید و گفت: «اگه دوست دختر منه پس گورتو گم کن.»

پسره عصبانی لگدی به شکم آتش کوبید که من سریع از جا پریدم و رفتم بازوی آتشو گرفتم کشیدم سمت خودم و گفتم: «ترو خدا آتش، بیخیال بیا بریم!»

بازوشو از دستم بیرون کشید و مشت دیگه ای به پسره زد. خون از بین دهن پسره بیرون زد، دوستاش همه ریختن سر آتش و همین که اومدن بزَنَنَش جیغ بنفش من مانع همشون شد.

– کثافت های اشغال ولش کنید تا پلیس خبر نکردم.

یکی از پسرا خندید و گفت: «اون موقعی که سینه سپر کرده بود برات باید فکر اینجاش رو میکردی.»

تاریخ برلیان

مشتی توی صورت آتش کوبید. آتش هم همون مشتی برگردوند، ولی اونا خیلی بودن و آتش یه نفر، از پس همشون بر نمی اومد. نمی دونستم باید چیکار کنم، دعوا شده بود حسابی. دست پاچه به اطراف نگاه کردم، ولی انگار هیچ کس نبود. توی خلوت ترین جای پارک بودیم.

همین که سرم سمت دیگه ای بود، صدای فریاد آشنایی به گوشم رسید. همین که با امید برگشتم، مشت های آرشام بود که پسره رو زیر گرفته بود.

Δ°•~tarekhberlean@~°•Δ

#پارت_سی_هشتم

#تاریخ_برلیان

هوروش و شایان و شهریار هم بودن، انقدر پسرا رو زدن که با ترس فرار کردند. نفس بلندی کشیدم و کنار درخت نشستم، پسرا هم اومدن کنارم یکی یکی نشستن. با ترس نگاهی به آتش که صورتش پر از خون شده بود انداختم، شایان و هوروش و شهریار و آرشام حالشون خوب بود، ولی آتش! مثل اینکه دیگه توان نشستن نداشت سرشو روی پام گذاشت و خودشو روی چمنا ولو کرد. سریع دستمالی از جیب شلوارم بیرون آوردم و زخم کنار لبشو پاک کردم. دستمال دیگه ای در آوردم و روی پیشونی و گوشش رو هم پاک کردم.

_ وای آتش ببخشید، به خاطر من به این روز افتادی.

آتش _ باران، قبلا در مورد این موضوع صحبت کردیم، دوباره بحث رو بازش نکن!

هوروش کنارم ولو شد و گفت: «آبجی زخم مارو هم پاک کن!»

خنده ای کردم و گفتم: «متاسفم داداچ، ولی دیگه دستمال ندارم. همین دوتا بود.»

شایان دست کرد توی جیبش و دستمالی بیرون کشید و کنارم ولو شد و گفت: «بیا دستمال، از منم پاک کن.»

شهریارو آرشام نگاهی بهم انداختن و اونا رو چمنا ولو شدن. صدای خنده آتش به هوا رفت و گفت: «ای حسودا!»

نگاهی به صورت های همشون انداختم، ولی کسی طوریش نبود و زخمی نداشت که من پاک کنم، والا آخه جنگ که نرفتن، یه دعوا کوچولو بود.

خیلی خب حالا.

_ ولی شما که زخمی نشدین.

آرشام لباسو جمع کرد و دستشو بالا آورد و گفت: «پسره گوساله، مثل دخترا گاز می گیره»

دست آرشام از گاز پسره زخم شده بود. عجبم محکم گرفته. صدای خنده بچه ها بلند شد.

دست آرشام رو گرفتم و یا اینکه زخمش انقدری نبود که پاکش کنم ولی دستمالو روش کشیدم. تازه صدای خنده بچه ها کم شده بود که من با نگاه انداختن به خودمون زدم زیر خنده. همه با تعجب نگاهم میکردن که گفتم: «مثل مادری شدم که پنج قلو زاییده، حالام بچه هاش دورش جمع شدن!»

پسرا نگاهی به هم دیگه انداختن و دیگه از خنده زمینو گاز می گرفتند. هوروش بین خنده هاش گفت: «مامانی، مامانی من گشمنه!»

از اون طرف آرشام دستاشو روی چشماش مشت کرد و صدای گریه در آورد.

از بس که خندیده بودم اشک از چشمام می اومد. حتی آرشام مغرور هم امروز یا مسخره بازی می خندید. با یاد آوری موضوعی روبه پسرا گفتم: «راستی شما از کجا فهمیدید که ما اینجاایم و اومدید؟»

آرشام _ هوروش مدام می گفت یه اتفاقی می افته، یه اتفاقی می افته، ولی ما گوش نمی کردیم، تا اینکه بلند شد ماشین سوار شد اومد اینجا.

_ شما که گفتین، هوروش فقط قدرت اینو داره که بفهمه یه اتفاقی افتاده ولی قدرت اینکه چی و کجا رو نداره، پس چی شد؟

هوروش _ اونو آتش قبل از اینکه بیاین اینجا گفته بود که دارین میاین.

با نگاهی به آتش گفتم: «دهن لق!»

آتش _ خب چی؟ منو از سر کارم بلند کردی کشوندی شهر بازی، باید کارامو به یکی میسپاردم؟!

_ حالا نه اینکه انجام دادن؟! همشون بلند شدن اومدن اینجا!

آرشام با یاد آوری چیزی گفت: «وای بچه ها باید بریم، کلی کار مونده!»

بی توجه به سر آتش که روی پام بود بلند شدم و گفتم: «تا همه بازی هارو نریم من هیچ جا نمیام!»

تاریخ برلیان

خلاصه، مجبور شون کردم همه بازی هارو بریم. در راه برگشت بودیم که آتش گفت: «هیچ وقت تاحالا شهر بازی نیومده بودم، نه من نه بچه ها!»

_ مگه میشه؟

آتش _ آره، ما از اول نوجوونی مشغول این باند بودیم!

_ یعنی انقدر؟

آتش _ آره

_ خب حالا که بد نشد [PDI](-: [LRI]

آتش لبخندی زد و گفت: «آره»

_ البته اون پسرارو فاکتور بگیریم.

آتش _ آره

_ کوفت، پشت سر هم آره، آره، آره.

خندش به هوا رفت و میتونم بگم امروز بهترین روز زندگیم بود.

Δ°•~tarekhberlean@~°•Δ

#پارت_سی_نهم

#تاریخ_برلیان

همین طور که موهامو بالا سرم جمع میکردم با صدای بلند گفتم: «اومدم...اومدم...!»

پسرا امشب قصد داشتن برن رستوران و طبق روال این هفته، منم دنبال خودشون می بردند. بعضی وقت ها احساس میکردم زیادیم، ولی با مهریونیا به بیش از حدشون همه ی افکارم عوض میشد.

تاریخ برلیان

یه شال سرمه ای روی سرم انداختم و یه جفت کفش پاشنه بلند هم پوشیدم و از اتاق زدم بیرون،البته اینکه بلد نیستم اصلاً باهاش راه برم رو فاکتور بگیرم [PDI](-) [LRI]

پسرا دم در اتاقم ایستاده بودن که با دیدنم با قرقر رفتن پایین. دنبالشون راه افتادم. سوار ماشین که شدم سریع آهنگ رو پلی کردم و پنجره هارو کشیدم پایین. توی این ماشین فقط منو آتش بودیم.

انقدر صدای آهنگ زیاد بود که با کوبیده شدن دست آتش توی سرم، فهمیدم که آتش انقدر داد و بی داد کرده و من نفهمیدم. دستشو سمت ضبط برد که من محکم کوبیدم روی دستش و با اخم بهش نگاه کردم.

با داد گفت: «کم کن این لامصبو!»

سری به علامت نه تکون دادم و گفتم: «نمی کنم!»

این دفعه بلند تر داد کشید: «مگه نکنیه؟!»

و صدای آهنگ رو انقدر کم کرد که دیگه به گوش نمی رسید.

_ آتش خیلی بی شعوری!

آتش _ خفه شو.

چنان نعره ای زد که سر جام سیخ شدم. ولی به روی خودم نیاوردم و با پرویی گفتم: «چطور به خودت جرئت میدی سرم داد بزنی؟»

صداشو بالا تر برد و گفت: «همون طوری که یه بار دیگه هم سرت داد میزنم.»

و باز هم داد کشید: «فعلاً خفه شو!»

آتش اصلاً کسی نبود که زود عصبانی بشه، همیشه خونسرد و مهربون بود. رومو ازش گرفتم و بی صدا به بیرون خیره شدم.

رسیدیم به رستوران، سریع و عصبی از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت پسرا، آرشام با ابرویی بالا پریده به اخمام نگاه میکرد، ولی من بدون حرف کنارشون ایستادم و بعد از اینکه آقا آتش قدم زنون به سمتمون اومد، راه افتادیم به سمت رستوران. وارد شدیم، مثل اینکه پسرا قبلاً تخت گرفته بودن، به سمت یه تخت رفتن. رستوران جوری بود که کلاً سنتی بود و میز و صندلی نداشت.

تاریخ برلیان

همه کفشامونو در آوردیم و هرکسی یه جایی رو برای نشستن انتخاب کرد. بعد از اینکه گارسون بدون اینکه بپرسه غذاهای متنوعی آورد همه شروع به خوردن کردند. اینا دیگه کین، از قبل سفارش شام دادن. بعد از اینکه شام رو خوردیم چایی و قهوه آوردن. هوروش هم با مسخره بازیش حال همه رو خوب کرد.

پسرا انگار که می‌خوان چیزی بگن دست دست میکردند. شهریار رو به آتش گفت: «تو قرار بود یکم موضوع رو تو ماشین براش باز کنی، پس چی شد؟»

آتش خیلی سرد و محکم گفت: «نشد!»

این رفتار آتش داشت دیوونم میکرد. این حرف زدن های سرد و این اخلاق سگی نشون از تغییر یهویی آتش بود.

آرشام خیلی سریع و یهویی گفت: «خب باران میخواستیم بگیریم که...»

آتش پرید وسط حرفش و گفت: «نیاز نیست بدونه!»

شایان _ چی میگی آتش؟

آتش _ همین که گفتم، نیاز نیست بدونه!

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_چهلیم

#تاریخ_برلیان

آرشام با اشاره به شهریار و چشم و ابرو اومدن باعث شد شهریار، آتشو مجبور کنه برن بیرون. در همون لحظه آرشام شروع کرد به حرف زدن: «منو هوروش دوتا برادریم!»

_ ها؟

آرشام _ چیز عجیبی نیست، منو هوروش برادریم.

کلا این بشر تخصص زیادی داشت توی یهویی حرف زدن.

شایان _ و همین طور، منو شهریار!

آرشام – هیچی بابا، باران وقت نداریم، نمی دونم آتش چشه و الان که میاد نباید بفهمه ما این موضوع رو به تو گفتیم. چون همین الان به عنوان رئیس دستور داد که بهت نگیم. ولی چون رفتار نرمالی نداشت ما بهت گفتیم. حالا هم اینو بدون که ما برادر های دوقلو، پسر عمو های تو هستیم.

چشمام از بس گشاد شده بود داشت از حدقه بیرون میزد. چند بار پلک زدم و در آخر تصویر آتش اخمو بود که جلوی صورتم نمایان شد.

برای اینکه چیزی نفهمه و نهایت همکاری رو با بچه ها کرده باشم گفتم: «والا نمی دونم به نظر منم فکر خوبیه!»

نمی دونم چیو گفتم ولی گفتم تا آتش شک نکنه.

با اخم برگشت سمتم و گفت: «چیو؟»

وای حالا چی میگفتم؟ اومدم درستش کنم، خرابش کردم که!

نگاهی به آرشام انداختم که چشم و ابرو اومد که یعنی کار خودته. از طرفی شایان با اشاره دست از پشت آتش می خواست بهم بفهمونه که نباید بزارم ذهنمو بخونه.

سریع و تویه تصمیم یهویی گفتم: «هیچی، به نظر آرشام بریم بستنی بخوریم. منم میگم فکر خوبیه نظر تو چیه آتش؟»

(اون کسی که ذهن رو میخونه، باید تمرکز خیلی بالایی داشته باشه. به خاطر همین اگه بخوایم اجازه ندیم که ذهنمون رو بخونه باید تند تند و پشت سر هم صحبت کنیم. بهتره بین صحبت هامون ازش سوال بپرسیم تا ذهنش درگیر بشه. اگه تعداد سوال ها زیاد و فاصله بین پرسیدن کم باشه تاثیرش بیشتره. البته اینم توجه داشته باشید که این کار تاثیر زیادی نداره، مخصوصا روی کسانی که مهارت بیشتری توی این زمینه دارن. برای جلوگیری ازین نوع چالش ذهنی باید از صلیب نفرین شده، یا علامت هایی مثل ستاره پنج پر استفاده کرد!)

آتش اخماشو بیشتر کرد و گفت: «نه بریم خونه.»

مهم این نبود که بریم بستنی بخوریم، مهم این بود که آتش نتونسته تاحالا رو ذهنمو بخونه. برای اینکه بازم جلوگیری کنم گفتم: «نه دیگه آتش، نه نیار!»

ولی همین کافی بود که آتش عصبانی بشه و وسط رستوران نعره بکشه: «گفتم که نه، راه بیفت بریم!»

غرورم خیلی خرد شد، همه ی افرادی که توی باغ بودن به ما نگاه میکردن.

تاریخ برلیان

بدون توجه به آدمای اطرافم منم داد کشیدم: «میدونی این سومین باریه که امروز سر من داد زدی! ولی من دیگه اجازه نمیدم، فکر کردی صبر میکنم تا سرم نعره بزنی؟ دیگه کورخوندی اینجا بمونم، از زیر سنگم شده پدرمو پیدا میکنم و برمیدم پیشش. دیگه اینجا نمی مونم!»

جمله آخرو محکم و کلمه کلمه تکرار کردم و بعد از رستوران زدم بیرون.

Δ°•~tarekhberlean@~°•Δ

#پارت_چهل_یکم

#تاریخ_برلیان

بازهم شایان رو فرستادن دنبالم. همین یک هفته پیش سوگند خوردن که دیگه در برابر اعضای باند از حيله استفاده نشه، ولی چه فایده که همین الان یادشون رفت.

بی توجه به شایان که سعی داشت توی چشمم نگاه کنه تا هیپنوتیزم بشم، راهمو گرفته بودم و میرفتم، نباید توی چشمش نگاه میکردم.

ولی متأسفانه این دفعه موفق نشدم و شایان تویه حرکت دستمو گرفت کشید و منو محکم توی بغلش گرفت، و در همون لحظه هیپنوتیزم شدم. شایان کارشو خیلی خوب بلد بود، توی یه ثانیه هیپنوتیزمم کرد.

شایان _ آروم باش باران، آروم...

آروم شده بودم، انگار که دست و پام بستس و نمی تونم فرار کنم. شایان ولم کرد و با صدای آرومی گفت: «منو ببخش، میتونیم بریم؟»

خیلی آروم سرمو به معنی آره تگون دادم، دنبال شایان رفتیم پیش بچه ها. آرشام دستاشو بهم کوبید و گفت: «آفرین، آفرین پسر، فکر نمیکردم در برابر این دختر لجباز موفق بشی!»

شایان _ دست کم گرفتی داداش.

با لبخند توی چشمای آرشام نگاه کردم و دست آتسو گرفتم کشیدم و گفتم: «بریم خونه، من خستم.»

تاریخ برلیان

آتش عصبانی دستشو از دستم بیرون کشید و رفت سوار ماشین شد. ولی من بازم عصبانیتمو سر لبخندی به پسرا خالی کردم و رفتم سوار ماشین شدم.

ماشین توی یه لحظه از جا کنده شد و من هنوزم لبخند روی لبام بود. انگار که عضله های بدنم با دستور مغزم عمل نمی کردند. هر جور خودشون میخواستن بودن و من انگار که مات بودم و راه به راه مثل دیوونه ها لبخند میزدم. حتی وقتی که آتش سر اینکه پنجره رو پایین کشیدم سرم فریاد بلندی کشید.

رسیدیم به خونه و من با لبخند از ماشین پیاده شدم و با لبخند وارد اتاقم شدم و با لبخند روی تختم ولو شدم.

هنوز خوابم نبرده بود که ناگهان لبخندم رفت و جاشو به عصبانیت قبل داد.

نگاهی به ساعت انداختم، یعنی هیپنوتیزم یه ساعت دوام داشت؟

انقدر خوابم می اومد که چشمامو ببندم و دیگه چیزی نفهمم...

با کوبیده شدن چیزی توی سرم سریع چشمامو باز کردم. با چهره عصبانی آرشام روبه رو شدم که گفت: «دختره ی خرس، خودمو تیکه تیکه کردم، نعره زدم، بال زدم بیدار نشدی، آدمو مجبور میکنی مثل دیوونه ها باهات رفتار کنه.»

همینو گفت و رفت. مات مونده بالشو از روی صورتم برداشتم و پرت کردم کنار، برای بیدار کردنم از بالش استفاده کرده [PDI](-) [LRI]

من موندم چرا همیشه این بد اخلاق رو میفرستن منو بیدار کنه؟!

نگاهی به لباسام انداختم، همون دیروزی ها، حتی شالمم هنوز دور گردنم بود. بلند شدم لباس هامو در آوردم و رفتم برم حمام.

توی اینه حمام نگاهی به خودم انداختم. مثل جن ها شده بودم، آرایشم ریخته بود و کل صورتم از خط چشم دیشب سیاه شده بود.

سریع یه دوش گرفتم و اومدم بیرون، یه تیشرت مشکی و یه شلوار سفید گشاد پوشیدم و موهامو بدون اینکه خشک کنم حوله پیچیدم دورش.

رفتم پایین، پسرا مثل همیشه روی کاناپه ها ولو بودن.

من هنوزم نمی دونم اینا کار و زندگی ندارن که بیست چهره ای اینجا افتادن؟

رفتم کنار هوروش که خیره به تلویزیون داشت با تیشرتش بازی میکرد نشستم که همون موقع دستی جلوی چشمامو گرفت و مانع از دیدم شد.

با جیغ جیغ دستمو روی دستی که جلوی دیدمو گرفته بود گذاشتم و سعی کردم بکشمش کنار. ولی موفق نشدم!

جیغ جیغ میکردم و هربار یکی رو صدا میزد: «آتش... آرشام... شایان... هوروش... شه...»

صدای هوروش رو تشخیص دادم که پرید وسط حرفم و گفت: «باشه، باشه بابا دستامو بر میدارم جیغ جیغ نکن!»

و بعد دستاشو برداشت، چشمام روی صفحه تلویزیون خیره موند، صحنه +۱۸ بود.

اینبار خودم جلوی چشمامو گرفتم و جیغ کشیدم. صدای خنده ی پسرا بلند شد. مطمئنم صورتم قرمز شده. آروم جلوی چشمامو باز کردم که دیدم دیگه صحنه رفته. اصلاً بدون اینکه به روی خودم بیارم خیره به تلویزیون نشستم، که صدای خنده ها بلند تر شد.

نگاهی به پسرا انداختم، از خنده پهن شده بودن کف زمین، اینام خیلی خوش خندنا!

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_چهل_دوم

#تاریخ_برلیان

به کل جمع که نگاهی انداختم متوجه شدم که آتش نیستش. یعنی آتش چش شده؟ دیگه بین دوستاش یا بهتره بگم پسرعمو هاش نیست.

یه جیغ بلند کشیدم، همشون ساکت شدن و بعد گفتم: «بچه‌ها میدونید آتش چش شده؟»

آرشام جدی شد و تلویزیونو خاموش کرد و گفت: «اصلاً موضوع همینه، ببین چه کار میکنی آدم از ذهنش میپره.»

_ من چه کار میکنم؟ یا شما که صحنه +۱۸ میزارین و منو صدا میزنین؟

هوروش _ آبی ۲۵ سالته دیگه. فکر کنم دیگه مشکلی نباشه اگه ببینی.

_ نه خیر من هنوز کودک درونم زنده‌ست.

آرشام چند بار با انگشت روی میز کوبید و همین طور که میخواست توجه همه بهش جلب شد و همه تغریبا خفه شدن.

آرشام _ آتش چند روزیه خیلی قاطی کرده، همتونم دیدین. اخلاقش مثل سگ شده و اصلا هم حوصله بیرون رفتن و شوخی و تفریح نداره. این وسط یه اتفاقی افتاده که ما خبر نداریم؛ باید خیلی زودتر بفهمیم داره چی میشه، وگرنه هم آتش و هم کل باند به فنا می‌ره.

آرشام راست می‌گفت. من مطمئنم یه اتفاقی اینجا افتاده.

بدون اینکه تسلطی روی زبونم داشته باشم گفتم: «کاره جابره!»

آرشام خیلی جدی گفت: «از کجا انقدر مطمئنی؟»

همه ساکت به من نگاه میکردند. بازم بدون فکر گفتم: «کی به غیر از جابر با آتش دشمنی داره؟ میخواد باند ازهم بیاشه، فکر می‌کنه چون باند دست یه مشت جوون بی تجربه افتاده میتونه از هم بیاشدش. ولی ما نباید اجازه بدیم.»

شایان _ باید تاریخ برلیانو بخونیم.

_ مگه هنوز اونو نخوندین؟

شایان _ نه هنوز، کتاب بزرگیه.

_ خب حفظش نشین؛ یه مطالعه که میتونین بکنین.

شهریار _ کتاب تاریخ برلیان رو همیشه حفظ کرد.

_ خب منم که نگفتم حفظ کنین!

شهریار _ کلی گفتم. کتاب نفرین شدس. همیشه حفظش کنی.

_ مگه میشه؟

شهریار _ باران، توی این دنیا همه چیز شدنی، هیچ مرز و حدودی وجود نداره.

_ عالیه!

مکئی کردم و گفتم: «حالا چطور میشه این نفرینو شکست؟»

تاریخ برلیان

شایان _ تا به حال بهش فکر نکردیم.

_ واقعاً؟ اصلاً شما فکر میکنین؟

هوروش _ حالا تو که فکر میکنی. بگو چیکار کنیم؟

_ هوروش! خب باید بگردیم دنبال راه حل. آخه این جوری که نمیشه.

هوروش دستاشو بالا گرفت و گفت: «من تسلیم، بیاین فکر کنیم ببینیم چیکار کنیم.»

_ حالا چطوری میخوانین کتاب تاریخ برلیانو بردارین؟ اون تو اتاق آتشی و توی گاوصندوق و یه آتش عصبانی.

نگاه همشون روی من بود و لبخند ملیحی روی لباشون. اخم هامو کشیدم توهم و گفتم: «من نمیرم. الکی هم نگین!»

همین طور با لبخند نگاهم میکردن که عصبانی گفتم: «به خدا آتش اصلاً قابل پیش بینی و کنترل نیست.»

هوروش _ این می‌تونه اولین مأموریت باشه.

_ گندتون بزنی با این مأموریتتون.

وبعد از جام بلند شدم که پسرا هم پشت سرم بلند شدن.

آرشام _ ما توی اتاق تو منتظر میمونیم.

سر تگون دادم و رفتم سمت اتاق آتش.

Δ°•~tarekhberlean@~°•Δ

#پارت_چهل_سوم

#تاریخ_برلیان

اومدم بدون در زدن برم داخل که دیدم اولاً چند روزیه اخلاقی خط خطیه، دوم الان در حال انجام مأموریتیم؛ باید حواسم به رفتارم باشه.

بنابراین آروم در زدم و بعد از شنیدن صدایی که می‌گفت "بیاتو" خیلی آروم دور باز کردم و رفتم داخل.

تاریخ برلیان

آتش روی تختش دراز کشیده بود و مچ دستش روی چشماش بود. کنارش روی تخت نشستم که سریع بلند شد از جاش و گفت: «اینجا نشین!»

منم سریع بلند شدم و گفتم: «باشه، باشه، آروم باش! مشکلی پیش نیومده که!»

چشماشو روی هم فشار داد و گفت: «کاری داری؟»

یکم اینم منم کردم و بعد گفتم: «میخواستم اگه امکانش هست اون کتابی که قبلا برام خونديو ببینم. اسمش چی بود؟ تاریخ برلیان؟»

انقدر با نهایت احترام و آرامش باهاش حرف زدم. اون خیلی سرد گفت: «میخواهی چیکار؟»

دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم. ولی برای تموم کردن همین بی‌احساسی‌ها و سرد بودن‌ها باید فعلا تحمل می‌کردم.

نفس عمیقی کشیدم و با آرامش بیشتری گفتم: «هیچی! فقط حوصلم سررفته بود، گفتم بد نیست یه نگاهی به کتاب بندازم. هم اینکه بیشتر از باند سردر میارم. هم اینکه حوصلم دیگه سر نمیره»

آتش _ حالا نیاز نیست بخونیش. وقتش که شد بهت میدم که بخونی.

روی تخت ولو شد و ادامه داد: «حالا هم برو میخوام بخوابم!»

_ ولی آتش من حوصلم سررفته.

برای یه لحظه نفهمیدم اصلا چجور از جاش بلند شد و بعد سوزش روی صورتم.

دستم روی صورتم گذاشتم و فقط به این فکر کردم که مگه من چیکار کردم؟

اجازه ندادم اشک توی چشمام حلقه بزنه و رو برگردوندم که برم. ولی آتش عصبانی فریاد کشید: «صبر کن!»

همین طور که پشت بهش بودم، ایستادم ببینم چی میگه که بعد از چند دقیقه اومد جلوم ایستاد و کتابو با خشونت زیادی توی سینم کوبید و گفت: «حق نداری با این کتاب پاتو از اتاق بیرون بزاری. وقتی کارت تموم شد بزارش و برو.»

سرمو به علامت باشه تکون دادم و اون باز رفت توی تختش. اصلا توان اینکه حرف بزنم نداشتم.

کتابو روی میز مطالعه‌ی آتش گذاشتم و صندلی رو کنار کشیدم و روش نشستم، یکم بهش نگاه کردم. ولی کل ذهنم این بود که حالا چجوری این کتابو از اتاق بیرون ببرم؟

تاریخ برلیان

به آتش نگاهی انداختم، چشماش بسته بود. سریع گوشیمو که آتش برام خریده بود در اوردم و به آرشام اس دادم "آرشام آتش نمیزاره کتابو از اتاقش بیرون بیارم".

بعد از چند ثانیه جواب داد "یه کاری بکن خب، نمی دونم".

نگاهی به در انداختم و فاصلش با زمین و فرستادم "من از زیر در کتابو میفرستم بیرون، بیاین سریع برش دارین".

چند ثانیه بعد از اینکه این جمله رو فرستادم، موهام که هنوز خیس بود و فقط حله دورش رو باز کرده بودم توسط آتش از پشت کشیده شد. جیغ کشیدم و سعی کردم موهامو از بین دستاش بیرون بکشم، ولی شدنی نبود.

از جام بلند شدم و سعی کردم دنبالش برم تا موهام کمتر کشیده بشه.

پرتم کرد روی تخت و گفت: «که منو دست میندازی؟ هان؟»

اون از کجا فهمیده بود؟

یه زانوشو این طرف کمرم و یه زانوشو اون طرف کمرم گذاشت و با فاصله کمی از شکمم خودشو نگه داشت. یقه لباسمو توی مشتش کشید و فریاد زد: «فکر کردی نمیفهمم کتابو برای چی میخوای؟ انگار یادت رفته که من ذهن هارو میخونم و میتونم کنترلشون کنم!؟ دختره ی احمق، تو و اون پسر عموهای لاش خورت اینو از یاد برده بودین. فکر کردین چون توی یه باندیم نمیتونم از قدرتم دربرابرتون استفاده کنم؟»

ترسیده به دستاش که هر لحظه دور گردنم محکم تر میشد نگاه کردم.

آروم و باصدایی که از ته چاه در می اومد گفتم: «داری خفم میکنی آتش.»

حلقه دستاشو بازم تنگ تر کرد و با صدایی که از زور عصبانیت می لرزید گفت: «من رئیس، رئیس! میفهمی؟ من رئیس این باندیم و هر چیزی که من بگمو باید قبول کنی. نه تنها تو بلکه همه اونایی که باهاشون دست به یکی کردی و اومدی برا خودت مثلاً اولین ماموریتتو انجام بدی.»

_ آتش ترو خدا.

بی توجه به حرفم با صدای لرزون به حرفش ادامه داد: «ولی موفق نشدی! حالا نمی دونم ایراد از ما بوده که تورو انتخاب کردیم، یا ایراد از خودته و نمیخوای باما کنار بیای! البته بهتره بگم با من! چون با اونا که خیلی خوب کنار اومدی.»

دستامو بالا اوردم و روی دستاش گذاشتم، سعی کردم بکشمشون کنار. ولی موفق نشدم. مطمئنم صورتم قرمز شده. به سرفه افتاده بودم و هرچقدر تقلا میکردم، آتش انگار نه انگار.

تاریخ برلیان

هر لحظه محکم تر گلومو با استفاده از یقه لباسم فشار میداد.

میتونستم نابودی رو توی صورت آتش ببینم، حتی صداشم به لرزه افتاده بود.

دیگه نمی‌تونستم نفس بکشم. دستام داشتن شل میشدن و همون لحظه اشک از گوشه چشمم جاری شد.

چشم‌ام دیگه داشت سیاهی می‌رفت. حتی نای پلک زدن هم نداشتم. دستای آتش از دور گردنم شل شد و دور کمرم پیچیده شد. پایین رفتنش از پله‌ها و تگون خوردنم توی بغلش آخرین چیزی بود که حس کردم...

Δ°•~tarekhberlean@~°•Δ

#پارت_چهل_چهارم

#تاریخ_برلیان

آروم لای چشم‌امو باز کردم. نور توی صورتم خورد، یه گرمایی رو توی دستم حس میکردم.

چند بار پلک زدم و بعد آروم آروم چشم‌امو کامل باز کردم. چهره‌ی آرشم اولین چیزی بود که دیدم. بالای سرم ایستاده بود و به صورتم خیره شده بود.

صدای هوروش منو متوجه خودش کرد: «دختر مارو کشتی تا اومدی به هوش بیای!»

نگاهی به دستاش که دستامو محکم گرفته بود انداختم. پس اون گرمایی که توی دستام حس میکردم مال دستای هوروش بود، که دستای ضعیف و بی‌جون منو احاطه کرده بود.

لبخند بی‌جونی زدم و بعد با نگاه کلی به جمع گفتم: «آتش کجاست؟»

چهره‌ی همشون توهم پیچید.

شایان _ مثل اینکه نیاز داشت تاریخ برلیان و قوانینشو یه بار دیگه براش مرور کنیم. تا اینکه خودش تصمیم گرفت دیگه اینجا نباشه.

آرشم _ وضع بدی پیش اومده.

شایان _ آتش همه چیزو خراب کرده.

هوروش _ دیگه اصلا نمی تونم بهش اعتماد کنم. توی این چند روزه همش داره همه چیزو بهم میریزه. مانباید اجازه بدیم هر کاری دوست داره انجام بده.

شهریار _ اون حالش خوب نیست هوروش زود قضاوت نکن. ما نمی دونیم پشت این قضیه چه کسایی پنهان شدن.

هوروش با دست اشاره ای به من کرد و گفت: «انتظار داری دیگه چی ازش ببینی تا دیگه قبولش نداشته باشی؟ قصد جون یه آدم؟ اونم کسی که عضو باند خودشه؟ دختر عمو؟»

آرشم _ شهریار درست میگه داداش. ما چیزی نمی دونیم. پس تا وقتی مطمئن نشدیم قضاوت نمی کنیم.

هوروش عصبانی داد کشید: «بس کنید. اگه باران مرده بود میخواستید چیکار کنید؟ هان؟ به پدرش چی بگین؟ اصلا پدرش به درک. به خودتون چی؟ به خودتون چی می گفتین تا قانع بشین که به آتش حق بدین؟ چطور می خواستین با مرگ این طفل معصوم کنار بیاین؟ مطمئنن اون موقع هم همین طور راحت میگفتین باید به آتش حق داد؟»

با صدایی که در برابر صدای هوروش هیچ بود گفتم: «آره»

ولی همین صدای آرام توجه همرو به من جلب کرد. حتی پرستاری که خیلی وقت بود اینجا ایستاده بود و ترسیده به هوروش نگاه میکرد و جرأت نمی کرد ازش بخواد ساکت باشه.

همه ساکت بودن تا ادامه حرفمو بزنم که پرستار گفت: «کافیه، دور بیمارو خالی کنین. باید استراحت ک...»

هنوز حرف پرستار کامل تموم نشده بود که گفتم: «آتش اصلا رفتارش دست خودش نیست. حالش خیلی بده، وقتی گلمو گرفته بود صداس میلرزید، همش میخواست خالی بشه. انگار که یکی دیگه کنترلش میکرد. در واقع اون اصلا آتش نبود. اصلا...»

به سرفه افتادم و دیگه نتونستم ادامه بدم. پرستار سریع اومد یه اسپری آسم گرفت جلوی دهنم و بعد هم پسرارو از اتاق بیرون کرد.

نفسم که سرجاش اومد گفتم: «چرا این جوری شدم؟»

پرستار _ عزیزم تو آسم داشتی، ولی خیلی کم بوده. حالا که این اتفاق افتاده بیشتر شده. اما اصلا نگران نباش، خوب میشه.

به فکر فرو رفتم. به اینکه چیکار باید بکنیم؟ اون موقع وقتی یه هوش اومدم و اولین چیزی که دیدم آرشم بود، یه چهره جدید اومد جلوی چشمم. یه بچه، کسی که شاید هفت یا هشت سالش بود. یعنی کی می تونه باشه؟...

#پارت_چهل_پنجم

#تاریخ_برلیان

دو روزی میشد که از بیمارستان مرخص شده بودم. همون روز وقتی سرمم تموم شد مرخصم کردن.

از پسرا خواسته بودم عکسای بچه گی شونو برام بیارن. شاید دلیل چهره ای که هر روز میبینم و خوابی که هر شب باعث بیدار شدنم میشه رو پیدا کنم.

همین طور که فکر میکردم اون پسر بچه کسی نبود جز آرشام. حالا چرا باید بچگی های آرشامو یادم بیاد؟

+ خب شاید بچه بودید باهم بازی زیاد میکردین.

سرمو توی دستام گرفتم و با توجه به حرف وجدان سعی داشتم درست فکر کنم.

کلی فکر کردم، در آخر فقط تصمیم گرفتم برم پیش پسرا. عکسارو همون جا روی تخت رها کردم و رفتم پایین.

همشون نشسته بودن و پاسور بازی میکردن. البته غیر از آتش که امروز هم رفته بود شرکت.

نشستم کنارشون روی زمین تا بازیشون تموم بشه. همین که دست اول تموم شد رو به آرشام گفتم: «آرشام؟»

آرشام _ بله؟

_ میشه بیای اتاقم؟

هوروش و شایان و شهریار به ما دوتا خیره بودن. آرشام که چهره ناراحت منو دید، با تردید بلند شد. منم بلند شدم و دنبالش راه افتادم. داخل اتاق شد و منتظر موند منم برم داخل. وقتی وارد شدم درو پشت سرم بستم و به آرشام خیره شدم. اونم به عکس های روی تخت خیره شده بود.

آرشام _ خب؟

رفتم سمت تخت و عکس آرشامو برداشتم و گرفتم جلوش و گفتم: «اون موقعی که توی بیمارستان به هوش اومدم تو بالای سرم ایستاده بودی. اولین چیزی که دیدم چهره تو بود. و بعد یه چیزی توی ذهنم نقش بست.»

عکسو بالاتر آوردم و گفتم: «تو»

تاریخ برلیان

نگاهی به عکس انداخت و گفت: «بچه گیام؟»

سرمو به علامت آره تکنون دادم.

آرشام _ خب اینکه چیزی نیست. حافظت داره برمیگرده.

روی صندلی میز آرایش نشست و گفت: «ما هفت نفر قبلاً باهم زیاد بازی میکردیم. ولی بعد از اینکه ۱۵ و ۱۶ سالمون شد خانواده هامون دیگه زیاد باهم رفت و آمد نداشتن. ماهم فقط هفته ای یه بار باهم دیگه می رفتیم بیرون، تازه اونم یواشکی.»

روی تخت نشستم و گفتم: «یه چیز دیگه هم هست.»

آرشام _ چی؟

_ دو شب هست که یه خوابی میبینم.

اخماشو توهم کشید و گفت: «دو شب پشت سرهم؟»

_ اره

آرشام _ چه خوابی هست؟

_ منم و تو، هر دو مون کوچیکیم. تو منو هل میدی که می افتم تو استخر و بعد احساس خفگی و معلق بودن. بعد هم از خواب میپریم.

نفس عمیقی کشید و گفت: «حدس میزد.»

متعجب بهش نگاه کردم. میدونست؟ چیو میدونست؟ مگه میشه خواب یه آدمم دونست؟

آرشام _ بچه بودیم. شاید ۸ یا ۹ سالت بود. ما باهم هیچ وقت کنار نمی اومدیم. همیشه دعوا میکردیم. البته هوروش که داداش دوقلو من بود، همیشه منو توبیخ میکرد و بعضی وقتا حتی به خاطر تو یه هفته قهر میکردیم. هوروش بدون اینکه تسلطی روی رفتارش داشته باشه میخواست هر کسی که بهت صدمه میزنه رو بکشه. مثل همین الان، وقتی آتش اون کارو کرد، هوروش انقدر عصبانی شده بود که کاری کرد که تاحالا انجام نداده بود. دست روی آتش بلند کرد و مشتی توی صورت آتش کوبید. آتش هم عصبانی به جون هوروش افتاد. مثل بچه ها شده بودن، سر تو دعوا راه انداختن و بعد هم پرستارا آتشو از بیمارستان بیرون کردند.

_ آخه چرا؟

تاریخ برلیان

آرشام بی توجه به حرفم گفت: «قدیما هم همین طور بود. هوروش سر تو با همه دعوا راه می انداخت. البته توهم سر هوروش با همه دعوا میکردی. حتی با داداشت.»

متعجب گفتم: «داداشم؟»

آرشام کلافه شده بود. این از سر و روش معلوم بود. و همین طور کلافه گفت: «باران تو یه داداشم داشتی. اسمش رُهام بود.»

– یعنی چی؟ چرا اینارو قبلاً بهم نگفتین؟

آرشام – باران اینارو خودت باید یادت بیاد. زندگی تو انقدر پیچیده هست که اگه ما بخوایم تعریف کنیم یه هفته ای طول می کشه.

– حالا اون خوابم چه ربطی به اینا داره؟

آرشام – اون روزم یکی از همون روزا بود. منو تو دعوا مون شده بود. تو فریاد زدی "تو یه احمق آشغالی که فقط به فکر خودتی و..." هنوز حرفت تموم نشده بود که من عصبانی شدم و دست گذاشتم سینت و هلت دادم به عقب. با اینکه قصدم این نبود که بیفتی تو استخر، ولی تعادلتو از دست دادی و پرت شدی تو استخر. اون روز بدترین دعوای ما بود. اون زمان من ۱۳ و ۱۴ سالم بود. آسم داشتی و وقتی توی استخر افتادی بدتر شدی. دعوای خانواده ها اول به بهانه ما ولی بعد برای مشکلات بزرگتر و درست زمانی که ما پسرا ۱۶ یا ۱۵ سالمون بود و تو ۱۰ یا ۱۱ سالت بود، رابطمون دیگه باهم قطع شد. البته به لطف هوروش ما بچه ها باهم رفت و آمد داشتیم و سعی می کردیم رفتارمونم باهم بهتر باشه. تا اینکه ۱۸ و ۱۷ سالت که شد دیگه سر قرار نمی اومدی. اول فکر کردیم که دیگه دوست نداری باما بیای. یا اینکه پدر و مادرت فهمیدند و دیگه اجازه ندادن بیای. به هر حال هزار فکرو کردیم و در آخر هوروش بود که فهمید فرستادنت شمال.

از تعجب نزدیک بود شاخ در بیارم. نگاهم خیره به نگاه آرشام و انگار که تویه دنیای دیگه ای بودم. من یه برادر دارم؟ انقدر رابطم با پسر عموهام خوب بوده؟ یا شایدم بد بوده؟

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_چهل_ششم

#تاریخ_برلیان

با برخورد دستی به کمرم از فکر بیرون اومدم و روبه آرشام گفتم: «چیزای دیگه هم یادم میاد؟»

تاریخ برلیان

آرشام لبخند کمرنگی زد و گفت: «کم کم همه چیز یادت میاد.»

سرمو تګون دادم که آرشام همین طور که میرفت گفت: «بیا ناهار، ضعف نکنی.»

از جام بلند شدم و دنبالش راه افتادم.

دست اعظم خانم طلا، که داشتم از گرسنگی میمردم. صبحونه هم نخورده بودم. وقتی ناهار خوردم، بلند شدم و بعد از تشکری رفتم که بخوابم...

آروم لای پلکامو باز کردم.چی شده؟

+ هیچے، نشده. باشو پرو بین تا ساعت چند خوابیدی که هوا تاریکه!

والای وجدانم راست میگه ها، هوا تاریکه.

از جام بلند شدم، ساعت هفت بود. یااااااااااا! یعنی من از ساعت دو که خوابیدم حالا بیدار شدم؟

خاک بر سرم!

عجیبه پسرا خراب نشدن سرم.

رفتم حمام و بعد که اومدم بیرون لباس پوشیدم و موهامو خشک کردم.داشتم موهامو میبستم که صدای داد کسی اومد.انگار که صدای آتش بود.

سریع موهامو بستم و رفتم برم پایین. دوباره صدای داد آتش به گوش رسید، این دفعه واضح تر که می‌گفت: «نمی‌دم، نمی‌زارم، همیشه...»

چی می گفت این؟

سريع دویدم یابین و آتشو دیدم با...با...

رنگم پریده بود. اصلاً دیگه هیچ چیز متوجه نمی‌شدم. فقط فهمیدم در باز شد و پسرا دویدن تو. کسی زیر بغلمو گرفت تا پخش زمین نشم، و بعد شیرینی آب قندو توی دهنم حس کردم. چند بار پلکامو باز و بسته کردم و بعد بهش خیره شدم.

بعد از چند سال حالا اومده.توی این چند دقیقه همه چیز و فهمیدم،همه چیز یادم اومد،همه چیز.

نگاهشو بهم دوخت و گفت: «دخترم...!»

تاریخ برلیان

هنوز حرفش کامل نشده بود که هوروش با نهایت آرامشی که میتونست داشته باشه گفت: «هفت سال تموم کجا بودی که حالا اومدی دم از پدر بودن میرنی؟»

بابا تکونی به خودش داد و گفت: «مجبور بودم، مجبور...»

آتش بدون هیچ مدارایی کتف بابا رو گرفت و از جاش بلنش کرد و گفت: «گمشو بیرون از خونم. من که گفتم، ن-م-ی-د-م-ن-م-ی-ز-ا-ر-م-ن-م-ی-ش-ی-ه»

بابا _ دخترمه، می خوام ببرمش، مگه میشه نخوای یا نخواد؟

دستم گرفت و دنبال خودش کشید. بی جون و بدون هیچ مخالفتی دنبالش کشیده میشدم. اصلا نای مخالفت نداشتم، هنوز منگ خاطراتی بودم که حالا برگشتن.

هوروش عصبانی از جاش پرید و کتف دیگمو توی دستش گرفت و روبه من گفت: «بگو که میخوای اینجا بمونی. بگو.»

این حرفو با عصبانیت و داد گفت و من هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. اصلا جون حرف زدن نداشتم و دنبال بابا کشیده شدم توی ماشین.

دیدم که آتش می خواست بدوه طرفم و هوروش جلوشو گرفت. دیدم که آرشام گفت: «اگه میخواست بمونه یه کلام می گفت، فقط یه کلام کافی بود تا دنبالش برم، ولی نمی خواست.»

دیدم که دستای هوروش شل شد و افتاد.

نه گریه کردم و نه حرفی زدم. فقط مثل مرده به خیابون خیره بودم. جلوی یه خونه ویلایی نگه داشت و پیاده شد. همین طور توی ماشین نشسته بودم که متوجه شدم، بابا رفت و بعد از چند دقیقه خدمتکار زیر بغلمو گرفت و از ماشین بیرون کشیدم. بردم توی یه اتاق و کمک کرد بشینم روی تخت. کنارم ایستاد و گفت: «خانم کاری...»

یه دفعه عصبانی شدم و جیغ کشیدم سرش: «برو بیرون.»

خدمتکار _ چ...چشم خانم.

وبعد سریع رفت بیرون. عصبانی از روی تخت بلند شدم. تازه حالا فهمیده بودم چی شده. هفت ساله که رفته. اون وقت حالا بیاد راحت بگه دخترم و منم بگم جانم؟!

پدری که خودش منو فرستاد شمال. خودش حافظمو پاک کرد، خودش. کسی که منو برد پیش آدمای جابر تا حافظمو پاک کنن. کسی که حافظمو پاک کرد. میفهمی؟؟؟!!! کسی که برادرمو کشت. میفهمی؟؟؟!!!

تاریخ برلیان

داشتم سر خودم داد میزدم. مثل دیوونه ها در اتاقو باز کردم و رفتم بیرون. دیدمش، کسی که بهش بابا میگفتم. کسی که بدترین ظلمو تو زندگیم بهم کرد. اون واقعاً بابا بود؟

رفتم سمتش، دیگه مثل قبل ساکت نبودم. حافظم برگشته بود و حالا تازه فهمیده بودم چی به سرم اومده. حالا تازه فهمیدم چرا هیچ چیز درمورد تصادفی که پسرا میگفتن نمی دونستم. اونا چرا بهم دروغ گفتن؟! چرا پسرا بهم گفتن بر اثر تصادف حافظمو از دست دادم؟ و من چقدر بهشون اعتماد کردم.

داد زدم سرش، آره داد زدم، سر بابام داد زدم، سر کسی داد زدم که تاحالا تو عمرم بهش تو نگفته بودم. داد زدم و گفتم: «باهام چیکار کردی؟ چیکار کردی بابا؟ هان؟ قصدت چی بود؟ اینکه وارد باند شکارچیان نشم؟ واسه کاری که میخاستم بهم خیانت کردی؟ حافظمو پاک کردی؟ چرا داداشمو کشتی؟ وصیت پدر خودت بود، چرا اینکارو کردی؟ چرا...»

بابا _ خفه شو.

چنان گفت خفه شو که سرجام سیخ ایستادم و حرفمو نیمه تموم رها کردم.

بابا _ دیگه سوال نمیپرسی. تو دختر منی و من هرکاری بخوام باهات میکنم. هرکاری بخوام! فهمیدی؟

_ نه آقای درخشنده. نفهمیدم، از اول اول داستان هم نفهمیدم. از اونجایی که گفتی دخترتم. میدونی من اصلاً دختر تو نیستم که بخوای مسئولیتی در قبال من داشته باشی، یا هر کاری که بخوای باهام بکنی.

بابا _ ساکت شو.

_ ساکت نمیشم آقای درخشنده. ساکت نمیشم، بزار بگم برات، بزار بگم بابای من کیه. بابای من اسمش نعمته، نعمت. میرم پیشش، اون حداقل مثل تو

فقط اسم پدری رو به دوش نمی کشه. اون پدرو، وقتی بهش میگم بابا میگه جانم، وقتی باهاش حرف میزنم بهم گوش میده. با همه بی پولی و فقرش هرچی بخوام برام میخره. حالا بی خیال این حرفا، اون حافظمو ازم نگرفت، برادرمو نکشت، فقط برای اینکه مانع از کاری بشم که میخوام انجام بدم. اون مثل تو نیست. اون پدرو، پدررر

بلند شد و کشیده ای محکم توی صورتم کوبید. لبخندی زدم و گفتم: «چه عجب، بویی از پدر بودن بردی. آخه می دونی پدرا حافظه دخترشونو نمی گیرن. ولی دقتی دخترشون کار اشتباهی انجام میده میزنن تو صورتش. ولی تو نه آقای درخشنده تو نباید بزنی.»

کمی مکث کردم و بعد بی اختیار داد زدم: «تو خودت اشتباه میکنی و منو میزنی. من کاری نکردم که منو میزنی.»

تاریخ برلیان

با این حرفم کشیده بعدی بابا روهم خریدم.

بابا _ هیچ جا نمیری. تو همین جا می مونی. نه دیگه توی خونه اون پدر سگ میری نه خونه نعمت. فهمیدی؟

این حرفشو بی جواب گذاشتم و رفتم توی اتاقم.

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_چهل_هفتم

#تاریخ_برلیان

این اتاق قبلاً هم برای من بود. ولی هیچ وقت اینجا تنها نبودم. همیشه با آتش بودم، با هوروش بودم، با شهریار و پسرا بودم. همیشه باهم اینجا میخندیدیم. شاید باهم دعوا میکردیم و قهر میکردیم، ولی همیشه پشت همدیگه بودیم. حتی بعدم که خانواده هامون دیگه باهم رفت و آمد نداشتند هم من پسرا و میاوردم اینجا توی اتاقم.

تخت قرمز و کمد مشکی. چه جالب هنوزم هستن. اره، هنوزم موندن توی ذهنم. مجسمه ی روی میز، نگاهی بهش انداختم. چقدر پسرا این مجسمه رو دوست داشتن و من بهشون نمیدادمش.

در کمد لباس هارو باز کردم. همون لباسو بیرون کشیدم. همون لباسی که برای آخرین بار قرار با پسرا پوشیدم. مانتو مشکی، شلوار مشکی، کفش مشکی، شال مشکی! می دونستم این آخرین قرارمونه. پدرم تحدیدم کرده بود. بعد هم که حافظمو پاک کرد و تویه یه ماشین پایین دره ولم کرد و رفت. وسط راه تهران و شمال بودم که یه پیرمرد منو پیدا کرد.

بابا نعمت!!! منو برد خونه و مامان پری بهترین مامان دنیا بود.

در باز شد و مامان اومد داخل. نمی دونم مامان می تونه مادری کنه یا نه. ولی هرچی که هست دیگه مهم نیست. من از دار دنیا یه مامان پری دارم و یه بابا نعمت.

پسرا دروغ گفتن و پدرم خیانت کرد. همشون از یه خانوادن، خانواده درخشنده.

مامان اومد سمتم و دستاشو ازهم باز کرد که برم بغلش. ولی من مانتوی توی دستمو روی تخت پرت کردم و چمدون صورتی رو از بالای کمد پایین اوردم. این چمدونو مامان وقتی شانزده سالم بود برام خریده بود. اولین مسافرتی که باهاش رفته بودم شمال بود. آخرین مسافرتم باز شماله.

تاریخ برلیان

ماتو و شال و شلوار و کفش مشکی رو توی چمدون انداختم. همون لباس هایی که باهاش کلی گریه کردم، گریه به خاطر اینکه دارم از پیششون میرم، ولی حالا با لبخند میرم. بدون هیچ اشکی میرم خونه ی خودم، جایی که باید باشم.

از توی کمد بلوزی که مامان بزرگ برام از مشهد خریده بودو برداشتم.

مامان اومد بلوزو از دستم گرفت و گفت: «مادر به قربونت، کجا میخوای بری؟»

_ هر جایی که شما نباشین.

مامان _ چرا؟

عصبانی گفتم: «چرا؟... هه... میگه چرا؟!... چون برادرمو گرفتین. زندگیمو گرفتین. دوستامو گرفتین. امیدمو گرفتین. خواسته هامو گرفتین. آرزو هامو گرفتین. بعدم حافظمو گرفتین و تویه یه دره رهام کردین.»

مامان عصبانی گفت: «سر مادرت داد زن.»

_ چشم خانم درخشنده. من سر مامانم هیچ وقت داد نمی‌زنم. مامان پری انقدر خوب و مهربون هست که نیازی نباشه من سرش داد بزنم.

لباسو از دست مامان بیرون کشیدم و توی چمدون پرت کردم. اون مجسمه روهم برداشتم و پرتش کردم اون تو. نگاهی دیگه به کمد انداختم. چشمم به لباسی افتاد که از آتش بود. اون روز که رفتم خونشون بارون می اومد، خیس شدم. این لباسو بهم داد پوشیدم و بعد که میخواستم برگردم خودش منو رسوند خونه.

تنها کسی که با رفت و آمد ما بچها مشکلی نداشت پدر آتش بود. به خاطر همین بیشتر میرفتیم خونه اونا. اون روزا شیده هم خوب بود، خیلی مهربون و خوش خنده بود، خیلی.

لباسو توی چمدون انداختم و درشو بستم.

مامان _ کجا میخوای بری؟

_ یه بار گفتم.

مامان _ با کدوم پول؟ چطوری میخوای بری شمال؟

_ شده پیاده تا اونجا می دوم ولی خودمو می رسونم.

مامان _ باشه، برو، پیاده برو ببینم چیکار میخوای بکنی. برو پیش کسایی که تورو به خاطر پول قبول کردند.

Δ°•~tarekhberlean@~°•Δ

#پارت_چهل_هشتم

#تاریخ_برلیان

مامان راست می‌گفت، اونا هم منو به خاطر پول قبول کردند.

+ باران اون چرت می‌گه. می‌خواد تورو اینجا نگه داره. وگرنه مامان پری همیشه برای تو بهترین مامان دنیا بوده.

وجدان راست می‌گه. بیخیال مامان.

چمدونو برداشتم و از اتاق زدم بیرون. از پله ها رفتم پایین و همین که اومدم برم بیرون بابا جلومو گرفت و گفت: «کجا به این زودی؟ یه چایی می‌خوردی یعد میرفتی!»

_ ولم کن برم.

بابا _ اون که بری آره. ولی فعلا باید بمونی، باهات کاردارم، بعد میتونی بری.

دستامو گذاشتم سینه‌ش و سعی کردم کمی تکونش بدم. ولی هیچ تکونی نخورد.

بابا _ برو تو اتاق.

_ برو کنار. می‌خوام برم خونمون.

محکم توی صورتم کوبید که پرت شدم روی زمین، چمدون صورتی هم از دستم ول شد و افتاد کنارم. بابا درو قفل کرد و از کنارم رد شد و رفت.

میدونستم، اونا به من نیاز دارن که اوردم اینجا، وگرنه کاری باهام نداشتن که بعد از هفت سال حالا بیان دنبالم.

از جام بلند شدم و رفتم توی اتاقم. چمدونو روی تخت رها کردم و خودمم کنارش ولو شدم.

تاریخ برلیان

حالا چیکار کنم؟ اصلاً امکانش نیست بیرون برم. حالا اصلاً برم که چی بشه؟ کجا برم؟ اگه مامان پری و بابا نعمت منو نخوان چی؟ خب معلومه که منو نمیخوان. خب منو میخوان چیکار؟ نون خور زیادی؟ اونا به خاطر پول بابام و قراری که باهم داشتن منو قبول کردن. وگرنه یه دختری که حافظشو از دست داده رو میخوان چیکار؟

یا مثلاً پسرا! چرا بهم دروغ گفتن؟ چرا بهم نگفتن که پدرم حافظمو گرفته؟! چرا بهم نگفتن پدرم برادرمو کشته؟ اونا هم منو میخواستن برای وصیت پدر بزرگشون. منو میخواستن به خاطر اینکه پدر بزرگ گفته بود اگه یه دختر توی باند باشه موفقید. فقط اجازه داده بود منو بیارن تویه باند.

بابا چرا باهام این کارو کرد؟ مگه من چه گناهی داشتم آخه؟ میخواد باهام چیکار کنه؟

عصبانی توی جام نشستم. در چمدونو باز کردم و اولین چیزی که به دستم رسید و برداشتم، مجسمه. محکم روی زمین کوبیدمش. خورد شد. به هزار تیکه تبدیل شد. لباس آتسو بیرون کشیدم و پرتش کردم وسط اتاق. یکی یکی تمام وسایل داخل چمدونو بیرون کشیدم و پرت کردم وسط اتاق.

بلند شدم از جام، با جیغ بلندی تمام وسایل روی میز آرایشو خالی کردم وسط اتاق. کتاب های توی کتاب خونه رو پرت کردم روی زمین. لباس های توی کمدو هم وسط اتاق پرت کردم. و صندلی میز آرایشو کوبیدم به دیوار و در آخر جایه اونم وسط همین اتاق بود.

بلند جیغ کشیدم: «چی میخواین از جونم؟»

نگاهم به مامان افتاد که کنار در ایستاده و به من خیره شده.

مامان _ آروم باش و از وسایلت درست استفاده کن. وگرنه پدرت دیگه حاضر نیست برات وسیله بخره.

از اتاق رفت بیرون.

اشک از گوشه چشمم جاری شد و من جلوشو نگرفتم. روی زمین نشستم و زانو هامو بغل گرفتم و اجازه دادم اشکام بریزن.

من همون دختری هستم که هیچ کس اونو نخواست...

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_چهل_نهم

با احساس اینکه دستی روی شونمه سرمو بالا اوردم، هوروش؟

کنارم نشست و روی زمین و گفت: «دختر چرا اینجارو به این روز انداختی؟»

به اتاق اشاره کرد. کتاب ها اون وسط افتاده بودن و تمام وسایل آرایشی شکسته بودن و همه جا رنگی شده بود.

_ تو اینجا چیکار داری؟

صدام از شدت گریه گرفته بود. دستشو زیرچونم گذاشت و سرمو بالا گرفت و گفت: «اومدم کمکت کنم. دنبالم بیا تا پدرت ازت سوأستفاده نکنه!»

_ بیام که شما ازم سوأستفاده کنین؟ اصلا کسی منو به خاطر خودم میخواد؟ همتون به فکر سوأستفاده اید. هیچ کس منو به خاطر خودم نخواست. پدرم که نمی دونم توسرش چی هست. جابر که اصلا نمی دونم چی میخواد. شما که به خاطر وصیت پدریزگ. بابا نعمت هم یه خاطر پول منو میخواد. پس من چی؟ کی اصلا منو میخواد؟

بلند بلند گریه میکردم و با داد حرف میزد. هوروش منو توی بغلش کشید و گفت: «اروم باش آجی. من تورو به خاطر خودت میخوام. ما پسرا تورو به خاطر خودت می‌خواهیم. نه به خاطر هیچ چیز دیگه.»

خودمو از بغلش بیرون کشیدم و گفتم: «دورغ نگو هوروش. همه ی این کارارو می‌کنی که من برگردم پیشتون. ولی من دیگه گول نمی خورم. برو، برو و دیگه برنگرد پیشم. بزار تنها باشم.»

هوروش _ اما...

پریدم وسط حرفش: «برو هوروش. برو نمیخوام دیگه باشی.»

هوروش با تردید از جاش بلند شد و از پنجره بیرون رفت. بلند شدم رفتم از پشت پنجره نگاهش کردم. در که قفل بود. از در بالا رفت و دیگه ندیدمش. رفتم و روی تخت دراز کشیدم.

دیگه هیچ چیز برام مهم نبود. بزار ببینم بابا میخواد ازم چه استفاده ای بیره...!

در باز شد و بابا اومد داخل. هنوز روی تخت خوابیدم همون جا موندم که ببینم دیگه کی منو میخواد؟ کی میخواد این دفعه بیاد ببرتم؟ مثل عروسک خیمه شب بازی هر باری دست یکی بیفتم. بابا اومد کنار تخت و گفت: «زشته وقتی بابات میاد داخل روی تخت دراز کشیده باشی.»

هیچی جوابشو ندادم و از جام بلند شدم. بابا نگاهی به اتاق انداخت و گفت: «عروس خانم این وضع اتاق نیستا.»

تاریخ برلیان

عروس خانم؟ این دفعه دیگه چه نقشه ای داره؟ سوال های ذهنم زیاد بود ولی بازم بدون هیچ حرفی فقط نگاهش کردم.

بابا _ مهمون داره میاد. بهتره اتاقو مرتب کنی. قراره بیان اتاق تو.

وات؟ قراره بیان اتاق من؟ ولی بازم هیچی نگفتم که بابا رفت بیرون.

چند دقیقه بعد در باز شد و خدمتکار اومد داخل.

_ چیکار داری؟

خدمتکار _ اقا گفتن اتاقو مرتب کنم.

_ آقا غلط کرد. برو بیرون

خدمتکار _ اما...

داد کشیدم سرش: «برو بیرون!»

خدمتکار که با ترس رفت بیرون دوباره رو تخت لش کردم.

بابا می گفت کسی میخواد بیاد و تازه میخواد بیاد اتاق من. آخه یعنی چی؟

بلند شدم موهای ژولیده پولیدمو شونه زدم و با کش بستم. اصلا خودمم ازشون خسته شدم، بقیه که بقیه. یه شلوار و یه تیشرت خیلی ساده طوسی رنگ پوشیدم و دوباره روی تخت دراز کشیدم.

کل زندگی من اصلا رو همین تخت گذشته. فقط همین جا خوابیدم و به در و دیوار نگاه کردم و فکر کردم.

Δ°~tarekherlean@~°Δ

#پارت_پنجاه

#تاریخ_برلیان

چند ساعتی گذشت. کسی به در میزد. همین طور که خوابیده بودم گفتم: «بفرما.»

مامان اومد داخل و گفت: «مهمونامون اومدن دخترم. بدو بیا بریم پایین.»

تاریخ برلیان

بدون اینکه حرفی بزنم سری تکون دادم که مامان رفت. بلند شدم از جام و بدون اینکه لباسمو عوض کنم و حتی توی آینه نگاهی به خودم بندازم رفتم بیرون. از پله ها رفتم پایین که... که چشمام از تعجب اندازه توپ شد.

حتی فکرشم نمی کردم مهمون امشب جابر باشه. ساعت یازده شب اومده اینجا که چی بشه؟ یه پسری کنارش نشسته بود. اون دیگه کیه؟ یه آدم جدید؟

یه دفعه آرامشمو از دست دادم و نزدیک بود بهش حمله کنم، ولی دوباره آرامشمو برگردوندم و یه گوشه آروم نشستم. جابر با لبخند بهم نگاه کرد و گفت: «سلام دخترم. حالت خوبه؟ خیلی وقته ندیدمت.»

عصبانی بودم ولی خودمو کنترل کردم. شاید هم کس دیگه ای منو کنترل میکرد!

_ آره؛ تازه زخمای بدنم خوب شده بود که انشاءالله دور نکرديد. زودتر از چیزی که فکر میکردم اومديد.

بابا _ خب بهتره بریم سر اصل مطلب.

جابر _ اره، فکر خوبیه. ولی بزار اول موضوعو برای باران جان باز کنیم.

جابر رو کرد سمتم و ادامه داد: «باران جان ما، یعنی من و پدرت قبلا باهم یه اختلاف هایی داشتیم. حالا اومدیم اختلافمونو حل کنیم.»

هیچی نمیگفتم و فقط نگاه میکردم و گوش میکردم.

جابر _ یادته بهت گفتم قسمت اون پسرم نشدی، قسمت این پسرم میشی؟ اون موقع ها که سنت کمتر بود پدرت قبول نمی کرد با پسر ازدواج کنی، انقدر که حتی پسرمو کشت و تورو فرستاد شمال. حالا اینکه پدرت داداشتم کشته دیگه مربوط میشه به جسوری بیش از حد داداشت که به من مربوط نیست. اون زمان ها پدرت خیلی جلب بود. ازم خواست پسرم حافظتو بگیره و منم قبول کردم. گفت وقتی حافظتو گرفت ازدواج میکنین. ولی بعد جازد و تورو فرستاد شمال. میدونستم کجایی ولی منتظر موندم تا اونا پیدات کنن و بعد از دستشون بیرون بکشمت. پسرا خیلی زرنغن، ولی نه به اندازه من و پسر. حالا بیخیال این حرفها. من و پدرت یه معامله ای کردیم. یعنی معامله که نه، درمورد مهریت صحبت کردیم. قرار شد تو با پسر ازدواج کنی و مهریت پدرتو عضو باند کنیم. البته من همچین راحت راضی به این کار نشدم، ولی پدرت کارشو بلده.

هه... چقدر راحت درمورد ازدواج و مهریه صحبت میکنن و حتی از من سوال هم نکردن.

بازم هیچی نگفتم که جابر ادامه داد: «من زود به پدرت اعتماد نکردم و تنها چیزی که داشت، یعنی شرکتو این وسط معامله قرار دادم. پدرت باید قبول کنه که اگه از باند اومد بیرون، یا به باند خیانت کرد شرکتش به نام پسر زده میشه.»

یکم مکث کرد و دوباره گفت: «حالا میتونید برید با پسر توی اتاقت صحبت کنید.»

تاریخ برلیان

یکم دیگه توی چشماس نگاه کردم.

+ بگو نمی‌خوام و فرار کن دختر. گول اینارو نخور.

اول که چطور فرار کنم؟ دوم که کجا برم؟ سوم که کیو دارم؟ اصلاً من کسی رو دارم که منو به خاطر خودم بخواد؟

+ من معذرت می‌خوام اصلاً، منو زن.

پس ببند دهن‌تو تا نیومدم ببندمش.

دست از کلنجار رفتن با خودم برداشتم و بدون حرف از جام بلند شدم. با اینکه میدونستم که اتاقم شلخته و کثیفه ولی اصلاً برام

اهمیت نداشت. گفت ببرش اتاق دیگه، بزار اتاقمو ببینه. می‌خوام ببینم چطور می‌خواد با من زندگی کنه [PDI] (-: [LRI]

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_پنجاه_یک

#تاریخ_برلیان

در اتاقمو باز کردم و اول خودم رفتم داخل و بعد پسر جابر هم اومد.

اتاق هیچی از شلختگی کم نداشت. وضعشو که قبلاً گفتم. خنخ لباس هام هرکدوم یه طرف بودن.

پسر جابر یکم به اتاق نگاه کرد و گفت: «یکم کثیف نیست؟»

_ اتاق منه. ربطش به تو چیه؟

پسر جابر صندلی رو از گوشه اتاق برداشت و گذاشت روش نشست و گفت: «تو قراره زن من باشی. می‌خوام بدونی اگه قرار باشه

هر روز خونرو به این شکل بندازی باهات برخورد خوبی ندارم.»

_ من به برخورد های بد عادت دارم.

پسر جابر _ خیلی خب، پس بزار یه چشمه از برخوردهای منم ببینی. شاید دوست داشتی بازم ادامه بدی.

روی تخت نشستم و هیچی نگفتم که ادامه حرفش گفت: «اسمم دان!»

_ دانم شد اسم؟

دان _ نمی دونم زیادی شوخی یا اینکه کلا حرف دهننت درشته. ولی هرچی که هست من بدتر از تو ام. اسمم دانیاله، دان صدام میزنن.

_ اسمم بارانه، ولی باری صدام نمیزنن. مشکلیه؟

دان _ تویی که مشکل داری. من که خوب باشی باهات خوبم، حتی مثل ملکه باهات رفتار میکنم. بد هم باشی باهات بدم. خودت انتخاب می کنی باهات چجوری رفتار کنم.

پوزخندی زد و گفتم: «من ترجیح میدم بدو انتخاب کنم.»

دان _ خب پس؛ دیگه حرفی نداری؟

_ من همون اولم حرفی نداشتم.

وبعد از این حرف از اتاق رفتم بیرون و قبل از اینکه بهم برسه سریع خودمو رسوندم به سالن مهمونی. این نیم ساعت دیگه هم به برنامه چینی برای عقد و عروسی و امضای قرارداد ها گذشت. دان انگشت زریف و زیبایی دستم کرد و بقیه دست زد.

هه، اصلا نپرسیدن حالا که صحبت کردین نظرتون چیه؟! جابر خیلی اصرار داشت عقد و عروسی بگیره. انگار که میخواست این موفقیت رو جشن بگیره و من هیچی نمی گفتم و فقط نگاه میکردم. نمی دونم هیپنوتیزم شده بودم یا که خدا خواسته بود هیچی نگم. ولی هرچی که بود هیچی نمی گفتم و اجازه می دادم هرکاری دلشون می خواد بکنن.

بلاخره مجلس امشب هم تموم شد و قرار شد فردا صبح دان بیاد دنبالم بریم بیرون.

من هرچی حوصله اینو ندارم، باید بیشتر ببینمش.

+ اون موقعی که بهت میگم بگو نه و فرار کن برا همین بود.

بگم نه و فرار کنم؟ مگه اونا اصلا نظر منم خواستن که بگم نه؟

+ حق داری. برای اولین بار دلم برات سوخت.

رفتم روی تختم ولو شدم و به خواب رفتم...

صدای زنگ گوشی توی سرم اکو می شد. اروم لای چشمامو باز کردم و گوشی که آتش برام خریده بودو از زیر بالش در آوردم و گذاشتم در گوشم و گفتم: «بله؟»

تاریخ برلیان

اوه اوه...خودم از صدام ترس به جونم افتاد.یکم بعد صدای دان توی گوشی پیچید:«خوابی هنوز؟ قرار بود نه و نیم پیام دنبالت.حالا ساعت یازده تو هنوز خوابی؟»

_ آخی،میخواستی سرکارم بزاری،دیدي خودت سرکاری؟

دان _ بلند شو آماده شو تا من میام یه چایی از مادر زنم بزنم تو رگ بیا پایین!

_ خیلی پرویی!

ولی دیگه دیر گفتم.گوشی رو خاموش کرده بود.

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_پنجاه_دو

#تاریخ_برلیان

با همون لباس و همون سر و وضع بهم ریخته و موهای باز رفتم پایین که دیدمش.داشت با مامان حرف میزد و بگو بخند میکرد.عجب پروئه این! روی پسرارو زمین زده!

رو کرد بهم و گفت:«دیشب تاحالا لباساتو عوض نکردی؟»

لباسام همونا بود که دیشب دیده بود.

_ به تو چه؟

خیلی سریع جوابشو دادم و رفتم توی آشپزخونه که مامانم اومد و گفت:«دخترم این طرز صحبت با شوهرت درست نیست.»

به لباسام و موهام اشاره کرد و گفت:«آخه ببین چجوری اومدی جلوش ایستادی! برت میگردوننا!»

_ برم گردونن.انگار خیلی ازشون خوشم میاد؟

مامان _ بلاخره که باید درست باهاشون رفتار کنی،زشته.

_ مامان من زشت و زیبا سرم نمیشه.خیلی بدت میاد برو بگو نمی خوام،دخترم نمیاد.همینه که هست،من اخلاقم همینه.

تاریخ برلیان

مامان کوبید روی پشت دستش و گفت: «خاک به سرم؛ دخترمونو فرستادیم شمال، ببین چطور تربیتش کردن که از دیشب تا حالا اومده فقط به مادرش برگشته.»

— اره، حالا اون هیچی، ببین شما دیگه کی هستید که دیشب اومدم، همین دیشبم شوهرم دادین.

رفتم یه چایی برای خودم ریختم و روی صندلی نشستم و گفتم: «راستی مامان، من تصمیم دارم اگه از دان بچه دار شدم بچمو بفرستم بره خونه خدمتکار بزرگ بشه. حالا هر جور تربیتش کردن مهم نیست. همین که از سرم باز بشه کافیه. درمورد این موضوع حتما با دان صحبت میکنم»

مامان همین طور که چایی میبرد برای دان سری تگون داد و رفت. نشستم با نهایت آرامش صبحونه خوردم و بعد رفتم بالا برم حمام.

وقتی از حمام اومدم بیرون دیدم اتاق تمیز تمیز و دان هم لبه تخت نشسته.

— آخی، تو اتاقو تمیز کردی؟

دان — نه؛ مامانت خدمتکارو فرستاد مرتب کنه. مامانت میگه خیلی اذیت می کنی. فکر می کنه رابطه ما باهم خوبه، از من خواسته باهات صحبت کنم. گفت بزار تا نیستی و تو حمامی خدمتکارو بفرسته اتاقو مرتب کنه.

پوزخندی زدم و گفتم: «اشکالی نداره. امروز که رفتیم خرید دوباره وسیله میخرم تا شب دوباره همشون رو میشکنم و میریزم. اخه خریدو دوست دارم.»

دان همین طور که از اتاق بیرون می رفت گفت: «حالا من کاری به اتاقت ندارم. اگه میخوای بری خرید سریع باش که دیگه وقت نیست. من توی ماشینم، زود بیا.»

لباسامو عوض کردم. موهامو با نهایت آرامش سشوار کشیدم و بستم.

امروز با خودم و دان لج کردم. نه فقط امروز، بلکه هر روز این برنامه رو میسازم. از ساعت یازده تا الان که ساعت یکه منتظر منه.

گوشیمو برداشتم و توی جیب شلوارم گذاشتم.

این گوشی رو که میبینم یاد آتش میفتم. چه کارایی که نکرد تا اعتماد منو به دست بیاره.

+ بیخیالش دختر. برو خرید امروزو بچسب.

تاریخ برلیان

این یه بارو راست گفتم.

بلاخره از خونه اومدم بیرون و رفتم سمت ماشین آخرین سیستم دان. بایدم ماشینش این باشه وقتی پدرش سه چهار تا ماشین داره.

سوار شدم و دان راه افتاد.

دان - اول میرم ناهار بخوریم. من صبحونه نخوردم گشمنه.

با این حرفش یاد آتش افتادم و رفتم توفکر. اولین باری که رفتیم باهم بیرون، رفتیم بیمارستان. گفت صبح صبحونه نخوردم و گشمنه. الکی گفت گشمنه که دستام سرده و بعد گفت که اصلا دستاش سرد نبوده و فقط ذهنمو کنترل کرده. چرا هر اتفاقی می افته یاد آتش می افتم؟

+ اصلا فکر کن تاحالا ندیدیش. بیخیالش!

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_پنجاه_سه

#تاریخ_برلیان

با ایستادن ماشین کنار رستوران و پیاده شدن دان به خودم اومدم و پیاده شدم. دان برای من کوبیده و برای خودش مرغ سوخاری سفارش داد. من نمی دونم این مرغ کاملو چطوری خورد ولی هرچی که بود همشو خورد. منم یه سیخ از کوبیده هامو خوردم و بقیش موند.

+ خب تو ساعت یازده صبحونه خوردی. دان صبحونه نخورده.

برو بابا از این نمی خواد طرفداری کنی.

دان همرو حساب کردو رفتیم سوار ماشین شدیم. نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «ساعت دو. بریم خرید؟»

سری به علامت "اره" تکون دادم و رومو ازش گرفتم. این بار کنار یه پاساژ نگه داشت. تا نزدیک ساعت پنج خرید کردنمون طول کشید. همه چیز خریدیم، از وسایل آرایشی گرفته تا لباس خونه. این دانو هم که اگه جلوشو نگرفته بودم با رئیس پاساژ قرارداد می بست، میگفت روزی پنج شیش دست لباس برام بفرستید.

تاریخ برلیان

+ خب بایدم قرارداد ببندم. چقدر پول داره خدایی؟! از پارو بالامیره.

بی توجه به این وجدان کثیف روبه دان گفتم: «بریم شهربازی!»

دان _ شهربازی؟ باشه.

انتظار داشتم الان بگه مگه بچه ای. آخه آتش همیشه همینو میگه.

+ حالا یه بارم که این رفتار آتشو انجام نداد تو مقایسه کن.

راست میگی، #چرا_دان_همیشه_رفتار_آتشو_انجام_میده؟ حالا بیخیال آتش، شهربازی رو بچسب.

دان بردم یه شهربازی مخصوص بزرگسالان. اول شهربازی تیر اندازی رو دیدم و بازم یاد آتش افتادم.

_ دان من برم تیر اندازی؟

دان _ من برم بلیط بگیرم. تا پیام تو همینجا بمون.

باشه ای گفتم و دان رفت.

نه واقعا پسر بدی نیست؛ باهاش درست رفتار کنی باهات درست رفتار می کنه. ولی کو رفتار درست؟

رفتم کنار پیست تیر اندازی ایستادم. اگه همرو به هدف می زدی یه شاخسین بزرگ هدیه میگرفتی. هم با تفنگ داشت هم با

تیرکمون. یکم گذشت که دان اومد و گفت: «مگه بهت نگفتم همون جا بمون؟»

_ من نیومدم از تو دستور بگیرم.

وبعد از این حرف یه بلیط از دستش بیرون کشیدم و دادم دست پسری که کنارمون ایستاده بود ومسئول بازی بود.

پسره _ خانوم کدومو میخوای بری؟

_ تیرکمون!

پسره _ مطمئنی بلدی؟ سخته ها. اگه تفنگ بری امکان برد بیشتره.

_ تیرکمون.

پسره نگاهی به اخمم کرد و روبه دان گفت: «داداش چطوری با این سر میکنی؟ خیلی بداخلاقه که.»

تاریخ برلیان

دان خنده ای کرد و گفت: «به سختی.»

– فوضولیش به کسی نیومده.

پسر تیرکمونو سمتم گرفت و شروع کرد به توضیح دادن: «از این سمت میگیری. اینجارو نگاه، دستت باید اینجا باشه. این تیرکمون ها واقعین، الکی نیست که کششو بکشی و تموم. باید...»

پریدم وسط حرفش و گفتم: «ببخشید آقا، نیاز نیست توضیح بدی. خودم بلدم.»

پسر سری تگون داد و رفت کنار. پنج تا تیر بود، همش باید به هدف می خورد. من اگه شاخسینو نگیرم باران نیستم. مطمئنم که میبرم، من با تیرکمون هایی تمرین کردم که این پیشش هیچه.

Δ°•~tarekhberlean@~°•Δ

#پارت_پنجاه_چهار

#تاریخ_برلیان

دان روی یه صندلی که اون کنار بود نشست و گفت: «بینم چیکار میکنی. انقدر که الکی پولای منو میریزی تو چاه!»

پوزخندی زدم و اولین تیرو برداشتم و سر یه ثانیه نکشیده زدم به هدف. پسره همین طور که میرفت تیرو برداره تا بعدی رو بزنم گفت: «نه بابا ایول!»

همین که تیرو برداشت، دستش هنوز کنار نرفته بود که بعدی روهم زدم به هدف. صدای دان نمی اومد و منم نگاهش نمی کردم. پسره تیرو برداشت و من بعدی روهم زدم. خلاصه هر پنج تا تیرو زدم به هدف و برگشتم سمت دان. همین طور که دست میزد گفت: «تیراندازیو کی یادت داده؟ شمال یاد گرفتی؟»

بعد از این حرف، از دست زدن دست برداشت و زد

زیر خنده. نگاهی به پسره انداختم که با شور و شوق همچین داره نگاه می کنه انگار سینما اومده.

روبه دان گفتم: «نه، آتش یادم داده.»

دان _ آتش؟ دوست پسرته؟

تاریخ برلیان

– خودت خوب میشناسیش، ولی من یادآوری میکنم. پسرعمومه، دشمن پدرم و پدرت. ولی دل منم دله دیگه، نمیشه جلوشو گرفت. همشونو دوست داره، با اینکه بهش دروغ گفتن، بازم دوستشون داره.

بغضمو خوردم و با نوک انگشتم اشکی که هنوز پایین نیومده بودو گرفتم. با خنده ای مصنوعی رو به پسره گفتم: «شاخسینمو بده!»

پسره یه شاخسین قرمز بزرگ که اندازه قد خودم بود بهم داد و گفت: «بزرگترینو دادم، برای اینکه بهترین بودی. تاحالا کسی رو نداشتیم به این سرعت پنج تا تیرو بزنه هدف.»

لبخندی زدم و بعد از خداحافظی و تشکری رفتیم سراغ یه بازی دیگه. همه بازی هارو رفتیم. ترسیژ، سفینه، کشتی، تاب زنجیری و تلکابین. تو این مدت سعی کردم یکم با دان بهتر رفتار کنم، ولی خب اون خودشم نمی خواست و با تیکه هایی که میپروند باعث می شد بازم رفتارم باهاش درست نباشه.

داشتیم برمیگشتیم که بین داره دستمو گرفت و کشید سمت قایق ها و گفت: «قایق سواری، بیا بریم!»

والای این پسر خل تر از منه.

یه قایق دونفری گرفت و سوار شدیم.

دان – باران پایه ای ماه عسل بریم کالیفرنیا؟

– ماه عسل؟ مگه قراره ما بریم ماه عسل؟

دان – نریم؟

– نه!

دان یکم جاشو درست کرد و گفت: «باران چرا با خودت و من اینجور میکنی؟ منم یه پسر مثل تو.

– نه من پسر نیستم.

دان – باران پنج دقیقه شوخی نکن و ساکت باش می خوام جدی صحبت کنم.

دیدم واقعا راست میگه، باران پنج دقیقه هم که شده جدی باشم. صحبت یه عمر زندگیه بالاخره، الکی که نیست. حالا هرچی که خودم توی تصمیم برای این زندگی شریک نبودم!

– خیلی خب باشه.

تاریخ برلیان

دان - باران فکر میکنی من با پدرم هم دستم؟

_ خب مگه نیستی؟

دان - خب اره من با پدرم هم دستم وبه قول معروف هردو دستمون تو یه کاسست.ولی هردو هدفمون یکی نیست.پدرم که خودت می دونی هدفش چیه،میخواه باند شکارچیانو شکست بده.ولی هدف من چیز دیگه ایه.هدفم یه زندگی آروم و خوبه.نمیگم عاشقم و می خوام به عشقم برسم،چون نیستم.ولی زندگی کردنو دوست دارم.میخوام سرنوشتمو خودم کامل کنم،نه بقیه.قبول کردم با تو ازدواج کنم چون پدرم گفت دختر شوخی هستی ومیتونم باهات کنار بیام.اگه تو این ازدواجو نمی خوای من مجبورت نکردم،پدرم و پدرت مجبورت کردن.من فقط با پدرم همکاری میکنم چون کمک کنم به هدفش برسه و دلیل دیگه اینکه انتقام برادرمو بگیرم.

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_پنجاه_پنج

#تاریخ_برلیان

دان یکم به اطراف نگاه کردو گفت:«میدونم نمی تونیم به خوبی دوتا زن و شوهر باهم کنار بیایم.ولی دلم نميخواه سرنوشتمون مثل پدر و مادرامون بشه. چنتا آدم سنگدل که کشتن آدما براشون عادیه.میدونی باران،حتی مادرمو پدرم کشته! میفهمی؟ مادرمو جلوی چشمای من و برادرم کشت.اگه یکم دیگه این جور بی احساس بمونی،میشی یکی مثل پدر و مادرت.یکی که از سر لجبازی هرکاری می کنه.تو با پدرت مخالفت کردی چیکار کرد؟تورو فرستاد شمال و برادرتو کشت.

مادر من با پدرم مخالفت کرد،اونو کشت.من فقط نخواستم بمیرم،زنده بودنو انتخاب کردم تا زندگی کنم.بیا و با من راه بیا.نمیخواه مثل زن وشوهرها باشیم،فقط باهم خوب رفتار کن.باهم میریم بیرون و گردش،یه زندگی خوب می سازیم

من در این مورد نظر خودتو میپرسم،اگه نمی خوای و علاقه داری به بد اخلاقی،منم بد اخلاقی هامو برای تو میزارم و خوش اخلاقی هامو جای دیگه میبرم.»

واقعا فکرشو نمی کردم دان آدم خوبی باشه.حالا هم هنوز مطمئن نیستم،شاید مثل پدرش رامم کرده.شاید ادم خوبییه!

_ نمی دونم چی بگم.فکر خوبییه!

دان خوشحال مثل بچه ها دستاشو بالا آورد و گفت:«پس بزن قدش!»

تاریخ برلیان

لبخندی زدم و دستمو کف دستش کوبیدم. دان نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «ساعت نهه، بریم شام بخوریم یا بریم کافی شاپ؟»

_ شام بخوریم دیگه، مگه خلیم ساعت نه بریم کافی شاپ که بعد نتونیم شام بخوریم؟!

دان _ خب آخه الانم برای شام خوردن زوده.

دیگه وقتمون تموم شده بود و باید می رفتیم. رفتیم پیاده شدیم و رفتیم رستوران، نزدیک ساعت نه و نیم و ده رسیدیم. دان یه رستوران دور از شهر بازی رو انتخاب کرد تا وقت گُشی کنیم.

سرمیز شام نشسته بودیم که دان گفت: «باران چه کسی رو تو کل عمرت خیلی خیلی دوست داشتی؟»

بدون فکر گفتم: «هوروش!»

دان _ چرا؟

_ دوست داشتن که دلیل نمی خواد.

دان _ درسته. شاید چون تا به حال کسی رو دوست نداشتم نمی دونم چی میگی.

_ درسته کسی رو دوست نداشتی. ولی به یه چیزی که علاقه داری؟!

دان _ درسته. من عاشق نقاشی ام.

_ پس به هنر علاقه داری؟

دان _ آره. تو به چی علاقه داری؟

_ تیراندازی!

دان سرشو چند بار تگون داد و گفت: «من به دوچرخه سواری هم علاقه دارم.»

_ خوبه!

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد. شاممون رو که خوردیم دان منو تا در خونه رسوند. همین طور که پیاده میشدم گفتم: «خدافض دان!»

دان _ اولین باره که اسممو صدا میزنی.

تاریخ برلیان

برگشتم توی ماشین و گفتم: «تازه یه روزه باهم آشنا شدیم، خیلی هم پیشرفت کردیم!»

دان _ آره خب، خیلی پیشرفت کردی، اولاً مثل مغولاً باهام رفتار میکردی.

_ خب ازت خوشم نمی اومد.

دان _ حالا ازم خوشت میاد؟

_ نع

دان _ یعنی در این حد ازم بدت میاد؟

_ سعی میکنم ازت خوشم بیاد. ولی نمیتونم، چیکار کنم؟!

دان _ من نمی دونم پدرم چه فکری کرد گفت ازت خوشم میاد؟!

_ توهم از من بدت میاد؟

دان _ چیه نکنه فکردی عاشق چشم و ابروتم؟!

_ نه همچین فکری هم نکردم. ولی فکر میکردم کلاً با همه زود کنار میای.

دان _ من با همه زود کنار نمیام. همه با من زود کنار میان. باران من کسی نیستم که منت بکشم. معمولاً همه منتمو می کشند. حالا هم خیلی تلاش کردم باهات کنار بیام. ولی اگه دیدم فایده نداره منم رفتار خودمو برمیگردونم. هرچی که باشه قرار نیست به خاطر تو عوض بشم. من همونی که بودم میمونم.

_ منم نگفتم خودتو تغییر بده که همچین میگی.

دان _ گفتم بدونی، حالا برو دوباره فاز دعوا بگیریم که امروز خیلی خسته شدم.

دوباره در ماشینو باز کردم و این دفعه دیگه پیاده شدم.

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

دم در ایستادم و زنگو زدم. برگشتم سمت ماشین که هم‌زمان با باز شدن در خونه، دان ماشینو خاموش کرد و پیاده شد.

وا این کجا میاد؟ نکنه میخواد امشب اینجا بمونه؟ وای!!!

دان _ خریداتو جا گذاشتی!

وای پاک یادم رفته بود. دان در عقبو باز کرد و همه‌ی خریدارو دستش گرفت، حتی اون شاخسین بزرگو. خیلی خنده دار شده بود، یه مرد گنده که شاخسین دستش بود. دور باز کردم و رفتم داخل و دان هم دنبالم اومد. دم در مامانو دیدم که ایستاده بود.

مامان _ سلام دخترم، سلام دان!

حالا جلوی دان خودشو به موش مردگی زده و گرنه کلا خونه نبود امشب!

مامان _ دخترم امروز خوب بود؟ خوش گذشت؟

مگه وقتی دان هست من ارزو به دل نمونم. میدونستم مامان از اینکه دانو ناراحت کنم بدش میاد، برای همین گفتم: «وای مامان امروز افتضاح بود. من اصلا از دان خوشم نمیاد، یه پسر لوس و احمق.»

مامان مدام با چشم و ابرو یه چهره درهم و عصبانی دان اشاره میکرد.

میدونم نباید این کارو بکنم. دان امروز هرکاری کرده بود تا من باهاش درست رفتار کنم و من بازم ناراحتش کردم.

برای جبران کارم رو به دان گفتم: «بیا بریم وسایلمو بزار توی اتاقم!»

دان عصبانی رفت سمت اتاق و منم دنبالش رفتم. همین که وارد اتاق شدیم و درو بستم با چهره‌ی عصبانی دان روبه‌رو شدم.

دان عصبانی و با صدایی که سعی در کنترلش داشت گفت: «من با تو چیکار کنم؟»

_ من...

پرید وسط حرفم و گفت: «ساکت شو باران، من انقدر باهات درست رفتار کردم که اینو بگی؟ دیگه تموم شد. دیگه از این به بعد اون روی سگمو میبینی.»

تاریخ برلیان

عصبی تر وسایلو پرت کرد روی تخت و اومد سمت در که بره. باید از دلش در می آورد. درسته دل خوشی ازش ندارم ولی آدم که هستم. همین طور که جلوی در ایستاده بودم، دستمو روی سینش گذاشتم و سعی کردم به عقب هلش بدم، ولی فایده نداشت. آخه من پیش این مثل جوجم، چطوری هلش بدم عقب؟

_ دان یه لحظه صبر کن گوش بده ببین چی میگم.

دان _ چی میخوای بگی؟ فکرت واقعاً عاشقت شدم که هیچی بهت نمیگم و اجازه میدم هرچی دلت میخواد بگی؟

_ دان من... من...

دان _ توچی؟ چه م...

پریدم وسط حرفش و گفتم: «من معذرت میخوام!»

یکم مکث کرد و گفت: «همین؟ هرچی خواستی گفتم و حالا میخوای با یه معذرت خواهی تمومش کنی؟»

_ من برای اذیت کردن مامانم اون حرفو زدم.

دان _ برای اذیت کردن مامانت، به من تیکه میپرونی؟

_ خب چیکار کنم که مامانم بدش میاد تورو ناراحت کنم؟!

دان آروم تر شده بود. حالا هردو ساکت شده بودیم. به تخت اشاره کردم و گفتم: «بشین!»

دان _ نه؛ من دیگه میرم خونه

لبخندی زدم و گفتم: «باشه هر جور دوست داری.»

دان _ خدافظ

_ خدافظ

از جلوی در کنار رفتم و دان درو باز کرد و رفت بیرون همین که اومد پشت سرش درو ببندد باپام مانع بستنش شدم. دان نگاهشو دوباره بهم دوخت که گفتم: «بخشیدی؟»

دان _ مهمه؟

_ اره

لبخند روی لبای دان جا گرفت و همین منو خوشحال کرد. اون کاری باهام نکرده بود که بخوام ناراحتش کنم. تازه خیلی هم به دلم نشسته بود.

+ یه بار میگی دل خوشی ازش ندارم. یه بار میگی به دلم نشسته؟

والا من خودمم نمی دونم حسم به دان چیه، تو دیگه بیخیال شو.

دان درو بست و رفت و منم رفتم اول همه ی خریدارو توی کمد چیدم وبعد خسته رفتم تا بخوابم...

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_پنجاه_هفت

#تاریخ_برلیان

زیر دست آرایشگر داشتم جون میدادم، از بس که موهامو کشیده بود. هربار که موهامو میکشید یه جیغ میکشیدم. هم اون از دست من و هم من از دست اون عصبی شده بودیم. وقتی آرایشم کامل تموم شد از جام بلند شدم.

هه...مامان و بابا و جابر از لج همرو دعوت کرده بودن برای عروسی، حتی برای عموها و پسرا هم کارت دعوت فرستادن.

دستیار آرایشگر خبر داد که داماد اومده. سریع شنلمو برداشتم و پوشیدم، رفتم بیرون. چشمم به دان افتاد با اون لباس دامادی. همه میگن دلم ریخت و قلبم رفت و مغزم اومد، من خندم گرفته بود. اخه لباس دامادی اصلا به دان نمی اومد، اصلا. یعنی تاحالا اونو با کت و شلوار ندیده بودم. فیلم بردار اومد سمتم و گفت: «خانم باید صبر کنین تا داماد بیاد دنبالتون.»

بعد دستمو گرفت یکم آورد جلوتر و گفت: «اینجا بمونین تا داماد بیادا!»

از همین جا لبخند پت و پهن دانو می دیدم.

این دان خُلیه براخودش، تو این یک ماهه شناختمش، اصلا شبیه پدرش نیست، البته از نظر خوش اخلاقی، وگرنه اندازه پدرش عاشق پوله و اندازه پدرش لجباز و مغروره و دقیقا به اندازه پدرش اهل انتقامه. نمی دونم چرا اصلا برام مهم نبود که دارم با دان ازدواج میکنم. بدون اینکه بخوام، راضی شده بودم. نمی دونم اسمش چیه این احساس، ولی هرچی که هست ساکت و اجازه دادم

تاریخ برلیان

بقیه سرنوشت‌مو کامل کنند، خودم اصلاً توی ساختن سرنوشت‌م دست نداشتم و شاید اصلاً بلد نیستم بسازمش که بقیه دست به کار شدن.

دان داشت آروم آروم و با کرشمه بهم نزدیک می‌شد.

خنده داره، این پسر بیشتر از من که دخترم ناز داره. چند روز پیش باهم رفتیم پارک، انقدر توی پارک برا دختره عشوه خرکی اومد که من اون گوشه از خنده روده بر شده بودم.

دان دیگه رسیده بود بهم، به دستور فیلم بردار یکم شنلمو بالا داد و روی پیشونیمو بوسید. ما هنوز عقد نکردیم، قرار بود عقد و عروسی یکی باشه.

+ از بس که عجله داشتن.

والا! یه حرف راست زده باشی اینه.

دان دوباره شنلمو سرجاش برگردوند. به واقعیت میتونم بگم برای اولین بوسه‌ای که به صورتم زد هیچ حسی نداشتم.

دستم گرفت و دسته گل رز قرمزو به اون یکی دستم داد. لبخند روی لبای دان بیداد میکرد. ولی من، هیچ احساسی نداشتم به جر نفرت. اون منو برگ برندش کرده بود.

فیلم بردار _ عروس خانم برای زیبایی فیلم عروسی باید لبخند بزنی.

لبخندی به روی دوربین پاشیدم که از صد تا فوش بدتر بود. دان همین طور که دستمو گرفته بود به سمت ماشین بردم و بعد کمک کرد لباسمو جمع کنم و بشینم. خودشم سوار شد و راه افتاد. ماشین فیلم بردار پشت سرمون بود. ساکت نشسته بودم که دان گفت: «باران، امروز دوباره حالت خوب نیست. چت شده؟!»

با بغضی که توی گلویم بود گفتم: «نمی دونم!»

صدام شدید می‌لرزید، نمی دونم چم شده بود. انگار تازه فهمیده بودم چه اتفاقی داره برام می افته.

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_پنجاه_هشت

دان ماشینو کنار خیابون نگه داشت. یکم بعد فیلم بردار اومد و گفت: «مشکلی پیش اومده؟»

دان _ نه مشکلی پیش نیومده، میخوایم چند لحظه تنها صحبت کنیم.

و بلافاصله شیشه دودی ماشینو توی صورت فیلم بردار بالا کشید. برگشت سمت، شنلو از روی صورتم کنار کشید و انداخت روی شونم و گفت: «راحت شدم، حالا حرف بزن.»

بدون فکر گفتم: «دان، من این ازدواجو نمیخوام.»

و یه قطره اشک از چشمام پایین اومد. دان همین طور که روشو برمی گردوند سمت خیابون گفت: «مهم این نیست که من و تو چی میخوایم. مهم اینه که الان دیگه داریم ازدواج میکنیم.»

و بعد دوباره راه افتاد سمت تالار. اشک از چشمام پشت سرهم پایین می ریخت و ساکت اجازه ندادم دان بفهمه. شنلو دوباره روی صورتم کشیدم و سعی کردم تا حد امکان پایین بکشمش که کسی توی صورتم نگاه کرد متوجه گریه کردنم نشه. رسیدیم تالار، دان پیاده شد و در سمت منو باز کرد تا پیاده بشم. دستمو گرفت و آروم آروم به سمت در تالار رفتیم...

یکم که گذشت رو به دان گفتم: «من برم دست شویی.»

دان _ برو، ولی فکر فرار به سرت نزنه که پدرت و جابر هیچی خودم میام به دوقسمت مساوی تقسیمت میکنم.

بی توجه به حرفش یه سمت دستشویی رفتم. شنلم هنوز روی صورتم بود. آخه عاقد هنوز نیومده بود و منم نمی خواستم کسی صورت قرمز شدمو ببینه، و این شد که اجازه ندادم دان شنلمو در بیاره.

در دستشویی رو بستم و شنلمو در آوردم و آویزون چوب لباسی کنارم کردم. توی آینه دستشویی به خودم خیره شدم، ارایشم ریخته بود. شروع کردم به جمع کردن آرایشم.

شاید نتونم عقلم با دانو بهم بزnm، ولی میتونم مجلسو بهم بزnm که خیلی خوب می دونم مامان و بابا از چی بدشون میاد.

لبخند شیطانی از پشت آینه برای خودم فرستادم و بعد شنلمو دستم گرفتم و رفتم بیرون. دیگه شنلو سرم نکردم، چون نیازی نبود. دانو دیدم که رفته بود وسط وبا دخترا می رقصید.

هه... دانم باهام همکاری می کنه! آفرین دان ادامه بده!

رفتم نشستم سرجام که چشمم افتاد به هوروش، خیلی بد نگاهم میکرد. فکر نمی کردم بیان، ولی همشونو دیدم. نگاه هوروش میخ صورت من بود ولی بقیه مشغول حرف زدن بودند. نگاه من و هوروش قفل همدیگه بود که یه دفعه از جاش بلند شد و اومد

تاریخ برلیان

سمتم. حالا دیگه سنگینی نگاه پسرا رو هم حس میکردم ولی فقط چشمم به هوروش بود. هوروش روبه روم ایستاد و گفت: «خوشگل شدی!»

صدام در نمی اومد که جوابشو بدم. حالمو دگرگون کرده بود. نمی دونم چرا دستانم می لرزید. مطمئنم اگه حرف میزد صدامم می لرزید. پس ساکت موندنو ترجیح دادم.

هوروش _ باران، امروز نیومدم مجلسو بهم بزنم. اومدم بگم اگه خوشبخت می کنه برو به سلامت. ولی فقط بفهمم ناراحتت کرده نمیزارم دیگه نفس بکشه. میفهمی که؟ اومدم بگم من تورو به خاطره خودت خواستم، توخواهر من بودی، هستی، و خواهی بود. اومدم بگم، هم من وهم پسرا تورو برای خودت خواستیم، همیشه پشتتیم باران، هر وقت خواستی برگردی کافیه یه قدم برداری، ما صد قدم برمی داریم.

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_پنجاه_نه

#تاریخ_برلیان

هوروش نفس عمیقی کشید و اومد بره که دانو پشت سرش دید.

دان _ سلام داداش. حالت خوبه؟

هوروش نگاهی به دست دراز شده ی دان انداخت و بدون اینکه جواب سلام و علیک تمسخرآمیز دانو بده و حتی با اون دست بده گفت: «هی بچه سوسول، اسمت چی بود؟ دان؟ دانیال؟ حالا هرچی، اومدم اول تبریک بگم و دوم بگم خواهرمو اذیت کنی نفستو میگیرم به عنوان هدیه روز ولنتاین میدم به خدا. مواظب رفتارت باش. ما تا آخر عمر پشت باران هستیم، تو سگ کی باشی؟»
و بعد ازین حرف منتظر هیچ حرف دیگه ای از جانب من و دان نموند و رفت. دان اومد کنارم نشست و با خنده گفت: «پسره دهنش هنوز بوی شیر میده اومده فاز ادم کشتن برداشته.»

یه دفعه آرامشمو از دست دادم و داد کشیدم: «مادر زاییده نشده به هوروش توهین کنه!»

دان _ چنتا دوست پسر دیگه داری که میخوای به خاطرش سرم داد بکشی؟ بگو که همین الان جواب همشونو سرت خالی کنم.

صدای بلند من و دان توجه بیشتر افراد دورو برمونو جلب کرده بود.

تاریخ برلیان

این همونی بود که من میخواستم!

مامان و بابا گوشه ای از تالار ایستاده بودن و تهدیدآمیز به ما نگاه می کردند. جابر گوشه ی دیگه ی تالار یواشکی به مهمونا اشاره میکرد که یعنی زشته جلو مهمونا ساکت باشید. در همین هین عاقد رسید و اهنگو قطع کردند. همه سرجاشون نشستن. عاقد اومد با عمو جابر و بابا دست داد سلام علیک کرد. بعدم اومد سمت ما و باما سلام علیک کردو با دان دست داد، خیلی آروم جواب سلامشو دادم. عاقد سر جای مخصوص خودش نشست و عقدو شروع کرد.

عاقد _ ...عروس خانم آیا بنده وکیلیم؟

اولین باری بود که میپرسید، میدونستم باید صبر کنم تا سه بار بیرسه، ولی همین اول گفتم: «بله!»

همون کاری که مامان بدش میومد!

انقدر محکم و از طرفی با تحکم گفتم "بله" که از صد تا فوش و جواب "نه" بدتر بود.

خلاصه عقدم تموم شد و عاقد رفت. حالا تازه بزن برقصا شروع شده بود. دان که همون اول رفت وسط، کلا این باید دختر میشد.

تنها نشسته بودم که یه دختر خیلی جلف اومد کنارم نشست و گفت: «ناراحت نیستی شوهرت با دخترای دیگه می رقصه؟»

نگاهی بهش انداختم، اصلا نمی شناختمش، حتما جابر دعوتش کرده بود.

_ نه!

دختر _ به نظر من شوهرتو جمع کن بزار کنار خودت. زیادی خوشگله می دزدنش!

_ تو ندزدی بقیه باهاش کاری ندارن.

دختر _ من که اشاره کنم به پام می افته. حالا خود دانی.

هیچی نگفتم که بلند شد رفت.

آه!!! دختره ایکبیری!!! چندش!!!

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_شصت

یکم گذشت که یه دختر دیگه اومد کنارم نشست و گفت: «عروس خانم، انگار خیلی عجله داشتی انقدر زود جواب بله رو دادی، بابا یکم ناز و عشوه برای این داماد خوش تیپ نیازه که!»

با نگاهی به چهره پر آرایشش گفتم: «یادم نمیاد گفته باشم لطفا نظراتتونو بعداز عقد بگین!»

دختر _ اقا داماد گفتن، شما نشنیدین.

از پرو بودنش حالم داشت بهم میخورد، ولی هیچی نگفتم، تا اینکه این یکی هم خودش رفت. دیگه منتظر نفر بعدی نمودم و بلند شدم برم بیرون توی باغ که صدای پیچ پیچ دو سه تا دختر حواسمو به خودشون جلب کرد.

اولی _ حیف دان، این دختره پخمه به یه تار موی ماها می ارزه.

دومی _ اره بابا، مگه ما چمون بود که رفته اینو گرفته؟

سومی _ میگفتن جابر برا پسر اولیش هم که مُرد همین دختره رو می خواسته بگیره.

اولی _ اخه مگه چی داره این نکبت؟!

دومی _ لابد از پسر اولی جابر حامله بوده مجبور شدن بگیرنش.

سومی _ می دونی الان پسرش چند ساله مرده؟ آخه مگه میشه بچه رو تو شکم نگه داشت گفت بمون تا وقتش که شد بیا بیرون؟!

دیگه به حرفاشون گوش ندادم و دویدم توی باغ. بغض گلومو گرفته بود، این چند روزه خیلی لوس شدم و الکی گریه میکنم.

یه گوشه روی چمنای نشستم و بی توجه به اینکه لباسم کثیف میشه پهنش کردم کنارم روی چمنای. صدای کسیو از پشت شنیدم که گفت: «عروس خانم، چرا اینجا نشستی؟»

خوب میدونستم کیه، ولی هیچی نگفتم. اومد کنارم نشست و گفت: «اومدم که باهم حرف بزنیم، مطمئن باش که هیپنوتیزم نمیکنم.»

رومو سمتش کردم و گفتم: «درمورد چی حرف بزنیم؟»

صدام بغض داشت، بغضی که شدید نیاز به ریختن داشت و جلوشو گرفته بودم.

شایان _ چرا صدات بغض داره آبجی؟ از چی ناراحتی؟

هیچی نگفتم که ادامه داد: «بهم اعتماد کن و هرچی تو دلت هست بگو، گریه کن تا سبک شی.»

اشک از چشمم ریخت، شایان دستشو دور شونه هام پیچید و گفت: «چی شده باران؟»

– من... من فقط نمی خواستم با دان ازدواج کنم. تا یک ماه پیش حالم خوب بود، اما حالا... حالا اومدم و شمارو دیدم، ترسیدم ادامه بدم. ترسیدم شایان، همون اول بله رو دادم ولی دلم هنوز از ترس میلرزه، امروز دخترا حرفی نبود که بهم نزده باشن، همش تحقیر شدم و تحقیر، دان با خیلی از اونا قبلا دوست بوده، اینو مطمئنم، برای همینه که اونا همشون درمورد من بد میگن. میخواستم امشب مجلسو بهم بزنم، ولی حال خودم خراب شد.

شایان حلقه دستاشو محکم تر کرد و گفت: «اروم باش، من تالارو روی سر اون کسی که به تو چیز گفته خراب میکنم. مگه نگفتی میخوای مجلسو خراب کنی؟ هنوز دیر نشده و ماهم استاد خرابکاری. بلندشو یه نقشه بکشیم و بریم همرو بهم بریزیم.»
بعد با انگشتش اشکامو پاک کرد و بلند شد دست منم کشید که بلندشم.

Δ°•~tarekhberlean@~°•Δ

#پارت_شصت

#تاریخ_برلیان

یکم گذشت که یه دختر دیگه اومد کنارم نشست و گفت: «عروس خانم، انگار خیلی عجله داشتی انقدر زود جواب بله رو دادی، بابا یکم ناز و عشوه برای این داماد خوش تیپ نیازه که!»

با نگاهی به چهره پر آرایشش گفتم: «یادم نمیاد گفته باشم لطفا نظراتونو بعداز عقد بگین!»

دختر _ اقا داماد گفتن، شما نشنیدین.

از پرو بودنش حالم داشت بهم میخورد، ولی هیچی نگفتم، تا اینکه این یکی هم خودش رفت. دیگه منتظر نفر بعدی نموندم و بلند شدم برم بیرون توی باغ که صدای پیچ پیچ دو سه تا دختر حواسمو به خودشون جلب کرد.

اولی _ حیف دان، این دختره پخمه به یه تار موی ماها می ارزه.

دومی _ اره بابا، مگه ما چمون بود که رفته اینو گرفته؟

تاریخ برلیان

سومی - میگفتن جابر برا پسر اولیش هم که مُرد همین دختره رو می خواسته بگیره.

اولی - اخه مگه چی داره این نکبت؟!

دومی - لابد از پسر اولی جابر حامله بوده مجبور شدن بگیرنش.

سومی - می دونی الان پسرش چند ساله مرده؟ آخه مگه میشه بچه رو تو شکم نگه داشت گفت بمون تا وقتش که شد بیا بیرون؟!

دیگه به حرفاشون گوش ندادم و دویدم توی باغ. بغض گلومو گرفته بود، این چند روزه خیلی لوس شدم و الکی گریه میکنم.

یه گوشه روی چمنان نشستم و بی توجه به اینکه لباسم کثیف میشه پهنش کردم کنارم روی چمنان صدای کسیو از پشت شنیدم که گفت: «عروس خانم، چرا اینجا نشستی؟»

خوب میدونستم کیه، ولی هیچی نگفتم. اومد کنارم نشست و گفت: «اومدم که باهم حرف بزنیم، مطمئن باش که هیپنوتیزم نمیکنم.»

رومو سمتش کردم و گفتم: «درمورد چی حرف بزنیم؟»

صدام بغض داشت، بغضی که شدید نیاز به ریختن داشت و جلوشو گرفته بودم.

شایان - چرا صدات بغض داره آجی؟ از چی ناراحتی؟

هیچی نگفتم که ادامه داد: «بههم اعتماد کن و هرچی تو دلت هست بگو، گریه کن تا سبک شی.»

اشک از چشمام ریخت، شایان دستشو دور شونه هام پیچید و گفت: «چی شده باران؟»

- من... من فقط نمی خواستم با دان ازدواج کنم. تا یک ماه پیش حالم خوب بود، اما حالا... حالا اومدم و شمارو دیدم، ترسیدم ادامه بدم. ترسیدم شایان، همون اول بله رو دادم ولی دلم هنوز از ترس میلرزه، امروز دخترا حرفی نبود که بهم نزده باشن، همش تحقیر شدم و تحقیر، دان با خیلی از اونا قبلا دوست بوده، اینو مطمئنم، برای همین که اونا همشون درمورد من بد میگن. میخواستم امشب مجلسو بهم بزنم، ولی حال خودم خراب شد.

شایان حلقه دستاشو محکم تر کرد و گفت: «اروم باش، من تالارو روی سر اون کسی که به تو چیز گفته خراب میکنم. مگه نگفتی میخوای مجلسو خراب کنی؟ هنوز دیر نشده و ماهم استاد خرابکاری. بلندشو یه نقشه بکشیم و بریم همرو بهم بریزیم.»

بعد با انگشتش اشکامو پاک کرد و بلند شد دست منم کشید که بلندشدم.

#پارت_شصت_یک

#تاریخ_برلیان

باهم رفتیم داخل، یه آهنگ خیلی با حال گذاشته بودن و دان هم هنوز داشت می‌رقصید. این بار با همون دختری که می‌گفت "اشاره کنم به پام می افته" می‌رقصید.

اصلاً به کل خیلی بدم میاد که عروسی مختلطه، مگه چی میشد که جدا برگزار میشد؟ ولی خب جابره دیگه، حرف سرش همیشه بابای منم که بدتر!

شایان که نگاه منو روی دان و اون دختر دید گفت: «بیا اول بریم برقصیم.»

دستمو گرفت و کشید وسط و شروع کرد رقصیدن و منم به اجبار همراهیش میکردم. یکم که شد شایان از میز کناری مشروب برداشت. اول فکر کردم میخواد بخوره، ولی دیدم که مشروب رو ریخت روی یقه لباس دختره که زرد هم بود و گفت: «اینم جواب اذیت کردن خواهر ما!»

از تعجب چشمم اندازه توپ شده بود و دهنم اندازه غار علیصدر باز شده بود. شایان دستمو کشید و از پیست رقص برد بیرون و سر یکی از میزها نشست و گفت: «بشین خسته شدم.»

کنارش نشستم و گفتم: «اون چه کاری بود کردی؟»

شایان _ حالا صبر کن بقیشو ببین، صبر کن ببین به اسم برادر زاده پدرت چه ابرو ریزی راه بندازم.

بعد از این حرف گوشیشو از جیبش بیرون آورد و بعد یکم ور رفتن باهاش دوباره توی جیبش قرار داد.

یکم که شد هوروش اومد سر میز و گفت: «داداش کاری داشتی صدام زدی؟»

شایان _ اره داداش، بشین ببین میخوایم چیکار کنیم.

هوروش نشست که شایان شروع کرد به تعریف کردن ماجرا و همه رو گفت. هوروش عصبانی گفت: «بیشتر از مشروب روی لباس باید اذیت کنیم.»

تاریخ برلیان

من و شایان خنده بلندی سردادیم که هوروش گفت: «دختره رودیدم، داره با دوستاش حرف میزنه.»

من و شایان سرمونو سمتی که هوروش می گفت چرخ دادیم که دختره رو که می گفت "انگار عجله داشتی برای بله گفتن" رو دیدیم.

شایان _ باران خودشه؟

_ اره

هوروش از جاش بلند شد و گفت: «این با من، شما فقط برقرارو روشن کنید و مردمو بشینونید.»

_ بشینونیم؟

هوروش _ اره می خوام هیچ کس روی پیست رقص نباشه.

Δ°•~tarekhberlean@~°•Δ

#پارت_شصت_دو

#تاریخ_برلیان

_ خالی کردن پیست با من!

شایان _ منم میرم همه لامپ هارو روشن کنم.

هوروش _ یادت نره، پیست کامل پیدا باشه.

شایان سری تگون داد و رفت. من و هوروش هم رفتیم. نمی دونم هوروش میخواد چیکار کنه، ولی هرچی که هست داره می ره سر میزی که دختره سرش نشسته.

رفتم سمت ارکست و گفتم: «بیخشید آقا؟»

مرد برگشت سمتم و گفت: «بله؟ بفرمایید عروس خانم!»

_ میشه پشت میکروفون بگید هر کس وسطه بشینه؟ می خوام پیست خالی بشه.

تاریخ برلیان

مرد _ ولی من به دستور اقا جابر کار میکنم خانم.

_ میدونم ولی این یه سورپرایزه. مطمئنم هم شوهرم و هم پدرشوهرم خیلی خوشحال میشن.

مرد _ نمی دونم والا!

_ لطفاً برنامه هامو بهم نریزین، این سورپرایز بزرگیه.

مرد _ خیلی خب، باشه.

تشکری کردم و ازش خواستم وقتی منو سرجای مخصوص عروس داماد دید همرو بشینونه.

میخوام عادی به نظر برسه و کسی نفهمه کار من بوده.

رفتم نشستم و یکم بعد کل پیست خالی شده بود و اهنگ ملایمی پخش میشد. همه لامپ ها و نورهای رنگی سمت پیست رقص بود و همه منتظر یه نفر که برقصه.

هوروش دست دختره رو گرفت و آورد وسط. داره چیکار می کنه؟

اروم شروع کردند به رقصیدن. از چهره دختره تعجب می یارید. معلوم بود داره علت این کار هوروشو می پرسه. راستش منم علت این کارشو نمی دونستم.

دان که حالا کنارم نشسته بود گفت: «دوست پسرت داره با دوست دختر جدیدش میرقصه. چه رمانتیک!»

عصبی شدم ولی هیچی نگفتم.

یه دفعه نمی دونم هوروش چیکار کرد که دختره لیز خورد و افتاد زمین. نه تنها همه ی آدما بلکه خود هوروشم زد زیر خنده و بدون اینکه کمک کنه دختره بلندشه پیست رقصو ترک کرد.

منم که این کنار از خنده آب شده بودم. دان متعجب به اطراف نگاه کرد و گفت: «کار تو بود؟»

قیافه متعجبی گرفتم و گفتم: «دختره بلد نیست برقصه، تقصیر منه؟»

دان اشاره ای به دختره که هنوز اون وسط بود کرد و گفت: «اخه نازگل خیلی قشنگ میرقصید. اصلاً بین دختره رقصش تک بود و متنفر از اینکه نتونه برقصه.»

هه... پس هوروش رو خوب چیزی دست گذاشته. دختره از ضایع شدن خیلی بدش می اومده.

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_شصت_سه

#تاریخ_برلیان

+ کی از ضایع شدن خوشش میاد؟

نگاهی به دان انداختم، انگار خیلی از دختره خوشش میاد که همین طور خیره به دختره مونده.

دختره که حالا فهمیدم اسمش نازگله بلند شد و زیر نگاه های سنگین و پرازخنده و تمسخر آمیز آدما از تالار رفت بیرون.

با خنده روبه دان گفتم: «عجب! دختره از خجالت آب شد. بیگناه داداش من. چه فکری کرد رفت با این برقصه؟ بایه اعتماد به نفسی هم همرو نشوند سر جاشون و رفت روی پیست رقص.»

دان خنده ای کرد و گفت: «مطمئنم یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست!»

خودمو زدم به کوچه علی چپ و گفتم: «نمی دونم والا، ولی دختره بد خورد زمین. شادمون کرد.»

هنوز زیاد کسی روی پیست رقص نیومده بود که دوباره گفتند همه بشینن. دوباره اینا چیکار کردند؟

دان دستمو گرفت و گفت: «بلندشو بریم برقصیم.»

کشیدم وسط و شروع کردیم به رقصیدن. خدایا خودت کمک کن من انقدر این دختره رو مسخره کردم حالا این دان یه کاری نکنه آبروم بره؟! خدایا خودت کمک کن این دان دیوونس!

بازم خدارو شکر بدون آبرو ریزی رقصیدیم و رفتیم نشستیم. هیچ اتفاق خاصی نیفتاد.

خلاصه عروسی هم تموم شد و رفتیم بریم خونه.

از دان خواسته بودم خونه جدا از جابر بگیره و اونم قبول کرده بود. والا اصلا حوصله نداشتم هرروز جابرو ببینم.

از ماشین پیاده شدم و رفتم از پله ها بالا، اخه خونه آپارتمانی بود. دان داشت پشت سرم می اومد بالا که مستخدم ساختمونو دیدیم.

تاریخ برلیان

مستخدم _ به...سلام عروس خانم و آقا داماد.

مستخدم یه پیرمرد باحال و تپله.

امروز همه منو عروس خانم صدا زدن ومن اصلا خوشم نمیاد.کی بشه این لباسو از تنم در بیارم که دیگه عروس خانم نباشم.

دان _ سلام عمو احمد.

_ سلام عمو جان.

عمو احمد _ مبارک باشه.

من و دان باهم دیگه گفتیم:«ممنون!»

عمو احمد لبخندی زد و رفت.

دان _ چرا از اسانسور نرفتی؟

_ پیداش نکردم؛حال نداشتم پیداش کنم.

دیگه رسیده بودیم به واحدمون.دان درو باز کرد و رفتیم داخل.مستقیم رفتم سمت اتاق خواب و دان هم رفت اشپزخونه.

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_شصت_چهار

#تاریخ_برلیان

این لباس لعنتیو از تنم در اوردم و رفتم توی حمام،با برخورد اب به تنم حس خیلی خوبی بهم دست داد.موهامو باز کردم.چون زیاد گیر بهش نزده بود سریع باز شد.

حولرو دورم پیچیدم و اومدم بیرون.دان خواب بود.سریع لباس پوشیدم و سشوارو برداشتم رفتم بیرون تا از صداش دان بیدار نشه.

زدم به برق و شروع کردم به خشک کردن موهام.

موهام که خشک شد برگشتم توی اتاق و بعد از اینکه سشوارو سر جاش گذاشتم رفتم که بخوابم.

تاریخ برلیان

با دیدن خواب بدی از خواب پریدم.نگاهی به ساعت انداختم،ساعت ۹ صبح بود. از جام بلند شدم و رفتم از اتاق بیرون.

چنتا مشت اب توی صورتم پاشیدم وسعی کردم اون خواب لعنتی رو فراموش کنم.

صبحونه رو آماده کردم و شروع کردم به خوردن تا اینکه دان اومد.انگار رفته بود دوش گرفته بود،اخه موهاش خیس بود.

دان _ حالا چقدر عجله داشتی،صبر میکردی من میومدم باهم صبحونه می خوردیم.

_ نیس خیلی ازت خوشم میاد؟!

دان _ مگه فقط از هر کس خوشت بیاد باهاش صبحونه میخوری؟

_ اره خب.

اینو گفتم و رفتم.دیگه منتظر حاضر جوابیش نموندم.والا اگه میخواستم دهن به دهنش بزارم تا اخر شب باهم یکی بدو میکردیم.

رفتم توی اتاقم،لباسامو عوض کردم و موهامو جمع مردم بالاسرم.همین طور که شالمو سرم می انداختم رفتم کنار این ایستادم و گوشیمو توی جیبم گذاشتم و گفتم:«من دارم میرم بیرون.»

دستمو سمتش دراز کردم و گفتم:«کارت عابربانک لطفا!»

دان _ کجا میخوای بری؟

_ به تو چه؟

دان _ فقط میخواستم بگم میتونی با ماشین من بری!«

عجب موقعیتی رو از دست دادم.

_ یعنی حالا دیگه بهم نمیدی؟

دان _ نه،خودم باهاش کار دارم.

_ دان تو دو سه تا ماشین داری.

دان _ خب؟

_ خب یکیشو بده من باهاش برم بیرون.

تاریخ برلیان

دان _ همیشه.

_ دالان؟

دان _ همیشه.

_ دالان؟

دانیال _ همیشه.

_ دالان؟

دانیال _ کجا بری؟

_ بهشت زهرا.

از جاش بلند شد رفت سمت کیف پولش و همین طور که سویچ BMW شو دستم میداد گفت: «کارت عابر بانک میخوای چیکار؟»

_ دان همیشه انقدر سوال نپرسی؟ می‌خوام برم خرید.

دان سری تگون داد و کارتشوهم بهم داد و رفت دوباره توی آشپزخونه.

سریع از خونه بیرون زدم و سوار ماشین شدم.

Δ°•~tarekherlean@~°•Δ

#پارت_شصت_پنج

#تاریخ_برلیان

رفتم گل و شیرینی و گلاب خریدم و رفتم بهشت زهرا. به دنبال یه قبر آشنا که تاحالا ندیدمش می‌گشتم. قبری که امشب توی خواب دیدم. قبری که صاحبش خیلی از دستم شاکی بود، میگفت چرا برای عروسیم دعوتش نکردم.

چشمم که به قبر خورد دیگه نتونستم خودمو نگه دارم، کنارش سور خوردم و افتادم.

با صدای ارومی روی قبرو خوندم "رهام درخشنده"

اشک چشمامو تار کرده بود، اجازه نمی‌داد شعر روی قبرو بخونم. با گلاب قبرو شستم و گل و شیرینی رو روش گذاشتم.

خانمی که سر قبر کناری بود با دیدن اشکام که همین طور پشت سرهم می‌ریخت گفت: «شما زنش بودی دخترم؟ چرا زودتر نیومدی؟ شوهرت خیلی وقته تنهاس.»

_ نه... من خواهرشم.

زن _ هیچ وقت هیچ کس بهش سر نمی‌زد. همش من میگفتم این پسر جوون چرا هیچ کسو نداره.

_ پدرم کشتش.

داشتم با خودم زمزمه میکردم و اشک میریختم که زن زد توی صورتش و گفت: «نگو دخترم، مگه میشه پدری پسر خودشو بکشه؟»

_ اره. میشه مادر جان. پدرم اونو کشت.

اشک از چشمای زن پایین ریخت.

زن _ خب پدرت بد بود، تو چرا بهش سر نزدی دخترم؟

_ من... من حافظمو از دست داده بودم. تازه به دستش اوردم.

زن دیگه چیزی نگفت. شیرینی روباز کردم و به زن تعارف کردم. برداشت و شروع کرد زیر لب چیزی رو زمزمه کردن.

نزدیک دو ساعت اونجا موندم و با رهام درد و دل کردم. بعد از خوندن یه فاتحه براش از جام بلند شدم و منتومو تگوندم و رفتم سوار ماشین شدم.

داشتم توی خیابون میرفتم که یه پراید پیچید جلوم. با اینکه ترمز گرفتم ولی باز ماشینش داغون شد.

سریع پیاده شدم که یه پسرنوجوون هم از پراید پیاده شد و با ترس به ماشین داغونش نگاه کرد.

_ هی پسر؟ حواست کجاست؟

پسر _ تقصیر منه! شما ازم شکایت میکنید؟

تاریخ برلیان

نگاهی به ماشین دان انداختم. با اینکه میدونستم ماشین آسیب دیده و میتونم خسارتشو بگیرم و از طرفی ماشین دان بود و باید بهش خبر میدادم ولی خداروخوش ندیدم که از اون پسر نوجوون پول خسارت ماشین بگیرم.

_ نه شکایت نمیکنم.

پسر _ واقعا؟

انقدر خوشحال شده بود که باعث شد دست توی جیبم ببرم و چنتا اسکناس بیرون بکشم و توی جیب پسر بزارم.

پسر _ من به پول نیاز ندارم.

_ میدونم. خسارت ماشینو دادم. حالا هم برو ماشینو ببر تعمیرگاه. دیگه هم بدون اجازه پدرت ماشین سوار نشو.

پسر _ از کجا فهمیدی؟

چشمکی زدم و گفتم: «فقط قول بده دیگه بدون اجازه ماشینو برنداری.»

پسر _ خیلی ممنون. قول میدم.

_ خواهش میکنم.

رفتم سوار ماشینم بشم که گفتم: «شما خانم خیلی خوبی هستید.»

Δ°•~tarekhberlean@~°•Δ

#پارت_شصت_شش

#تاریخ_برلیان

دوباره سمتش برگشتم و گفتم: «توهم پسر خیلی شیطونی هستی. ببین ماشینت روشن میشه.»

پسر سری تکون داد و رفت سوار شد. بعد از اینکه مطمئن شدم ماشینش روشن میشه خدا حافظی کردم و سوار ماشین شدم و اومدم برم سمت خونه که پشیمون شدم و راه یه تعمیراتی رو پیش گرفتم.

گفت زیاد مشکلی نداره و می تونه تا ساعت پنج و شیش عصر تعمیرش کنه.

تاریخ برلیان

منم قبول کردم و رفتم رستورانی که یه ده متر اون طرف تر بود. ساعت یک‌ظهر بود و من حسابی گرسنه شده بود. سفارشمو که آوردن خوردم و بعد رفتم که حساب کنم.

از رستوران که اومدم بیرون ساعت دو بود. حالا تا ساعت پنج چیکار کنم؟

یه دفعه یاد یاسمن افتادم. دوست قدیمیم، اون بعد از پسر و شیده بهترین دوستم بود.

خونشون سر راه بود و میشد با اتوبوس رفت. البته اگه هنوز همون جا باشن و خونشونو عوض نکرده باشن.

خلاصه سوار اتوبوس شدم و رفتم سمت خونه یاسمن اینا.

درخونه زنگو زدم. چند دقیقه ای گذشت و اومدم برم که صدایی از پشت ایفون تصویری به گوشم خورد: «بله؟»

نمی دونستم چی بگم؟! اصلا چرا من اومدم اینجا؟! اومدم جواب ندم و برگردم و برم که درخونه باز شد.

موهای فرفری یاسمن هنوزم مثل قبل بود. قد بلند و هیکل خوشگلشم سر جاش بود.

همین طور بهم خیره بودیم. اول فکر کردم حالا منو نمی‌شناسه. ولی وقتی بغلم کرد و فریاد کشید "باران" تازه فهمیدم دوست واقعی که میگن یعنی چه. یعنی بعد این همه سال هنوزم به یادمه.

وارد خونه شدیم و درو بستیم.

یاسمن _ چی شده باران؟ کجا بودی این همه وقت؟ چرا رفتی؟ چرا اومدی؟

_ برات تعریف میکنم.

یاسمن _ اره بیا داخل.

از حیاط بزرگشون رد شدیم و رفتیم داخل خونه. یاسمن با صدای بلند مامانشو صدا زد.

خاله زهرا (مامان یاسمن) _ چته دختر؟ صداتو انداختی رو سرت.

یاسمن _ مامان بیا ببین کی اومده.

خاله زهرا از آشپز خونه اومد بیرون.

_ سلام خاله زهرا.

تاریخ برلیان

خاله زهرا _ دخترم؟ باران جان؟ کجا بودی؟ دلم برات یه زره شده. بیا بغلم ببینم.

رفتم خاله زهرا رو بغل گرفتم که گفت: «دخترم چی شده؟»

_ براتون تعریف میکنم.

خاله زهرا منو به سمت کانپه ها راهنمایی کرد و گفت: «اره عزیزم، بشین تا من یه چیزی بیارم بخوری.»

Δ°•~tarekhberlean@~°•Δ

#پارت_شصت_هفت

#تاریخ_برلیان

رفتم نشستم و یاسمنم نشست کنارم. خاله زهرا با سه تا قهوه اومد نشست و من شروع کردم به تعریف کردن. همرو گفتم، از اونجایی که میخواستم عضو باند بشم، تا همین دیشب که با پسر جابر عروسی کردیم.

یاسمن _ باران چرا منو برای عروسی دعوت نکردی؟

_ من میگم به زور عروسی کردم، تو میگی چرا دعوت نکردم؟

یاسمن _ شوخی کردم عزیزم. حالا چی شد اومدی اینجا و یادی از ما کردی؟

قضیه تصادف و پسر نوجوونم گفتم.

یاسمن _ اولاً باید می اومدی ناهار خونه ما. دوما خیلی بخشنده شدی بابا باید پولشو ازش میگرفتی نه که بهش پول بدی.

_ گناه داشت یاسمن، پسرنوجوون ترسیده بود بره خونه به باباش چی بگه؟

یاسمن _ اوف، از بس قدیما شیطون بودی حالا به فکر اونی.

خنده ای کردم که خاله زهرا با میوه اومد.

خاله زهرا _ دخترم میوه بخور.

_ مرسی خاله.

تاریخ برلیان

خاله زهرا _ دخترم تو نمی‌خواد ناراحت پدر و مادرت باشی، من خودم برات مادری میکنم.

یاسمن پدر و مادر خیلی خوبی داشت. همین طور که اشک توی چشمام جمع شده بود با بغض گفتم: «یاسمن پدر و مادرت خیلی خوبن، قدرشونو بدون.»

یاسمن منو توی بغلش کشید و گفت: «ناراحت هیچی نباش باران. من هستم.»

خاله زهرا _ اره دخترم. اینجا خونه خودته. هر وقت خواستی بیا.

_ مرسی.

تا نزدیکای ساعت چهار صبر کردم و بعد روبه یاسمن گفتم: «یاسمن من باید برم. تا میام برسم تعمیراتی ماشینمو درست کرده.»

یاسمن _ نه باران، باهم میریم با ماشین من تو ماشینتو برمی‌داری و بعد برمیگردیم خونه ما.

_ نه یاسمن براچی دوباره برگردم اینجا؟ میرم خونه.

خاله زهرا که دم در اتاق یاسمن ایستاده بود گفت: «مگه من میزارم بری خونه؟ دلت نمی‌خواد دوباره دست پخت خاله زهرا رو بخوری؟»

_ مگه میشه از دست پخت شما گذشت؟

خاله زهرا خیلی خوشمزه غذا درست می‌کنه. برعکس مامان من که تاحالا قابلمه دست نگرفته.

با یاسمن رفتیم ماشینمو آوردیم و بعدم خونه خاله زهرا اینا شاممونو خوردیم. بابای یاسمنم اومد و بادیدنم کلی خوشحال شد. یکم که باهم شوخی کردیم و خندیدیم دیگه بلند شدم که برم.

نزدیکای ساعت ده و یازده بود که رسیدم خونه. وقتی اومدم داخل دیدم دان یه بالش گرفته بغلش و روی کاناپه خوابش برده.

رفتم توی آشپزخونه که دیدم پیتزا خریده، تازه دوتا هم خریده.

یعنی هنوز شام نخورده؟ خب من که خوردم!

از توی آشپزخونه نگاهی بهش انداختم، چقدر ناز خوابیده. یعنی اگه پسر من بود عمرا می‌زاشتم با دختری که نمی‌خوادش ازدواج کنه.

+ شاید اگه مامانش هم زنده بود نمیزاشت.

Δ°•~tarekhberlean@~°•Δ

#پارت_شصت_هشت

#تاریخ_برلیان

ولی از حق نگذریم خیلی خوشگله.

رفتم بیرون و ملحفه اوردم و انداختم روی بدن دان که از خواب پرید.

_ بیدارت کردم؟ فقط میخواستم ملحفه رو روی بدنت بندازم.

دان یکم چشماشو مالید و گفت: «کی اومدی؟»

_ ده دقیقه پیش.

نگاهی خواب الود به ساعتش انداخت و گفت: «چرا انقدر دیر؟ شام خوردی؟»

با یاد اوری پیتزاها گفتم گناه داره اگه بگم شام خوردم. البته اگه برای من گرفته باشه.

جواب تمام دگرگونی های ذهنمو گفتم: «چطور؟»

دان _ آخه پیتزا سفارش دادم، آوردن. صبر کردم بیای که دیر اومدی. حالا شام خوردی یا نه؟

_ نه، نخوردم.

دان _ پس بیا برو میزو بچین تا من پیام.

وبعد از این حرف رفت توی دستشویی. منم رفتم اشپزخونه، میزو چیدم وهمین که کارم تموم شد دان اومد.

هردو نشستیم سر میز و با اینکه سیر بودم ولی سعی کردم کمی از پیتزارو بخورم.

دان _ باران قرار بود بری بهشت زهرا، انقدر طول کشید؟

تاریخ برلیان

– یه اتفاقاتی افتاد که نگو.

دان – خب من نمیگم. تو بگو!

– داشتم از بهشت زهرا برمیگشتم که یه پراید با نهایت سرعت پیچید جلوم. با اینکه سریع ترمز گرفتم ولی ماشینش داغون شد.

دان – ماشین اونو ول کن. ماشین منو بگو.

– چی چیه ماشین اونو ول کن؟ یه پسر نوجوون رانندش بود. بدون اجازه پدرش ماشینو برداشته بود. یه جوری به ماشینت نگاه کرد و گفت "حالا ازم شکایت میکنید؟" منم گفتم "نه" و یه پولی هم بهش دادم و رفتم ماشینو بردم تعمیراتی.

دان – عقل نداری باران.

– باش فقط تو داری.

دان – اون که اره.

– اه دان بیخیال. بین سر چی بحث میکنیم.

دان شونه ای بالا انداخت و من شروع کردم تعریف از یاسمن.

دان – توی عروسی ندیدمش.

– منم نمیگم توی عروسی بوده. میگم تازه دیدمش بعد چند سال.

دان سری تکون داد و رفت بخوابه.

امروزم با هر خوبی و بدی که بود گذشت...

روز ها پشت سر هم می‌رفت و می‌اومد و من و دان تقریباً باهم کنار اومده بودیم. البته بحث کردنامونو حساب نکنی باهم خوب رفتار میکردیم.

دان همیشه ساعت هشت صبح می‌رفت و برای ساعت شیش و هفت شبم خونه بود. البته بعضی وقتا هم تا نزدیکای ساعت سه و چهار صبح می‌اومد خونه و منو کلی منتظر می‌ذاشت. راستش خیلی عصبی میشدم که منو منتظر می‌زاره ولی خب چیزی نمیگفتم تا بحث نکنیم.

تو این مدت با دختر مجرد همسایه آشنا شده بودم. دختر خوبی بود و بعضی وقتا باهم می‌رفتیم بیرون بعضی وقتا هم می‌اومد اینجا خونمون.

تاریخ برلیان

امروز هم نشسته بودم پای تی وی تا نزدیکای ساعت هفت برم سر شام پختن.

الان دیگه باید دان پیدااش میشد. تو همین فکر بودم که زنگ خونه زده شد.

والا، دان که همیشه با کلید درو باز می‌کنه.

Δ°•~tarekhberlean@~°•Δ

#پارت_شصت_نه

#تاریخ_برلیان

یه چادر رنگی از چوب لباسی برداشتم روی سرم انداختم و رفتم دم در، شاید دان نبود، با لباس تو خونه ای و این سرو و ضع آبروم نره. درو باز کردم که... که چهره ای رو دیدم که نزدیک دو ماه ندیده بودم.

_ک ... کاری داری؟

هوروش_نمیخواهی بزاری پیام داخل؟

از جلوی در کنار رفتم و گفتم: «بفرمایید.»

نگاهی بهم انداخت و گفت: «چقدر چادر بهت میاد!»

لبخندی زدم و چادرو از سرم در اوردم. به کاناپه اشاره کردم و گفتم: «بشین من برم چای بیارم.»

سریع چای سازو زدم به برق و سر دو دقیقه چای رو بردم و کنار هوروش نشستم و گفتم: «خونه رو از کجا بلد بودی؟»

هوروش_کل وقت میدونستیم کجایی، آرشام رو دست کم نگیر.

ابروی بالا انداختم و چیزی نگفتم که هورش گفت: «اومدم موضوع مهمی رو بهت بگم.»

_چه موضوعی؟

هوروش_شیده رو که میشناسی؟

_خواهر اتش؟

تاریخ برلیان

بلوزشو در آورد و دست من داد و با همون رکابی تنش روی کاناپه ولو شد و روبه هوروش گفت: «بشین. پسرعموی خانمم!»
هوروش _ نه؛ من دیگه میرم.

دستم روی سینه ی هوروش گذاشتم و سمت کاناپه هلش دادم و گفتم: «نه هوروش بشین، الان شامو آماده میکنم.»
هوروش _ ولی...

_ بشین هوروش.

هوروش دوباره نشست و من رفتم بلوز دانو توی سبد لباس چرکا انداختم و برگشتم.

رفتم سمت دان و هوروش و گفتم: «خب، چی بپزم؟»

دان تی وی رو خاموش کرد و گفت: «پیتزا!»

هوروش _ ماکارونی!

_ خب پس من میرم ماکارونی بپزم.

دان _ ولی من پیتزا می‌خوام.

_ بچه نشو دان. نظر مهمون مهم تره، فردا شب پیتزا میپزم.

دان _ باشه، عصبی نشو گلم.

قصد دان از این نوع برخوردش چیه رو خدا می‌دونه.

سری تکون دادم و رفتم توی آشپزخونه.

تا نزدیکای ساعت هشت دیگه میزو چیده بودم.

رفتم سمت دان و هوروش و گفتم: «بفرمایید سرمیز.»

دان بلند شد و روبه هوروش گفت: «پاشو هوروش، پاشو بریم که این خانم ما مارو کشت از گرسنگی! والا خونه بابامون گرسنگی نخورده بودیم که اینجا این به خوردمون داد!»

_ این عَمّته. درست صحبت کن.

تاریخ برلیان

دان چشمکی زد و رفت توی آشپزخونه. هوروش از جاش بلند شد و گفت: «خیالم از بابت شوهرت راحت شد. پسر باحالیه.»

هه... پس دان قصدش از این رفتارها همین بود.

_ آره؛ از اولم باید راحت می بود. پسر خوبییه.

هوروش لبخندی زد و رفت توی آشپزخونه و منم دنبالش راه افتادم.

دیس ماکارونی رو وسط گذاشتم و اول برای هوروش وبعد برای دان و بعدهم برای خودم کشیدم و شروع به خوردن کردیم.

هوروش _ به به! چه دست پختی داری! باران چرا این همه مدت خونه اتش بودی براما غذا نپختی؟

_ اونجا اعظم خانوم بودن مثل ماه، دستپختشون عالی بود.

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_هفتاد_یک

#تاریخ_برلیان

هوروش_اون که آره، ولی از دست تو چیز دیگه ایه.

لبخندی زد و گفتم: «حالا بخور.»

هوروش شروع کرد به خوردن، یعنی هممون شروع کردیم به خوردن. در این بین رو به دان کردم و گفتم: «وقتی اومدی گفتی

سوپرایز داری؟! دوباره چه دسیسه ای چیدی؟»

دان چشمکی زد و گفت: «سوپرایزو که نمیگن که»

متعجب پیش خودم فکر کردم حالا میخواد چیکار کنه؟ خلاصه شامو خوردیم و هوروش رفت بره خونه، دم در بودیم که

گفت: «باران چیکار میکنی؟ کمک میکنی؟»

_من بهت زنگ میزنم هوروش.

هوروش_باشه، روش فکر کن، ولی سعی کن زود تر خبرشو بهم بدی، وگرنه معلوم نیست چه اتفاقی بیفته.

هوروشـمرسی بابت شام.

ـخواهش میکنم، کاری نکردم.

خداحافظی کرد و رفت، منم رفتم داخل و رو به دان که جلوی تلوزیون بود گفتم: «دان این رفتار امروزت برا چی بود؟»

دانـاینکه پسر عمو هات دیگه خیالشون بابت تو راحت بشه و هرروز اینجا ول نباشن.

ـدان این چه طرز حرف زدنه؟ این اولین باریه که پسر عموم اومده اینجا.

دانـبه هر حال، من حوصله مهمون نوازی ندارم گفتم که فردا نیان همشون باهم اینجا پلاس شن.

بی توجه بهش رومو برگردوندم برم که صدام زد، برگشتم طرفش که گفت: «بیا بشین میخوام سوپرایزتو بهت بگم.»

با شک بهش نگاه کردم که به کنارش روی کاناپه اشاره کرد. رفتم نشستم و بهش خیره شدم.

دانـبدون مقدمه میگم، عضو باند ما شدی!

ـچی؟

دانـعضو باند ما شدی باند من و پدرم، آفتاب!

ـکی این اجازه رو داده؟

دان نیشخندی زد و گفت: «اجازه؟ من شوهرتم! اجازشو از من گرفتن.»

عصبانی داد کشیدمـچی میگی؟ تا اونجا که من میدونم باید سوگند یاد بشه و امضا زده بشه.

دانـ برای باند شکارچیان آره. ولی باند افتاب اجازشو از پدر و اگر هم ازدواج کرده بود از شوهر میگیرند. تموم! حالا برو بخواب

بیشتر از این هم روی مخ من راه نرو.

ـخیلی اشغالی.

از جام بلند شدم که لباسمو از پشت کشید و پرت شدم روی کاناپه. محکم توی صورتم کوبید

ـ چرا اینجوری میکنی؟

#پارت_هفتاد_دو

#تاریخ_برلیان

دان _ ز نمی دلم میخواد بزمن!

با زانو توی پهلوم کوبید و پرتم کرد از کاناپه ها پایین. سرم با میز عسلی برخورد کرد و درد بدی توش پیچید.

دان _ به کی گفתי آشغال؟ هان؟ به کی گفتی؟

با پرویی گفتم: «به تو گفتم، به تو، چی میخوای بگی؟ میخوای بزنی؟ بزنی!»

با لگد توی شکمم کوبید که صدای آخم بلند شد. اومد لگد بعدی روهم بزنه که گوشیش زنگ خورد.

رفت کنار و گوشیشو از جیبش بیرون کشید و شروع کرد حرف زدن. همین طور که حرف میزد رفت توی بالکن.

سریع از جام بلند شدم و با اینکه سرگیجه داشتم ولی تندتند دویدم سمت اتاق. وقتی وارد شدم درو بستم و قفل کردم.

پهلوم به شدت درد میکرد. رفتم سمت آینه و به زخم روی پیشونیم خیره شدم.

بدنم داشت میلرزید و فشارم افتاده بود. دور تا دور اتاق دنبال گوشیم گشتم و روی تخت پیداش کردم.

نشستم روی تک کاناپه اتاق. صدای دان باعث شد لرزش تنم بیشتر بشه. و اینکه محکم به در میکوبید باعث شد توی گوشیم دنبال

شماره هوروش بگردم.

بوق.....بوق.....چرا برنمیداری؟؟؟

هوروش _ بله؟

با همون صدای لرزون و پراز ترس گفتم: «هوروش...دان!»

هوروش _ دان چی؟

وای حالا چی بگم؟ اصلا من چرا به هوروش زنگ زدم؟

تاریخ برلیان

هوروش _ باران؟ دان چیکار کرده؟ باران؟

_ دان منو عضو باند افتاب کرده.

هوروش _ چی؟

صدای دادش با صدای داد دان پشت در یکی شد و نفهمیدم اصلا چی گفتن.

هوروش _ چرا همچین اجازه ای دادی؟

_ اصلا اجازشو از من نگرفت. فقط گفت عضو باند شدی.

هوروش _ میدونم. اونا اجازشو از شوهر یا پدر می گیرند.

_ حالا چیکار کنیم؟

هوروش _ حالا من یه فکری به حالش میکنم.

_ باشه؛ خدافظ.

هوروش _ خدافظ

قطع کردم و رفتم سمت در، کنار در ایستادم و وقتی دیدم صدایی نمیاد صدا زدم: «دان؟»

صدا درست از پشت در اومد: «بله؟»

هیچی نگفتم که گفت: «یا درو باز کن یا تا صبح همین جا میشینم.»

_ باز نمیکنم.

دان _ باهات کاری ندارم. باز کن درو.

رفتم سمت تخت و دراز کشیدم و اصلا جواب دانو ندادم. بزار همون جا بمونه، پسره بیشعور.

کم کم خواب چشمامو گرفت و دانم همون جا پشت در موند

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_هفتاد_سه

#تاریخ_برلیان

با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شدم. از کنارم گوشیه پیدا کردم، گذاشتم در گوشم و گفتم: «بله؟»

صدای شایان توی گوشی پیچید: «باران من دارم میام در خونتون بیا پایین.»

_ چی؟

شایان _ چرا داد میزنی؟ میدونم خواب بودی ولی به خدا مهمه، زود آماده شو نمی‌خواد صبحونه بخوری، باهم میخوریم.

همین که اومدم بگم چرا و برای چی و... قطع کرد.

بلند شدم سریع لباسامو عوض کردم و دست و صورتمو شستم و بدون هیچ ارایشی رفتم برم بیرون.

همین که درو باز کردم برم بیرون دان افتاد. خخخ تکیه داده بود به در و خواب بود. از خواب پرید. ولی همین اومد به خودش بیاد و منو ببینه سریع از خونه زدم بیرون.

شایانو دم در دیدم. سریع سوار شدم و گفتم: «تند برو!»

شایان _ براچی؟

_ از دست دان فرار کردم.

شایان خنده ای کرد و روشو ازم گرفت، ولی دوباره برگشت سمتم و با اشاره ای به زخم روی پیشونیم گفت: «باران چی شده؟»

_ هیچی. برو بعد میگم.

شایان باشه ای گفت و سریع راه افتاد.

یکم که شد متوجه شدم راه عجیب غریبی می‌ره. اصلا برام آشنا نبود.

رو کردم سمتش و گفتم: «کجا میری شایان؟»

شایان _ می‌رسیم.

تاریخ برلیان

_ عه؟ من فکرم نمی‌رسیم. خب اخه کجا میرسیم؟

شایان _ صبر کن دختر، میرسیم می‌بینی.

پوفی کردم و رومو ازش گرفتم.

از کوچه های تنگ و باریک رد می‌شد و همه هم خونه های کاهگلی داشتند. هیچ ادمی توی کوچه ها نبود.

نگاهی به صفحه گوشیم انداختم. ساعت پنج صبح؟ شایان با من چیکار داره؟

شایان پیچید توی یه کوچه که خونه هاش بیشتر همه مثل هم بودن. همه در چوبی و قدیمی داشتند.

ماشینو پارک کرد و گفت: «پیاده شو.»

بعد هم خودش پیاده شد. پیاده شدم و با تعجب به کوچه نگاه کردم. همه خونه ها مثل هم خراب و ویران بود. اینجا دیگه کجاست؟!

شایان در یه خونه رو باز کرد و به داخلش اشاره کرد. برای وارد شدن به خونه باید سرمو کج میکردم و می‌رفتم. وارد که شدم چشمم به حیاط خورد که از بس خاک خورده بود حوض وسطش به زور معلوم بود.

با احساس دستی روی کمرم متوجه شایان شدم که منو به سمت در بزرگ و فلزی زنگ زده راهنمایی می‌کنه.

راه افتادم سمت در و باز هم شایان درو باز کرد و من اول رفتم داخل. یه خونه قدیمی اما تمیز. فرش کهنه ای وسط اتاق پهن بود. حتی سماور و کتری و قوری و لیوان قدیمی هم گوشه اتاق بود.

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_هفتاد_چهار

#تاریخ_برلیان

روی تاقچه ها پارچه سفید بود و روش قرآن و گل و آینه و...

شایان در یه اتاقی رو باز کرد و رفت داخل، منم پشت سرش رفتم. این اتاق هم مثل قبلی بود فقط فرقی کم دیواری گوشه اتاق و رختخواب های کنارش.

تاریخ برلیان

شایان در کمدو باز کرد. چنتا لباس محلی رنگ و رنگ پیدا شد. شایان لباسارو کنار زد و پشت کمد که هیچ چیز خاصی نداشتو فشار کمی داد. کنار کمد خیلی کوچیک یه صفحه پیدا شد که از یک تا نه عدد داشت. شایان عدد ۱۲۹۸۷۵۴۳۹ رو زد.

تندتند این شماره هارو توی گوشیم یادداشت کردم. شاید بعد به دردم خورد. حالا با اینکه اصلا نمی دونم اینا چی هست.

رمز که زده شد یه پنج دقیقه بعد پشت کمد یه در باز شد. شایان رفت داخل و دست منم گرفت و از بین لباسا کشید داخل. مثل یه اسانسور بود که فقط دوتا واحد داشت. شایان یکی رو زد و در اسانسور بسته شد.

_ چه شیک. اینجا کجاست؟

شایان _ مخفیگاه باندمون.

_ میمردی همون اول بگی میخوای منو کجا ببری؟

شایان _ وای که تو چقدر قر میزنی.

رسیدیم و در باز شد. شایان رفت بیرون و منم دنبالش.

والله اینجا چه باحاله. یه میز وسط اون سالن بزرگ بود و پسرا دورش جمع بودن. فضای خیلی باحالی بود و از دیدنش به وجد اومده بودم. دستامو بهم کوبیدم و گفتم: «چه باحال!!!»

هوروش به کنار میز اشاره کرد و گفت: «بیا اینجا.»

خیلی جدی بود و این باعث شد منم جدی بشم و برم کنار میز.

بین جمع جای آتش خالی بود.

شهریار _ بچها بهتره اول بریم پیش آتش و شیده.

هوروش عصبی سری تگون داد و رفت سمت یه در و بازش کرد.

تاحالا هوروشو این جوری ندیده بودم. خیلی عصبی بود و اصلا حال خوبی نداشت. پسرا رفتن داخل و منم رفتم.

چشمم چیزی که دیده بودو باور نداشت، عقلم قبول نمی کرد و قلبم دیگه تحمل نداشت. صحنه ای که دیده بودمو هیچ جوره نمی تونسستم باور کنم، هیچ جوره. زبونم بند اومده بود. نمی تونسستم هیچی بگم. صدای جیغ توی سرم می پیچید و نگاهم فقط بین آتش و شیده می چرخید. هیچ چیز دیگه ای رونمی دیدم. ترسناک بود، خیلی ترسناک.

شایان صورتمو گرفت و تگون تگون داد.

#پارت_هفتاد_پنج

#تاریخ_برلیان

شایان صورتمو گرفت و تکنون تکنون داد...ولی من فقط دوتا اتاقک شیشه ای می دیدم که آتش و شیده توش زندونی بودن. آتش دستاشو به سرش گرفته بود و شیده توی اتاقک دیگه خودشو به در و دیوار میکوبید، جیغ میکشید و جیغ و جیغ...

باهاشون چیکار کرده بودن؟

بعد از آتش و شیده چشمم به اشکای هوروش افتاد و بعد سریع ازون فضا بیرون زد. شهریار منو به سمت در خروجی راهنمایی کرد و شایان و ارشام اومدن بیرون و درو بستن.

دیگه صدای جیغ های شیده نمی اومد.

هوروش رفت شیر آب گوشه سالنو باز کرد و بعد یه بار ، دوبار ، سه بار ، چهار بار و پنج بار آب توی صورتش پاشید.

شهریار صندلی گوشه سالونو آورد و کمک کرد نشستم روی صندلی. خودشم کنارم روی زمین نشست و دستمو توی دستش گرفت و همین طور که دستای سرد من توی دستاش بود سرشو روی زانو هاش گذاشت.

شایان کمک کرد به هوروش و اونو روی یه صندلی نشوند. ارشام کمی از آب قندی که درست کرده بود توی لیوان ریخت و داد دست من و بقیه روهم توی لیوان دیگه ریخت و همین طور که هم میزد رفت سمت هوروش. سعی داشت به زور ازون به هوروش بده.

هوروش اصلا حال خوبی نداشت. زد زیر لیوان و تمام آب قند ریخت روی زمین و لیوان شکست.

بدنم میلرزید، با این کار هوروش لرزشش بیشتر شد. شهریار دستامو فشار خفیفی داد ، اونم لرزش بدنمو حس کرده بود.

حالم زیادی بد بود، یعنی حال هممون بد بود. من که دیشب کلی از دان کتک خورده بودم و امروز صبح هم صبحونه نخورده بودم حالا با دیدن آتش و شیده حسابی حالم بد شده بود و فشار خونم افتاده بود، اینو حس میکردم.

ارشام بدون حرف رفت سوار اسانسور شد و رفت بالا. شایان شروع کرد به جمع کردن خورده شیشه ها و شهریار سرشو بالا آورد و روبه من گفت: «باران خیلی سردی. از آب قند بخور فشارت افتاده.»



نزدیک یه ساعتی گذشت که ارشام پیداش شد. اومد هممونو برد بالا و وسط اون خونه قدیمی یه سفره پهن کرد و نشستیم صبحونه بخوریم.

ارشام همه چیز خریده بود. خامه، پنیر، کره، مربا، عسل و نون. انگار میخواد یه قرن مارو غذا بده.

من خیلی گرسنه بودم، ولی اشتها نداشتم. اومدم پاشم که ارشام محکم دستمو گرفت کشید و گفت: «تا وقتی صبحونه نخوردی هیچ جایی نمیری.»

– ولی من اشتها ندارم.

ارشام – بشین!

چنان محکم گفت بشین که سریع نشستم و شروع کردم اروم اروم صبحونه خوردن.

صبحونه خوردنمون که تموم شد سفره رو جمع کردیم و دوباره رفتیم زیر زمین.

Δ°•~tarekhberlean@~°•Δ

#پارت_هفتاد_پنج2

#تاریخ_برلیان

دور میز جمع شدیم و شایان اول بحثو شروع کرد.

شایان – باران چی شد که با دان ازدواج کردی؟

ارشام – خب خاستگاری کرد و بارانم قبول کرد. انگار چی شد؟

شایان – نه. منظورم اینه که چطور قبول کرد با پسر جابر که انقدر اذیتش کرده ازدواج کنه؟

تاریخ برلیان

یکم فکر کردم و به هیچ نتیجه ای نرسیدم. واقعا چرا من این کارو کردم؟

– نمی دونم!

شایان دستشو روی میز کوبید و گفت: "آها! میدونستم اینم کار خودش بود"

هوروش – اشتباه فکر میکنی شایان! دان آدم خوبیه من خودم دیدمش.

شایان – اگه تو یه بار و دو بار دیدی باران باهاش زندگی کرده. همه ی این کاراش نقش بازی کرده.

– منظورتونو نمی فهمم.

شهریار – شایان فکر میکنه دان روی ذهن شیده و آتش کار میکنه. ولی هوروش قبول نداره.

– تا یه جاهایی با شایان موافقم. دان اصلا رفتار معمولی نداره.

آرشام – منظورت از رفتار غیر معمولی چیه؟

– اون بیشتر شبا تا ساعت دو و سه خونه نمیاد.

همه جا ساکت شد، انگار که همه داشتیم به یه چیز فکر میکردیم.

آرشام – بچها آتش چه وقتایی حال بدی پیدا میکنه؟

شایان – دو و سه نصف شب.

هوروش – پس شیده چی؟ اون معمولا همیشه حال بدی داره.

شایان – یه نفر که نمیتونه ذهن دونفرو کنترل کنه. لابد نفرات دیگه هم هستند.

هوروش – نمی دونم چرا هنوزم نمیخوام باور کنم کار دانه.

– هوروش! زیادی بهش اعتماد کردی.

هوروش – اعتماد نکردم. انگار یه حسی مانع از این میشه که قبول کنم.

آرشام عصبانی صندلی کنارشو به دیوار کوبید.

شهریار – چی شد داداش؟

تاریخ برلیان

ارشام _ اون داره روی ذهن هممون کار میکنه. لعنتی دست گرفته، همرو بازیچه کرده. اون بیشترین قدرتشو داره روی کنترل ذهن خالی میکنه و کم کم هممونو نابود میکنه.

tarekhberlean@

#پارت_هفتاد_شش

#تاریخ_برلیان

شایان _ ارشام راست میگه. هوروش خونسرد حالا دیگه خیلی زود عصبی میشه. از طرفی هم طوری روی ذهنش کار کرده که همرو به نفع اونا فکر می کنه.

شهریار رو به آرشام گفت: «ارشام ببین میفهمی دان کجاست.»

ارشام کمی خیره به میز فکر کرد و بعد گفت: «نمیشه پنهان شدس.»

_ یعنی چه پنهان شدس؟

ارشام _ برای اینکه نتونن مخفیگاهمونو پیدا کنن یه پودری هست میریزیم دور تا دور مخفیگاه بعد دیگه پیدامون نمی کنن. هم ماداریم هم اونا.

شهریار _ خب اون الان توی مخفیگاه شونه قصد داره ذهن شیده یا آتسو کنترل کنه.

ارشام _ ما قدرتمون خیلی کمه.

نگاهشو سمت من چرخ داد و ادامه حرفش گفت: «باران میدونم خیلی زوده. ولی سعی کن قدرتتو پیدا کنی.»

_ اخه چطوری؟

ارشام _ توی ذهنت بالا پایین کن ببین چی پیدا می کنی. اون مثل یه سوزن بین کلی کاه میمونه. بگرد و پیداش کن.

_ اخه دنبال چی بگردم؟ باید بدونم چی می خوام.

ارشام _ باران باید ببینی چی میخوای؟! بیشتر از همه چیز!!!

یعنی ببینم چی می‌خوام؟ یه چیزی که خیلی می‌خوام؟ یعنی بزرگترین آرزو؟ اخه بزرگترین آرزوی من چیه؟

من یه حس خالی دارم، خالی خالی... انگار که پوچم و هیچی درونم نیست.

این حسو به زبون اوردم.

_ من هیچ حسی ندارم. خالی خالی هستم

ارشام _ باران تو به هیچ کس هیچ حسی نداری؟ یه حسی به یکی از ماها. حس دوست داشتن خواهر برادری. حسی به دان. حس نفرت به جابر. چمی دونم باید پرشدت ترینشو پیدا کنی.

_ من... من شماهارو خیلی دوست دارم، خیلی.

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_هفتاد_هفت

#تاریخ_برلیان

ارشام _ خب! همین کافیه. این یعنی تو هنوز همه چیز تو از دست ندادی. هنوز احساسات هست. ما هستیم.

هوروش _ بهتره به موضوع قدرت بعد فکر کنی. چون یه این آسونی ها به دست نمیاد، باید خیلی تلاش کنی. احساسات زیاد میخواد، خوراکش احساساته. حالا بیاین روی موضوع شیده و آتش کلیک کنیم.

شایان _ اره؛ اصلا بحث اصلی همینه. حالا ما چطور ازین ماجرا جلوگیری کنیم؟

همه ساکت شدیم. انگار که هیچ کس هیچ جوابی نداشت. واقعا ما میخوایم به کجا برسیم؟ میخوایم با این فاجعه چیکار کنیم؟

دیوونه شدن آدمای چیز ساده ای نیست که از کنارش بگذریم.

خسته روی صندلی کنارم نشستم.

ارشام مثل اینکه چیزی یادش اومده باشه گفت: «وای یادم رفت برای آتش و شیده صبحونه ببرم.»

تاریخ برلیان

بازم با اومدن اسمشون لرز به تنم افتاد.

ارشام رفت سوار اسانسور شد و رفت بالا.

شهریار و شایان و هوروش هم که خسته شده بودند صندلی هارو از گوشه کنار آوردن و نشستن.

ارشام برای شیده و آتش صبحونه برد. بعد اومد روی صندلی خالی نشست و گفت: «حتما باید یه چیزی باشه برای نجات. یه چیزی مثل همین گم کردن خودمون.»

_ خب که چی؟ حالا که نیست!

شایان _ حق با بارانه همچین چیزی نیست.

شهریار _ نه؛ حق با باران نیست. میریم پیش آذر، اون همه چیزو می دونه.

با یاد این اسم گفتم: «اون هنوز زندست؟»

شهریار _ فک کنم اره. اخه اگه مرده بود خبرش به ما می رسید.

سری به معنی تایید حرفش تگون دادم.

شایان _ پس برای امروز میریم خونه آذر.

همه با شایان موافقت کردیم و بلند شدیم بریم خونه آذر. حتما اون یه چیزی می دونه که بهمون بگه.

بین راه شایان گفت: «باران به نظرت بعد این همه سال حالا بریم پیش آذر یکم ناجور نیست؟ اونم دست خالی؟»

_ نه شایان اون مادر بزرگمونه. مگه میشه باهاشون بد رفتار کنه؟ تازه اون خودش درمورد لجبازی پسرش یه چیزایی می دونه.

شایان یه گوشه ماشینو نگه داشت و گفت: «حالا حد اقل یه چیزی بخریم ببریم.»

_ خب باشه.

شایان پیاده شد و رفت طرف شیرینی فروشی کنار خیابون.

یکم گذشت که ارشام اومد کنار ماشین و گفت: «چی شده؟»

_ شایان فکر می کنه یه چیزی بخریم برای آذر ببریم.

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_هفتاد_هشت

#تاریخ_برلیان

ارشام سری تکنون داد و گفت: «اره راست میگه. اینجوری دست خالی زشته بریم.»

سری تکنون دادم و چیزی نگفتم که ارشام رفت توی ماشین خودش.

ارشام و هوروش توی یه ماشین بودن. من و شایان و شهریار هم توی یه ماشین.

شهریار از وقتی سوار ماشین شده بودیم سرش تو گوشیش بود و هنوز بیرون نیومده بود.

شایان که با یه جعبه شیرینی اومد راه خونه آذرو پیش گرفتیم.

زrzrzrzrz... زنگ...

شایان که زنگو زد صدای دختر جوونی توی آیفون پیچید: «کیه؟»

شایان _ میشه درو باز کنین؟

دختر _ شما؟

شایان _ مگه اینجا خونه ی آذر خانم نیست؟

دختر _ بفرمایید داخل.

همه وارد خونه شدیم. دختری که از صداش فهمیدم همون دختری بود که آیفونو جواب داد اومد دم در به استقبالمون.

هممونو به سمت کاناپه ها راهنمایی کرد.

شایان جعبه شیرینی رو به دختر داد و اونم رفت توی آشپزخونه.

اینجا یه خونه ی خیلی بزرگ بود. خونه که نه ، یه ویلا بود.

تاریخ برلیان

دختر با چنتا چایی اومد بعد از اینکه به همه تعارف کرد نشست.

شایان _ ببخشید ما با خود آذر خانم کار داریم.

دختر _ شما چه نسبتی با ایشون دارین؟

شایان _ ما نوه هاش هستیم.

دختر _ بفرمایید چاییتونو بخورید.

ارشام _ بگید خود اذر بیاد. باهاش کار داریم.

دختر _ اذر نیستش.

شهریار _ یعنی چه؟

دختر _ اذر خانم دو سالی میشه که از این خونه رفتن.

شایان _ خب ادرس اون یکی خونشو دارید؟

دختر _ خیابون گورکن، کوچه اولد (کلمه انگلیسی که در فارسی به معنی پیر است)، انتهای خیابون.

ارشام _ چی؟

دختر _ خیلی وقته اونجا زندگی می‌کنه. یعنی اینجور ک من میدونم بیشتر از دوسال.

ارشام _ اونجا که تیمارستانه! چرا رفت اونجا؟

دختر _ نرفت. بردنش. اون یه سالی میشد توی خونه مونده بود و از خونه بیرون نرفته بود. یه همسایه به اینکه هیچ کس از این خونه رفت و امد نمیکنه مشکوک میشه. مخصوصا اینکه نصف شب سر و صدای شکستن چیزی می اومده و صدای جیغ. پلیسو خبر می‌کنه، پلیسا که میان یه پیرزنی رو پیدا میکنن که خیره به ساعته و هرچقدر باهاش حرف میزنن حرف نمیزنه، حتی هیچ تکونی نمیخوره. اون همه چیزو شکسته بود به غیر از ساعتو. بنابر این میبرنش تیمارستان.

_ شما کی هستید؟

دختر از جاش بلند شد. یه دور دور میز عسلی زد و اومد کنار من ایستاد، دستشو روی کاناپه بالای سرم گذاشت و خیره ب چشمام گفت: «اون همسایه!!!»

#پارت_هفتاد_نه

#تاریخ_برلیان

مشکوک به چشماش خیره شدم و گفتم: «اونوقت اینجا چیکار میکنید؟»

دختر _ خونرو خریدم!

ارشام _ دیگه چی می‌دونی؟

دختر _ هیچی!

_ تو چرا باید این خونرو بخری؟ اصلاً اگه اون پیرزن با هیچ کس حرف نمی‌زده تو خونرو از کی خریدی؟

دختر با اعتماد به نفس کامل و همین طور که هنوز خبیث توی چشمام زل زده بود گفت: «من ازین خونه خوشم اومده بود. از طرفی هم خونه بزرگی بود. به قیمت مناسبی از اقای به نام تسو درخشنده خریدم.»

_ چی؟

سرشو بلند کرد و همین طور که ازم درو میشد و دوباره روی کاناپه روبرویی می‌نشست لبخندی زد و گفت: «خب اسناد دست اون بود!»

تسو پدرم بود. فکرشو نمی‌کردم که همچین کاری کنه.

یعنی کل خونه پدریشو خودش بالا کشیده و حتی با برادرش مشورت هم نکرده چه برسه به اینکه پول خونرو نصف کنه. این خونه خیلی خیلی بزرگه، اگه بخوای همه ی خونرو ببینی یه صبح تا شب وقت می‌خواد.

با نگاهی به ارشام که کنارم نشسته بود گفتم: «من معذرت می‌خوام. واقعاً فکرشم نمی‌کردم پدرم انقدر پست باشه!»

ارشام پوفی کرد و گفت: «چرا تو معذرت خواهی میکنی؟ تقصیر تو نیست که!»

دختر _ لطفاً چایی تونو بخورید.

تاریخ برلیان

ارشام از جاش بلند شد و گفت: «نه مرسی. بچه‌ها بلند شید بریم.»

همه بلند شدیم و رفتیم بیرون.

هنوز سوار ماشین نشده بودیم که ارشام گفت: «بچه‌ها راه تیمارستانو بگیرید بریم.»

همه سری تگون دادیم و رفتیم سوار ماشین شدیم. سریع اهنگو قطع کردم و خیره یه شیشه هیچی نگفتم.

دیگه چطور تو روی پسرا نگاه کنم با این کار بابا؟ اصلاً بابا اسنادو از کجا آورده؟

شهریار _ من به این دختره مشکوکم.

شایان _ اره اصلاً رفتار معمولی نداره!

شهریار _ باران چرا ساکتی؟

_ چی بگم؟

شهریار _ نمی دونم ولی این سکوت بهت نمیداد.

شایان _ به خاطر پدرت ناراحتی؟

با شرمندگی گفتم: «من معذرت میخوام.»

شایان _ اون موقع فهمیدم از ارشام معذرت خواهی کردی. دیگه این کارو نکن. اصلاً بحث تو با پدرت از هم جداست.

بازم با شرمندگی سرمو تگون دادم.

شهریار _ حالا بی خیال این حرفا بشید. باران تو به این دختره مشکوک نشدی؟

_ چرا اتفاقاً. حس میکنم یه چیزی رو پنهان می‌کنه. اتش هم نیست که ذهنشو بخونه.

شهریار _ هی... فکر میکنم همه اینا کار جابره... همش.

از ماشین پیاده شدیم. اخه رسیده بودیم به مقصد.

یه کوچه بزرگ و خشک و خالی. هیچ درخت و گلی نبود، همش دیوار بود و دیوار.

با اینکه روز بود ولی کوچه رنگ آفتابو ندیده بود.

تاریخ برلیان

رفتم سمت ارشام و گفتم: «اینجا اون تیمارستانه؟»

ارشام _ اره؛ بیا بریم داخل.

_ خیلی ترسناکه، من میترسم.

ارشام دستمو گرفت و گفت: «ترس ما هستیم.»

Δ°•~tarekhberlean@~°•Δ

#پارت_هشتاد

#تاریخ_برلیان

ارشام که همیشه سرد بود امروز به من گرما داد و باعث شد بدون ترس کنارش قدم بردارم و راه اون تیمارستانو پیش بگیرم.

پسرا هم پشت سر من و ارشام می اومدن.

ارشام چند بار با مشت توی در فلزی بزرگ تیمارستان کوبید.

یکم که شد کسی درو باز کرد. یه پیرمرد شلخته با موهای بلند و نامرتب، لباس زرد که انگار مخصوص پرسنل تیمارستان بود.

صدای خس خسی پیرمرد باعث شد دست آرشامو محکم تر فشار بدم.

پیرمرد _ چیکار داری؟

و بعد نگاهی به پسرا که پشت سرمون بودن انداخت.

ارشام _ اومدیم دیدن مریض.

پیرمرد _ اینجا کسی مریض نمی بینه.

و بعد در فلزیو محکم بهم کوبید. خاکی که از در بلند شد و روی لباس من و ارشام ریخت نشان ازین بود که خیلی وقته کسی از

اینجا رفت و امد نکرده.

ارشام این دفعه محکم تر به در کوبید. پیرمرد دوباره درو باز کرد و گفت: «چیکار داری؟»

تاریخ برلیان

ارشام _ اومدیم کسی رو ببینیم. خیلی واجبه. میتونی بگردیمون و بعد بریم داخل.

پیرمرد _ کسی اینجا مریض نمی‌بینه.

دوباره در فلزی رو بهم کوبید و دوباره خاکی که روی تن من و ارشام خوابید.

ارشام برای بار سوم به در کوبید و پیرمرد هم برای بار سوم درو باز کرد.

پیرمرد _ چیکار داری؟

ارشام _ ما باید بیایم داخل. قول میدم بیشتر از بیست دقیقه نیم ساعت طول نکشه.

پیرمرد _ کسی اینجا مریض نمی‌بینه

شایان _ سوزنت گیر کرده داداش؟ اصلا بگو ببینم کسی به اسم اذر اینجا هست؟

پیرمرد _ کسی اینجا مریض نمی‌بینه.

و بعد دوباره درو محکم بهم کوبید. در دیگه خاکی نداشت که روی تن ما بریزه.

اینجا همه چیز عجیب بود. انگار اون پیرمردو کوک کرده بودن تا فقط همون چنتا جملرو بگه و درو ببند.

_ یعنی چه؟

شایان _ عجیبه، نمیتونم هیپنوتیزمش کنم. انگار که یه چیزی مانعم میشه.

ارشام _ ورود به اینجا امکان پذیر نیست. مگه اینکه شیونه بز نیم بهش.

_ وای نه؛ اینجا شبا خیلی ترسناکه.

ارشام _ اره باران ترسناکه. ترسناکه، که نصف شب بری توی خطر ناک ترین تیمارستان جهان. ولی مجبوریم. اونا کسی رو به داخل

راه نمیدن. چون خیلی خطرناکه.

_ پس امشب بز نیم بهش.

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

هوروش زد روی شونم و گفت: «آفرین به آبجی نترس خودم. بیاین بریم نقشه بکشیم.»
با احساس اینکه حال هوروش خیلی بهتر از قبله گفتم: «بچه‌ها هوروش حالش خوب شده.»
شایان _ خب؟ اینکه خوبه!

_ این یعنی آدم جابر دست از کارش برداشته.

شهریار _ باران راست میگه. بلند شید بریم یه نقشه بکشیم تا حال همه خوبه.

سریع سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت مخفیگاه.

دوباره دور میزمون جمع شدیم و شایان برگه و خودکار آورد. گذاشت روی میز و گفت: «خب تیمارستان یه در بیشتر نداره که اونم یه پیرمرد خرفت درش ایستاده. از کجا باید رد شیم؟»

هوروش _ یه دیوار پشت تیمارستان هست. پشت ساختمون. میتونیم ازونجا بریم. فقط نمی‌دونم باید از کجا بریم که برسیم بهش.

ارشام _ فهمیدم کدومو میگی داداش، پیداش میکنیم.

شهریار _ باید خیلی دورتر از در ورودی باشه. اخه این تیمارستان خیلی بزرگه.

_ شما کی اون تیمارستانو دیدید؟

ارشام _ اول که می‌خواستیم وارد باند بشیم. پدر بزرگ برای اشنایی بیشتر بردمون اونجا.

_ چه ربطی به باند داره اخه؟

ارشام _ خب این کسایی که توی تیمارستان اند همه جزو کسایی هستند که توی باند های مختلف بودن و قدرتی داشتن و حالا دیوونه شدن. مثل همین اذر.

_ یعنی غیر از ما اَدمایی هستند که قدرت داشته باشن؟

ارشام _ اره، ولی خیلی کم.

_ اوکی

تاریخ برلیان

شایان _ حالا بیخیال اینا.بیاین دو نفرمون بریم راهو پیدا کنیم.بقیه هم بمونن نقشه بعد از وارد شدنمون به تیمارستانو بکشن.

هوروش بلند شد و رو به ما گفت:«کی میاد؟»

شایان _ من میام.

شهریار _ نه شایان.تو بمون من میرم.تو ذهنت بیشتر کار می کنه.

شایان دوباره نشست و هوروش و شهریار رفتن.

شایان _ خب،نقشه اینکه چجوری بریم داخلو که باید هوروش و شهریار مکانو پیدا کنن ببینیم موقعیتش چجوریه.ولی وقتی از دیوار اومدیم این طرف بالاخره اون پیرمرد مارو میبینه.و عجیب اینجاس که پیرمرد هیپنوتیزم نمیشه!!

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_هشتاد_دو

#تاریخ_برلیان

_ خب پس چیکار کنیم؟

هردو سکوت کرده بودن.انگار که هیچ نظری درمورد این قسمت از معما ندارن.

ارشام _ بدی ساختمون اینه که یه در بیشتر نداره.و اینکه بعد از اون پیرمرد،پرستار ها هم هستند.

هوروش _ من فقط میتونم یکی از اونا رو هیپنوتیزم کنم.

شایان _ باید یه جوری خودمونو نامرئی کنیم.

ارشام _ اخه مگه هری پاتریم که شئل نامرئی داشته باشیم؟

_ نه هری پاتریم و نه نامرئی میشیم.لباس پرسنلو می پوشیم و میریم داخل.

ارشام _ افرین باران،فکر خوبیه.

_ بهتر نیست یه نقشه اول و دوم داشته باشیم که اگه یکیش پیش نرفت دومی رو اجرا کنیم.

_ مثلاً اول بریم با لباس پرسنل دم در. بعد اگه پیرمرد راهمون نداد از دیوار پشتی بالا بریم.

ارشام با درموندگی گفت: «بچه‌ها فکر اینو نکردین که پرسنل یه کارت روی لباسشون دارن که مجوز استخدامیشون توی تیمارستانه؟»

_ اه!!!

یکم که شد شایان فریاد زد: «فهمیدم!»

_ چی؟

شایان _ یکی از ما می‌ره دم در و با پیرمرد حرف می‌زنه. چون کارت نداره می‌گه نمی‌دونم کارتمو کجا توی تیمارستان جا گذاشتم و اینا. بعد بقیه میرن از دیوار پشتی سمت ساختمون و تا پیرمرد حواسش پرتنه میرن داخل ساختمون.

_ برای نقشه دوم هم اگه پیرمرد اون یه نفرو راه نداد داخل. باید بره لباسشو سریع در بیاره و خودشو بزنه به دیوونه بودن. اون وقت می‌برنش داخل.

شایان _ اره ولی باید خیلی مواظب باشه چون اونا به هیچ وجه یه دیوونه رو ول نمیکنن بره.

ارشام _ بعد از در بعدی که بریم داخل فقط میمونن پرسنل و بخش پذیرش و اینا که باید یه جوری از کنارش رد بشیم دیگه.

_ و اینکه باید یکی یکی رد بشیم. باهم بریم مشکوک میشن.

ارشام _ برای داخل فکرشو من کردم. روی لباس فرم مخصوص یه لباس دیگه می‌پوشیم.

شایان _ برای نقشه دوم هم من هیپنوتیزم میکنم.

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_هشتاد_سه

#تاریخ_برلیان

تاریخ برلیان

_ اگه پرسنل ازمون مدرک خواستن اسم چنتا پرسنل تیمارستان و بیمارا و اینارو شهریار به ذهنمون میاره و میگیریم.

ارشام _ عالیہ. یعنی حرفایی که میخوایم بزنیمو با حرفایی که بقیه پرسنل میخوان بزنن جا به جا کنه.

_ ارہ.

شایان _ خب حالا از اینجا هم که گذشتیم، سه تا بخش تو تیمارستان هست. اگه بخوایم همشو بریم وقتمون گرفته میشه.

بعد از این حرف کاغذ و مدادی که آورده بودو دست گرفت و گفت: «خب؛ یکی از بخشا مال کسایی که هنوز کامل بیمار نشده، یعنی کسایی که در معرض بیماری هستند. اون یکی هم کسایی که بیمار شدن، یعنی روانی شدن. بعدی هم کسایی که به مرض جنون رسیدن. فکر میکنین توی کدوم بخش باشه؟»

تمام اینایی که گفت رو نوشت.

ارشام _ فکر نکنم توی بخش اول باشه. بخش دومه.

شایان _ منم همین فکرو میکنم.

و بعد دور بخش اول خط کشید.

_ شاید هم بخش سومه.

ارشام _ توی این قسمت از نقشه از هم جدا میشیم. یه گروه توی بخش دوم و یه گروه توی بخش سوم میریم. اگه نبود میریم بخش اول.

_ باید بیسیم داشته باشیم.

ارشام _ اونو من جور میکنم.

بعد از این حرف از جاش بلند شد و گفت: «وقت زیادی نداریم. من برم دنبال لباس و بیسیم.»

شایان _ میخوای باهات پیام؟

ارشام _ نه؛ دنبال باران برین نهار بخرین، تا ما اومدیم باهم بخوریم. بعد هم بشینین کروشه بکشین برای نقشه.

شایان _ باشه.

ارشام رفت و من و شایان هم رفتیم دنبال نهار. بین راه یه رستوران دیدم و گفتم: «شایان این رستوران نزدیکه، همین خوبه.»

تاریخ برلیان

شایان _ نه خوب نیست.یکی اینکه نباید نزدیک مخفیگاه باشه.شاید از همین یه موضوع کوچیک مخفیگاهو پیدا کنن.یکی هم اینکه این رستورانا بهش اعتمادی نیست.حالا میریم داخل شهر و برمیگردیم.

_ باشه.

خلاصه رفتیم در یه رستوران و شایان گفت پنج دست کوبیده بزاره.

کلاً شایان عاشق کوبیدست.قدیما هم هرجا می رفتیم کوبیده سفارش میداد.

Δ°•~tarekhberlean@~°•Δ

#پارت_هشتاد_چهار

#تاریخ_برلیان

کوبیده هارو با دوتا نوشابه خانواده خریدیم و رفتیم توی مخفیگاه.

شهریار و هوروش و ارشام هم اومده بودن.

دیگه نرفته بودن زیر زمین.همون بالا نشسته بودن.

به دلیل اینکه من تنها دختر جمع بودم شروع کردم به چیدن سفره.

+ بگو کُلفتی کردی دیگه.

تو ساکت باش وجدان جان.

+ وای چقدر بهم میاد این اسم.

دیگه به وجدان عقده ایم محل ندادم و دعوت کردم همه بشینن سر سفره.

همه که نشستن شروع کردیم به خوردن.

_ راستی ارشام،لباس و بی سیم گیر آوردی؟

ارشام _ بی سیم اره.ولی لباسو هنوز نه.

تاریخ برلیان

_ عه؟ چرا؟

ارشام _ اخه نمی دونم لباساشون هنوز همون قبلی هاست یا نه.

_ خب همون لباس زردا دیگه.همونی که پیرمرد پوشیده بود.

ارشام _ نه؛اونا مال نگهبانیه. ما لباس پرستارا و دکترارو می‌خوایم.

_ خب سفیده.

ارشام _ باراااان؟!

_ بله؟

ارشام _ بیمارستان که نیست.مال تیمارستانه.قبلا سبز بود حالا رو نمی‌دونم.

شایان _ من یه رفیق می‌شناسم که اونجا کار می‌کرد،قبلا.حالا اگه هنوز شمارشو داشته باشم زنگ می‌زنم می‌پرسم.

ارشام _ اره زنگش بزن.

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد،تا اینکه ناهار خوردنمون تموم شد و من سفره رو جمع کردم.

شایان توی موبایلش دنبال یه شماره می‌گشت.همون رفیقه که می‌گفت.

یکم که شد صدای دادش به هوا رفت:«پیداش کردم.میدونستم حذفش نکردم.»

شماره روگرفت و گوشیه در گوشش گذاشت....

بوق...

بوق...

بوق...

صدای دختر که روی بلندگو بود سکوت اتاقو شکست.

دختر _ بله؟

شایان _ سلام ستاره خوبی؟

تاریخ برلیان

ستاره _ سلام، ببخشید شما؟

شایان _ دستت درد نکنه ستاره. منو نمیشناسی؟

ستاره _ چرا باید شمارو بشناسم اقا؟

شایان _ باشه. باشه ستاره خانم.

ستاره _ ای بابا. اقا خودتونو معرفی میکنید یا قطع کنم؟

شایان _ نه نیازی نیست. خودم قطع میکنم. واقعا فکرشو نمی کردم منو شناسی ستاره.

دلخوری توی صدای شایان بیداد میکرد.

شایان میخواست واقعا گوشی رو قطع کنه که صدای ستاره مانع شد.

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_هشتاد_پنج

#تاریخ_برلیان

ستاره _ حالا چرا ناراحت میشی؟ اخه مگه میشه من تورو یادم بره شایان خان؟!

شایان _ ای دیوونه. منو سرکار میزاری؟

ستاره _ اره دیگه. حالا چی شده یادی از ما کردی؟

شایان با لحن شوخی گفت: «هیچی، میخوامم بینم هنوزم اون لباس سبزارو میپوشی لجن شی، یا نه؟ »

صدای خنده ی ستاره توی گوشی پیچید و بعد گفت: «وای شایان، دلم برای لجن گفتنتم تنگ شده بود. »

شایان _ حالا چی شد؟ هنوز میپوشی؟ به خدا اگه بپوشی بازم بهت میگم لجن. قول میدم.

ستاره _ اره، هنوز می پوشم.

تاریخ برلیان

شایان _ نمی دونم چرا دیگه یه تنوعی نمیدن اون لباسارو عوض کنند.

ستاره _ والا منم خسته شدم از شون. ولی یه بارم که گفتم، گفتن یه تیمارستان که مخفیة و هر لحظه امکان داره پلیس پیداش کنه نیازی به تنوع نداره.

شایان _ والا!!! این چه حرفیه؟!

ستاره _ پرسنل های این تیمارستان همه دیوونن. باور کن شایان جدی میگم. منم قصد استعفا دارم، ولی می ترسم. اینا خیلی وحشین، همین دیروز، از دست یکی عصبی شدن، همون موقع با چاقو شکمشو پاره کردن. وسایل بدنشم فروختن، گفتن خرج تیمارستان میکنیم.

خیلی تعجب کرده بودم. یعنی چه اخه؟! مگه همچین چیزی ممکنه؟ اخه مگه حیوونه که وقتی اذیت می کنه بکشنش؟!!!

شایان _ ستاره مواظب خودت باش. اون تیمارستان از هیچ قانونی پیروی نمی کنه. دیگه خودت می دونی که، با همه جا فرق داره.

ستاره _ اره؛ من دیگه بهش عادت کردم. ولی دیگه ازین نوعش ندیده بودم که بیمارارو بکشن. شاید هم بوده، من تازه دیدم.

شایان _ شاید...!

ستاره _ وای شایان غدام سوخت. حالا یه امروزم که من اومدم شیفتم نباشم و ناهار درست کنم تو زنگ زدی ناهارم سوخت.

شایان _ خخخ، وای ببخشید.

ستاره _ فعلا خدافظ، بعد میزنم.

شایان _ خدافظ لجن، بعد بزنگ.

صدای خنده ستاره و بعد گوشی قطع شد.

شایان سرشو با لبخند آورد بالا و رو به ارشام گفت: «بدو بریم دنبال لباس داداش.»

خلاصه شایان و ارشام که رفتن دنبال لباس و هوروش و شهریار هم که رفتن دنبال لباسی که ضایع نباشه تابستون پوشیدیم، تا بپوشیم روی لباس مخصوص تیمارستان.

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

ارشام کلید اون اتاق ترسناکو داد به من تا ناهار آتش و شیده رو ببرم.

ظرف غذاها رو برداشتم و سمت در رفتم. درو که باز کردم، باز صدای جیغ های شیده بود که سکوت ترسناک اتاقو می شکست.

آتش هنوزم دستش به سرش بود و ساکت یه گوشه نشسته بود.

انگار سکوت آتش از جیغ های شیده ترسناک تر بود.

اول رفتم سمت اتاقک شیده. یکی از کلید های دسته کلیدی که ارشام داده بودو به در زدم. ولی باز نشد.

بعدی رو امتحان کردم، این دفعه صدای چیک کلید بین جیغ های شیده غرق شد و در باز شد.

ترسیدم برم داخل. همون جا ظرفو روی زمین گذاشتم و با پام هلش دادم به داخل.

برای یه لحظه دستی دور کمرم حلقه شد و منو کشید داخل. از ترس کل بدنم می لرزید و نمی دونستم باید چیکار کنم.

شیده کمرمو به قدری محکم گرفته بود که احساس میکردم الان استخون هام از هم باز میشه و هر کدوم یه طرف پرت میشه.

اون توی صورتم جیغ میکشید و انگار که میخواست با اون جیغ یه چیزی رو بهم بگه.

یه التماس خاصی توی صدای جیغش بود. انقدری که من بی توجه به دستای محکمش که هر لحظه ناخناش بیشتر توی کمرم فرو می رفت و صدای کر کننده جیغ که هر لحظه بیشتر گوشمو اذیت میکرد، سعی میکردم تمرکزمو حفظ کنم و بفهمم چی میخواد بگه.

التماس قشنگ صداشو نمی فهمیدم. برام کاملاً نامفهوم بود.

صدای جیغ ازین فاصله کم خیلی بدتر از صدای جیغ بیرون از این اتاقک شیشه ایه. حتی پرده گوشم از شدت صدا داره فریاد میزنه و مغزم نمیتونه این فشارو تحمل کنه.

فشار دستای سردش و صدای جیغ کر کننده باعث شد به زور خودمو از دستای ظریفش بیرون بکشم.

ولی فایده ای نداشت. چون دوباره اسیر همون دستای ظریف شدم.

نگاهمو به آتش اروم انداختم و اسمشو بلند صدا زدم، دوباره، سه بار و چهار بار صدا زدم، ولی فایده ای نداشت، اصلاً انگار نه انگار.

تاریخ برلیان

نباید هم می فهمید.اخه بین این همه صدای جیغ بلند شیده صدای من هیچ بود.

صدامو بالا بردم و جیغ کشیدم.بلاخره نگاه اتش عوض شد و به جای گوشه زمین به ما خیره شد.بعد سریع بلند شد و محکم به دیوار شیشه ای می کوبید.

صدای مردونش انقدر بلند بود که صدای جیغ شیده رو بریده بود و قشنگ به گوش می رسید.

اتش _ شیده ولش کن،بارانو ولش کن شیده.ترو خدا شیده.بیخیال شو شیدههههههههههه.

صدای اتش بهم قدرت داد و خودمو از بین دستای شیده بیرون کشیدم.

صدای جیغ هاش دیگه داشت دیوونم میکرد.سریع اومدم بیرون اون در لعنتی رو قفل کردم.

از پشت شیشه به دستاش و صورتش که مدام به شیشه میکوبید نگاه کردم.اشکام سرازیر شد.

چقدر یه ادم باید پست باشه اخه؟ چطور تونستن با این دختر جوون این کارو بکنن؟!!!

ظرف بعدی غذارو که کنار دیوار گذاشته بودم برداشتم و سمت اتش رفتم.

دوباره نشسته بود سر جاش. شاید هم اصلا از همون اول تکونی نخوره بود.

Δ°•~tarekhberlean@~°•Δ

#پارت_هشتاد_هفت

#تاریخ_برلیان

درو با کلید بعدی باز کردم و رفتم داخل.

توی اون اتاقک به زور جای چهار تا ادم میشد.

ظرفو گذاشتم و اومدم برم که نظرم برگشت.گفتم بزار بمونم یکم باهاش حرف بزنم.حالا که اتش ارومه.

کنارش روی زمین نشستم و گفتم:«اتش؟...حالت خوبه؟...اینجا خیلی سخته نه؟...میدونم که خیلی سخته!!!»

هیچ صدایی ازش بلند نمی شد.حتی یکم هم سرشو تگون نمی داد.هنوز همون چشما بودن و همون نقطه و همون بی محلی.

تاریخ برلیان

– اشکال نداره!...خوب میشه!...همه چیز درست میشه!...همه چیز حل میشه!...میشه همون روز اول!...اخلاقت میشه مثل همون زمانایی که باهم می‌رفتیم بیرون!...اون وقتا که می‌خندیدی!...لبخند به لبات اجازه بسته شدن نمی‌داد!... می‌رسیم به اون روزها!...دوباره میان!!!

آتش – چجوری؟

صداش که به گوشت خورد دلم اروم گرفت. انگار که حالم خوب شد.

صدای جیغ‌های شیده اینجا شنیده نمیشد، اصلاً!

– حل میشه.

آتش – کی حلش می‌کنه؟

– من!!!

دیگه صدایی ازش بلند نشد و چند دقیقه بعد به طور ناگهانی دستاش دور کمرم پیچید و منو سمت خودش کشید. منو محکم توی بغلش گرفت و گفت: «هنوز خیلی کوچولویی برای اینکه بخوای اونارو شکست بدی!»

– نه؛ منو دست کم گرفتی آتش. من از پیششون برمیام. یا تو و شیده رو نجات میدم، یا خودمم می‌میرم. همین!

آتش – تو هیچ وقت نمی‌میری!

– اگه شما نباشید، چرا، می‌میرم.

آتش – تو باید همیشه باشی. همیشه کنار ما باشی.

– هستم. تا وقتی باشی، هستم. ولی اگه نتونم نجاتت بدم، خودمو میکشم.

آتش – نجات میدی. مطمئن باش.

– مطمئنم.

یکم ساکت موندم و بعد گفتم: «آتش، تو که حالت خوبه، یعنی با قبل مقایسه کنی بهتری. پس بیا بیرون.»

آتش – ساعت دو و سه نصف شب هیچ وقت اینجا نیا باران!

دلم لرزید. همش تقصیر دان بود. همش!!!

تاریخ برلیان

از این به بعد نمیزارم دان تا ساعت دو و سه بیرون از خونه باشه.

_ خب حالا بیا بیرون. برای ساعت دو و سه دوباره بیا داخل.

Δ°•~tarekhberlean@~°•Δ

#پارت_نود

#تاریخ_برلیان

_ آرشام!ااا!

آرشام _ بخدا راست میگم.

_ خیلی خب.

رفتم بالا و دنبال بُرس کل خونه رو زیر و رو کردم. بلاخره پیداش کردم. موهامو شونه زدم و بافتم. دوباره شالمو سرم کردم و رفتم پایین.

_ بچه ها مقنعه ای چیزی نداره این لباسا

آرشام _ نه؛ بدون شال و مقنعه باید بیایی، اونجا کسی پوشیده نمیره.

خندیدم و گفتم: «مگه آلمان»

شایان با خنده گفت: «اره؛ حتی لباستم بدون آستینه.»

و به لباسم اشاره کرد. راست میگفت لباسم استین نداشت، کلا فکنم توی این تیمارستان از هیچ قانونی پیروی نمیکنند، هیچ قانونی!

شایان _ بچه ها بیاین بریم ماهم آماده بشیم.

آرشام _ بیاین بریم.

تاریخ برلیان

و بعد کیسه لباس هارو برداشت و رفتند بالا. وقتی اومدن ارشام یه بی سیم دستم داد و گفت: «ببین باران، حواست باشه، اگه تنها شدی ازین استفاده میکنی.

_ باشه.

بعد رفت سمت کیسه و یه تیرکمون با چنتا تیر مخصوص آورد و گفت: «باران، من همه جا پیستم، ولی اگه یه جایی از من جدا شدی و کسی بهت حمله کرد، اصلاً صبر نکن، همون موقع بزنش. این تیرها باعث میشه اونا هیچی رو نبینن. ولی هم به هوشن و هم زندن.»

_ ارشام، نیاز نیست انقدر ناراحت باشی! من مواظب خودم هستم.

ارشام سری تکون داد و رفت یکی یکی بی سیم همه ی بچه هارو داد دستشون.

دیگه برای ساعتای دوازده و یک آماده بودیم. همه سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت تیمارستان.

هوروش رفت سمت در ورودی و ما هم رفتیم سمت دیوار پشتی.

امشب اینجا خیلی ترسناک بود. درخت های بلند و سر به فلک کشیده توی تاریکی شب جیغ میکشیدند.

ارشام کنار دیوار ماشینو نگه داشت و همه پیاده شدیم.

هوا سرد نبود ولی بدنم می لرزید. فکنم مال ترسی بود که یه تنم افتاده بود.

شالمو از سرم در اوردم. باد خنکی که بهم خورد نه تنها حالمو خوب نکرد بلکه بیشتر لرزم شد.

شایان یه سوییشرت نازک صورتی داد دستم و پوشیدم تا معلوم نباشه کارت ندارم. بی سیمو توی جیبم گذاشتم و تیرکمونو روی شونم انداختم.

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_هشتاد_هشت

#تاریخ_برلیان

تاریخ برلیان

آتش _ باران حال خوب نیست. مثل یه معتادی میمونم که تازه بهش مواد رسیده، بدنم بی حس، یه حس خیلی خاصی دارم، خیلی عجیبه، نه خوبه و نه بد. وقتی هم که عصبی میشم مثل معتادی میمونم که بهش نرسیده، همرو نابود میکنم، همرو، میخوام با داد زدن و کتک زدن حرفمو به بقیه بفهمونم.

اشکام داشتن می ریختند. برای اینکه آتش نبینه و حالش ازین بدتر نشه، از بغلش بیرون اومدم و سریع از اتاقک بیرون زدم. درو قفل کردم و از اتاق بعدی هم بیرون اومدم و در اونم قفل زدم.

پشت در چوبی روی زمین شل شدم. اشکام پشت سرهم می ریختند و حق حقم بلند شده بود.

با اینکه گریه میکردم، ولی دلم اروم گرفته بود که با آتش صحبت کرده بودم. هم حال خوب بود و هم بد، سابقه همچین چیزی رو نداشتم تا حالا.

صدای زنگ گوشی بین صدای حق حقام گم شده بود. از توی جیبم درش اوردم و همین طور که سعی میکردم جلوی حق حقامو بگیرم تماسو وصل کردم و گوشی رو روی گوشم قرار دادم.

صدای دان توی گوشم پیچید: «باران کجایی؟»

تغریبا صدایش به داد زدن می خورد.

با صدای گرفته ای که داشتم گفتم: «چیکار داری؟»

برای چند لحظه هیچ صدایی نیومد و بعد گفت: «باران گریه کردی؟»

_ نه... نه گریه نکردم!

دان _ پس چرا صدات گرفته؟ باران کجایی؟؟؟

اولو خیلی اروم پرسید "چرا صدات گرفته" ولی بعد همچین داد زد "باران کجایی" که دروغ نگم، ده متر پریدم بالا!

_ دان چه خبرته؟ چرا داد میزنی؟ من اومدم خونه ی عموم. شبم خونه نمیام. همین جا میمونم.

دان _ تو غلط کردی! بلند میشی میای خونه. همین حالا!!!

_ سر من داد نزن دان. من هروقت بخوام میام خونه.

دان _ تو...

نذاشتم حرفشو ادامه بده و گوشی رو قطع کردم.

تاریخ برلیان

با اینکه می‌دونستم فردا برم خونه فاتحم خوندس. ولی حالا که چی؟!

نزدیک به چند ساعتی همون جا پشت در نشستم و به همه چیز فکر کردم. به دان، جابر، پدرم، آتش، شیده، پسرا، خودم، امشب و هر چیز دیگه ای...

برای ساعتی هشت و نیم و نه شب پسرا اومدن. شام خریده بودن.

_ خب میگفتین من یه چیزی آماده می‌کردم، حالا که تو خونه بودم.

ارشام _ گفتیم خسته نشی، شب که می‌خواهیم بریم تیمارستان خوابت ببره.

وبعد ازین حرف خنده بلندی سر داد.

_ حالا قول میدادم خیلی خودمو خسته نکنم.

ارشام _ حالا بدو برو سفره رو پهن کن، دیگه شامشو که ما خریدیم.

رفتم سفره رو بالا پهن کردم و به پسرا گفتم بیان سر سفره.

شامو که خوردیم شایان برای آتش و شیده هم شام برد و ما هم دنبالش رفتیم زیر زمین تا آماده بشیم.

شایان _ پس بچها یادتون نره ها. حواستونو جمع کنید.

ارشام _ یه نفرو باید انتخاب کنیم که به عنوان پرسنلی که کارتشو گم کرده بره دم در. باید کسی باشه که توی نقشه به قدرتش نیازی نداشته باشیم.

با اشاره به شایان و شهریار گفت: «شایان و شهریارو که توی نقشه نیاز داریم.»

با نگاهی به من گفت: «بارانو هم که همیشه تنها فرستاد بیرون. پس یا من یا هوروش باید بریم.»

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_هشتاد_نه

#تاریخ_برلیان

تاریخ برلیان

هوروش – من میرم.

شهریار – خیلی خب، پس ماهم بقیه از دیوار پشته میریم داخل.

شایان – حالا خودمون یه جوری میریم بالا، باران چجوری بره؟

ارشام – بابا اخیه کولش میکنیم یه جوری می بریمش.

شهریار – اره کمکش میکنیم می تونه.

– بابا اصلا نیازی به این چیزا نیست. اگه دیوارش خیلی بلند نباشه میتونم خودم برم. من بچه روستام.

ارشام – دیوارش بد نیست.

شایان – خب پس، من برای هیپنوتیزم میام.

شهریار – منم برای جابه جایی حرفا.

– منم نخودی.

ارشام – منم از نخودی مواظبت میکنم.

صدای خنده پسرا سکوت نه چندان سنگین زیرزمینو شکست.

با خنده گفتیم: «اره خوبه، نخدی خیلی میترسه امشب.»

هوروش – اصلا نترسید. یه حسی بهم میگه خوب می گذره.

شایان – خب پس. بریم سر وقتی که میخوایم از هم جدا بشیم. بخش اولو اصلا نمیریم. بخش دوم و سوم رو دو گروه میشیم. اگه

توی بخش سوم و دوم نبود برای بخش اول از بی سیم به همدیگه خبر میدیم و باهم میریم.

ارشام – اره؛ هوروش که اول نیست. پس فعلا خودمون چند نفرو تقسیم میکنیم. بعد اگه هوروش بهمون رسید، میره تو یکی از

گروها.

– خوبه!

ارشام به من اشاره کرد و گفت: «من و باران. شایان و شهریار.»

شایان – اره خوبه. پس اماده بشیم بریم دیگه.

تاریخ برلیان

شهریار _ خیلی زوده هنوز.

_ حالا تا میایم آماده بشیم. اووو... طول می کشه.

هوروش _ فکرتی ما پسرا مثل شما دخترا برای آماده شدن طولش میدیم؟ خیلی زود آماده می شیم.

_ باشه بابا، باشه. حالا خوبه من زود آماده میشم.

شهریار _ خوبه یادمه وقتیایی که می خواستیم باهم بریم بیرونو. همه آماده بودیم، در اتاق تو، تو هنوز آماده نشده بودی.

_ بلاخره دخترم. حالا هرچقدر هم که تند عمل کنم.

شایان _ حالا ولش کنید بابا. دختری تنها گیر کشیدین؟

دوباره زدن زیر خنده و دوباره من به یاد آتش فقط لبخندی سرد مهمون لبام کردم.

_ بچه ها بدوید بیاین لباس هامونو عوض کنیم.

ارشام _ کشتی مارو. بیا بریم.

و بعد رفت سمت لباس ها و لباس منو در آورد داد دستم و گفت: «برو بالا لباسو عوض کن و بیا تا ما هم بریم.»

_ باش.

رفتم سوار اسانسور شدم و رفتم بالا.

لباس های مخصوص تیمارستان رو پوشیدم. آه...! چقدر مزخرف شدم!!! لباس های سبز لجنی. واقعا شایان حق داره به ستاره بگه لجن. شکل لجن شدم!

موهامو باز کردم و وقتی فهمیدم شونه ندارم سریع رفتم پایین و گفتم: «پسرا من شونه نیاز دارم.»

ارشام _ توی همون اتاقا هست. برو پیداش کن.

_ مال کیه؟

ارشام _ هیشکی. خریدیم برای این خونه. ولی هنوز کسی به موهاش نزده.

#پارت_نود

#تاریخ_برلیان

_ آرشام!م!

آرشام _ بخدا راست میگم.

_ خیلی خب.

رفتم بالا و دنبال بُرس کل خونه رو زیر و رو کردم.بلاخره پیداش کردم.موهامو شونه زدم و بافتم.دوباره شالمو سرم کردم و رفتم پایین.

_ بچه ها مقنعه ای چیزی نداره این لباسا

آرشام _ نه؛بدون شال و مقنعه باید بیایی، اونجا کسی پوشیده نمیره.

خندیدم و گفتم:«مگه آلمانِه»

شایان با خنده گفت:«اره؛حتی لباستم بدون آستینه.»

و به لباسم اشاره کرد.راست میگفت لباسم استین نداشت، کلا فکنم توی این تیمارستان از هیچ قانونی پیروی نمیکنند،هیچ قانونی!

شایان_ بچه ها بیاین بریم ماهم آماده بشیم.

آرشام _ بیاین بریم.

و بعد کیسه لباس هارو برداشت و رفتند بالا.وقتی اومدن ارشام یه بی سیم دستم داد و گفت:«ببین باران،حواست باشه،اگه تنها شدی ازین استفاده میکنی.

_ باشه.

تاریخ برلیان

بعد رفت سمت کیسه و یه تیرکمون با چنتا تیر مخصوص آورد و گفت: «باران، من همه جا پیشتم، ولی اگه یه جایی از من جدا شدی و کسی بهت حمله کرد، اصلاً صبر نکن، همون موقع بزنش. این تیرها باعث میشه اونا هیچی رو نبینن. ولی هم به هوشن و هم زندن.»

— ارشام، نیاز نیست انقدر ناراحت باشی! من مواظب خودم هستم.

ارشام سری تگون داد و رفت یکی یکی بی سیم همه ی بچه هارو داد دستشون.

دیگه برای ساعتای دوازده و یک آماده بودیم. همه سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت تیمارستان.

هوروش رفت سمت در ورودی و ما هم رفتیم سمت دیوار پشتی.

امشب اینجا خیلی ترسناک بود. درخت های بلند و سر به فلک کشیده توی تاریکی شب جیغ میکشیدند.

ارشام کنار دیوار ماشینو نگه داشت و همه پیاده شدیم.

هوا سرد نبود ولی بدنم می لرزید. فکنم مال ترسی بود که یه تنم افتاده بود.

شالمو از سرم در اوردم. باد خنکی که بهم خورد نه تنها حالمو خوب نکرد بلکه بیشتر لرزم شد.

شایان یه سوییشرت نازک صورتی داد دستم و پوشیدم تا معلوم نباشه کارت ندارم. بی سیمو توی جیبم گذاشتم و تیرکمونو روی شونم انداختم.

Δ°•~tarekhberlean@~°•Δ

#پارت_نود_یک

#تاریخ_برلیان

با دستام محکم خودمو بغل گرفتم.

شهریار _ باران سردته؟

_ ن...نه!

تاریخ برلیان

حتی برای خودمم تعجب اور بود که چرا صدام می لرزید.

شهریار _ ولی لرزش صдат اینو نشون نمیده.

شایان سریع از جیبش یه شکلات بیرون کشید و گفت: «باران ترسیدی فشارت افتاده. بیا اینو بخور. »

و بعد شکلاتو دستم داد. دستش با دستم برخورد خیلی کمی داشت، ولی خیلی سریع دستمو گرفت و گفت: «باران دستت خیلی سرده، چت شده؟ »

ارشام _ باران چرا اینقدر ترسیدی؟! ما که هنوز نرفتیم داخل!

_ نترسیدم ارشام. یعنی ترسیدما، ولی نه انقدر که حالم بد بشه. نمی دونم چرا احساس...

سریع سرمو سمت جوب کنار خیابون خم کردم و حالم بهم خورد.

شایان _ آه...

ارشام اومد سمتم و شونه هامو گرفت، کمک کرد صاف ایستادم.

جمله ای که نتونسته بودم تمومش کنم تموم کردم: «حالت تهوع دارم!»

ارشام همین طور که شونه هامو ماساژ میداد گفت: «باران ما تورو میرسونیم خونه، خودمون بقیه کارارو انجام میدیم. »

همون موقع شایان بی سیمشو بیرون آورد و گفت: «شایان به هوروش. شایان به هوروش. صدامو داری؟ »

صدایی از اون پشت اومد: «هوروش به شایان. بله داداش. »

شایان _ نقشه تغییر کرد. صبر کن ما بارانو ببریم خونه بعد شروع کن.

_ نه نه شایان.

نگاه شایان سمتم چرخید که ادامه حرفمو گفتم: «شایان بگو شروع کنه. من حالم خوبه. جون من شایان. »

شایان نگاه خیرشو بهم دوخت و انگار که به زور گفت: «هوروش هنوز صدامو داری؟ »

هوروش _ اره دارم صдатو.

شایان _ شروع کن.

بی سیمو دوباره گذاشت توی جیبش و گفت: «پش حداقل اون شکلاتو بخور حالت دوباره بد نشه. »

- نه! اون نمی خوام. یه لیوان اب می خوام.

شهریار رفت سمت ماشین و یه بتری اب با یه لیوان آورد و یکم اب ریخت داد دستم. یکم ازشو خوردم و بعد شکلاتو هم خوردم.

اول شایان رفت اون طرف و بعد از اون طرف داد زد: «امنه، همه بیاین. »

دیوارش خیلی بلند نبود و در حالت عادی میتونستم ازش بالا برم. ولی حالا انگار خیلی حالت تهوع داشتم و اصلا حالم عادی نبود.

ارشام قلاب گرفت و شهریار هم رفت اون طرف.

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_نود_دو

#تاریخ_برلیان

آرشام همین طور که هنوز دستش به حالت قلاب بود گفت: «بدو باران. »

- پس تو چی؟ چطوری میای؟

ارشام - من میام. تو بیا برو.

- خیلی خب.

رفتم سمتش و پاهامو روی دستش گذاشتم. خیلی اروم رفتم اون طرف و روی دیوار نشستم.

حالا با این حالت تهوع چطور از این دیوار بیرم پایین؟

شایان از اون پایین صدا زد: «باران بپر. »

تاریخ برلیان

_ حالِم بده.می ترسم بپرَم پایین بدتر بشم.

شایان _ بپر ما می گیریمت.

ارشام _ باران زود باش بپر.

با دادی که ارشام زد دست و پامو گم کردم و بدون اینکه خودم بخوام پرت شدم پایین.

گفتم الان می افتم رو شایان و شایان هم می افته رو زمین.ولی شایان منو خیلی محکم بین دستاش گرفت.

ولی همون موقع صدای نعرش بلند شد و بلافاصله پرت شدم روی زمین.

به سختی از جام بلند شدم و با پرویی گفتم: «تو که منو گرفتی دیگه چرا ولم کردی؟»

شایان _ تیرِ تیر کمونت رفت تو چشمم بابا!!!

_ ای وای!

شایان همین طور که چشماشو می مالید گفت: «کور شدم.»

_ ببخشید.

شایان _ اشکال نداره.

ارشام هم پرید این طرف و مثل چهار تفنگدار کنار هم ایستادیم.

+ اون سه تفنگداره.

حالا هرچی.فرقیم نداره.

نفس عمیقی کشیدم و تیر کمونو روی شونم مرتب کردم.

با نگاه کردن به اطرافم وحشت زده گفتم: «یا ابوالفضل.چرا اینجا پر قبره؟»

شهریار _ کسایی که توی تیمارستان میمیرن رو همین جا خاک میکنن.

_ خیلی وحشت ناکه.تاحالا نصف شب توی قبرستون و تیمارستان نرفته بودم.

شایان _ ترسناکه.

و بعد از این حرف راهو گرفت و رفت.ماهم اروم اروم پشت سرش راه افتادیم.اول ارشام و بعد شهریار و بعد من و بعد شایان میرفتیم.

ما همه امشب با امدگی کامل اومده بودیم...

ارشام و هوروش رزمنده های خوبی بودن...

شایان با چاقو کار میکرد و میتونست از فاصله ی چند متری چاقو رو پرت کنه بخوره به هدف...

شهریار هم خیلی خوب با تفنگ کار میکرد و میتونست عالی تیراندازی کنه...

منم که کارم با تیرکمون بود،اولو در حد ابتدایی با پسرا کار میکردم،ولی عرض همون دو سه هفته ای که خونه اتش بودم یه مربی می اومد و باهام پیشرفته کار میکرد.حالا دیگه تراندازیم عالی شده بود...

این تیمارستان انقدر بزرگ و پر از درخت و قبر بود که هرچقدر می رفتیم به هوروش و پیرمرد نمی رسیدیم.

خلاصه ما انقدر اروم اروم رفتیم که بلاخره هوروشو دیدیم.سعی میکرد با پیرمرد صحبت کنه تا ما رد بشیم.

اول ارشام رفت.بعد شایان و حالا نوبت من شد.

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_نود_سه

#تاریخ_برلیان

خیلی اروم از کنار دیوار رد می شدم که همون موقع پیرمرد سرشو برگردوند.

سعی کردم خودمو پشت درخت پنهان کنم.پیرمرد بین تاریکی کمی نگاه کرد و بعد سرشو برگردوند.

آخیش!!!

خطر رفع شد!!!

تاریخ برلیان

بین نگاه سنگین ارشام و شایان و شهریار سریع خودمو به شایان و ارشام رسوندم.

نفس عمیقی کشیدم و خیره به شهریار که سعی داشت خیلی اروم بیاد این طرف موندم.

شهریار هم اومد این طرف و خدارو شکر تاحالا رو به خیر گذشت.

شهریار رفت سمت در ورودی و خیلی اروم دستگیره رو کشید.

در با صدای تیکی باز شد.

صدای قیژ در هنگام باز شدن نشون از خراب بودن لولاهاش می‌ده.

همه رفتیم داخل.

تاریکی باعث شد اروم بگم: «اینجا نور نداره؟»

همین حرفم مساوی شد با روشن شدن همه لامپ‌ها و دیدن یه ادم جدید. کسی که مثل ما لباس سبز پوشیده بود.

مرد _ شما کی هستید؟

شایان _ پرسنل!

مد مشکوک گفت: «مال کدوم بخش هستید؟»

با اشاره به تیرکمون من گفت: «اون چیه؟»

با اینکه خودمو پشت پسرا پنهان کرده بودم تا منو نبینه ولی دید.

اروم از اون پشت اومدم بیرون و همین که اومدم بگم

"اوردمش برای احتیاط، شاید کسی حمله کرد به تیمارستان"

یه چیز دیگه به زبونم اومد و گفتم: «اول _ کودکان _ اینو می‌برم برای کارولین!!! یه تیرکمون اسباب بازی!»

من این حرفارو از کجا اوردم زدم؟

اصلا ذهن من اینارو از کجا آورد؟

اخه کارولین دیگه کیه؟

تاریخ برلیان

اصلا کارولین بود یا کورالین؟

مرد تا حرفمو شنید سریع جلو اومد و همین طور که دستشو سمتم دراز میکرد گفت: «واای!!! پس پرستار کارولین شمایید. همه ی این تیمارستان درمورد شما حرف میزنن. میگن شما بهترین پرستارین.»

لبخندی زدم و خیلی اروم دستمو بین دستاش جا دادم.

مرد نگاه دیگه ای به ما انداخت و گفت: «برید به کارتون برسید. من شیفتم تموم شده. دارم میرم.»

همه سری تکون دادیم و اون مرد رفت.

نفس عمیقی کشیدم و رو به شهریار گفتم: «شهریار کار تو بود اون حرفا؟»

شهریار _ اره.

_ وای مرسی! نمی دونستم حرفی که میخواستم بزنم قانعش میکرد یا نه!

Δ°•~tarekhberlean@~°•Δ

#پارت_نود_چهار

#تاریخ_برلیان

شهریار _ باران سعی کن اینجا با هیچ کس حرف نزنی. اگه قرار باشه چیزی بگی باید صبر کنی تا من یه چیزی به ذهنت بیارم. فهمیدی؟

_ اوکی

شهریار _ خب پس!

ارشام _ بچها یکم دیگه بریم جلوتر میرسیم به پذیرش. بعدش آخر راهرو یه سه راهی هست، بخش اول و دوم و سوم. حالا بیاین بریم.

شایان _ بریم

تاریخ برلیان

کمی راه رفتیم تا اینکه رسیدیم به بخش پذیرش.

دونفر بودن که پشت میز نشسته بودن.

هممون پشت یه ستون ایستادیم.

ارشام اول رفت. دونفر که پشت میز بودن کمی نگاهش کردند و سرشونو انداختن زیر.

ارشام که رفت یه پنج دقیقه ای منتظر موندیم و بعد نوبت من شد.

تیرکمونو از روی شونم در اوردم و در تیردانو بستم و گذاشتمش روی زمین. خیلی محکم هلش دادم اون طرف، با سر و صدا از کنار میز پذیرش رد شد و رفت اون طرف. ارشام اومد برشداشت و با نگاهی به پذیرش با اشاره دست نشون داد که برم.

لباسمو مرتب کردم و شروع کردم به اروم اروم راه رفتن. مثل قبل نگاهی بهم انداختن و سرشونو پایین انداختن.

رفتم تیرکمونو از ارشام گرفتم و هر دوتامون منتظر شایان و شهریار موندیم.

شایان بعد از پنج-شیش دقیقه اومد و همین که داشت از کنار پذیرش رد می‌شد یکی از اونا صداش زد.

مرد(پذیرش) _ هی تو؟!

شایان خیلی ریلکس برگشت سمتش و گفت: «بله؟»

مرد(پذیرش) _ چیکار میکنی؟

شایان _ دارم میرم بخش خودم.

مرد(پذیرش) _ بخشت کجاست؟

شایان که فکنم با کمک شهریار حرف میزد گفت: «دوم_بزرگسالان!»

مرد(پذیرش) _ پرستاری؟

شایان _ اره

مرد(پذیرش) _ پرستار کی؟

شایان _ آهو

تاریخ برلیان

مرد(پذیرش) _ کارتتو ببینم!

شایان نگاهشو با درموندگی به ما دوخت.

شایان _ چه نیازی به کارت هست؟

مرد داد کشید: «کارتتو ببینم!!!»

سریع تیرکمونو از روی شوئم پایین اوردم و یه تیر از تیردانش بیرون کشیدم.

مردو نشونه گرفتم...

هنوز زده بودم که ارشام گفت: «باران باید هردوتا شوئو بزنی. چون اگه اون یکی فرار کنه بد میشه.»

باشه ای گفتم و دوباره نشونه گرفتم. همین طور که تیر دوم رو آماده میکردم مردو زدم.

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_نود_پنج

#تاریخ_برلیان

مرد یکم دور خودش چرخید و بعد گفت: «مرسی، میتونی بری.»

مرد بعدی اومد از جاش بلند بشه که سریع اونم زدم. اونم یکم دور خودش چرخید و نشست.

شایان و شهریار هم اومدن و ما رفتیم تا برسیم به قسمتی از راهرو که بخوره به سه راهی که سه بخش باشه.

این راهرو خیلی بزرگ بود و پر از تابلوهای عجیب غریب. بین نقش های هر تابلو حداقل یه ادم بود که داشت جیغ می کشید.

رسیدیم به سه راهی. سر راه اول نوشته بود بخش اول. دومی بخش دوم و سومی بخش سوم.

ارشام _ باید تقسیم بشیم. من و باران میریم بخش سوم. شما برین بخش دوم! اگه پیداش کردین خبر بدین.

شهریار _ خیلی خب. پس ما رفتیم.

تاریخ برلیان

اونا که رفتن، ماهم رفتیم سمت راهرو تاریک بخش سوم.

همه جا تاریک بود!!!

ارشام گوشیشو در آورد و چراغ قوشو روشن کرد. من هم کار آتسو تکرار کردم و با نور گوشیم کناره های راهرو رو دید میزدم.

ارشام _ چرا هیچ لامپی اینجا روشن نیست!

صدای جیغ از هر طرف شنیده می شد...

جایی برای پنهان شدن نبود تا صدای جیغ های کرکننده رو نشنوی...

باد سرد به صورتم خورد. احساس می کردم اخر این راهرو یه دری هست که ازش باد خنک می وزه.

همین طور که با چراغ قوه همه جای راهرو رو می کاویدیم، جلو می رفتیم.

با دیدن صحنه ای تو صت روزنه چراغ قوه گوشیم، جیغی کشیدم که بین صدای جیغ های توی راهرو هیچ بود.

حتی ارشام هم که کنارم بود به زور شنید.

گوشی از دستم ول شد و افتاد زمین.

دیگه اون دختری نمی دیدم تا اینکه بعد از چند دقیقه تو صت نور گوشی ارشام دوباره دیدمش.

ارشام نورو از اون گرفت و به جاش روی زمین انداخت تا گوشی منو پیدا کنه.

وقتی پیداش کرد برداشت داد دستم و گفت: « باران اصلا نترس، اون یه روانیه که پشت اون شیشه ها توی سلولش زندانی شده و

نمیتونه بیاد این طرف. »

_ خیلی صحنه وحشت ناکیه.

ارشام _ می دونم. ولی عادت می کنی. این اولین نفره، افراد بعدی همه همین طورین!

سری تکون دادم که توی اون تاریکی ارشام اصلا ندید.

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

وضعیت اون دختری که دیده بودم انقدر بد بود که میترسیدم نور گوشی رو سمت اتاقک بعدی بگیرم.

میترسیدم دوباره از یه مشت دست و صورت خونی وحشت کنم.

_ چرا انقدر دست و صورتش پر خون بود؟ روی گونه هاش جای چنگ زدن بود!!!

ارشام _ دچار خود زنی شده.

_ همشون همین طورین؟

ارشام _ نمی دونم، بریم ببینیم.

رفتیم جلوتر و من نور گوشی رو سمت سلول بعدی گرفتم. ارشام هم پشت به من به سلول سمت خودش روشنایی داد.

راهرو جووری بود که سلول ها دقیقا روبه روی هم بودن. یکی سمت چپ و یکی سمت راست.

من سمت راست و ارشام سمت چپ دید میزد.

این دفعه صحنه چندش آوری که دیدم باعث شد چشمامو ببندم و بهم فشارشون بدم.

یه مردی که داشت گوشه سلولش استفراف میکرد.

پا تند کردم و رفتم سمت سلول بعدی.

میترسیدم نورو توی سلول بندازم.

نورو همین طور مستقیم گرفته بودم به روبه رو. ولی انقدر راهرو طولانی بود که نمی تونستم آخرشو ببینم.

_ ارشام این راهرو خیلی طولانیه!

ارشام _ اره تند باش. شاید کسی برای سرزدن به بیماراش بخواد بیاد داخل.

با این حرف ارشام سعی کردم هیچ ترسی از دیدن لحظه های چندش اور نداشته باشم و تند تند سلول هارو بگردم.

یکم که رفتم جلو دیگه برام عادی شد.

تاریخ برلیان

افرادی که یا به گوشه ساکت نشسته بودن...

یا مثل اون دختر از بس که خودشون زده بودن دست و صورتشون پر خون بود...

یا از فرت جیغ و فریاد استفراغ میکردند...

یا از بس خودشون به در و دیوار شیشه ای کوبیده بودن بدنشون کبود شده بود...

بعضی هاشون خیلی اروم روی تخت کنار سلولشون خوابیده بودن...

سلول های شیشه ای هیچ چیز به غیر از یه تخت با روکش سفید نداشتن. درست مثل اتاقکی که شیده و آتش داشتند.

ارشام می گفت برای دستشویی رفتن ساعت معینی دارند و برای کسایی هم که استفراغ میکنند هر بار نظافتچی تمیز می کنه.

حتی فکر اینکه چقدر سخته برای یه تمیز کاری چنتا دیوونه رو جابه جا کنی هم دیوونم می کنه.

در کل به این نتیجه رسیدم که پرسنل این تیمارستان اگه خودشون یه مشت دیوونه نباشن، اصلا نمیتونن اینجا بمونن!

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_نود_هشت

#تاریخ_برلیان

ارشام با نگاهی به ساعتش گفت: «باران ساعت سه شده، بیا بقیه راهرو رو تا سه راهی بدویم.

_ باشه.

شروع کردیم به دویدن تا سه راهی...

هنوز کمی تا سه راهی مونده بود. ولی من خیلی حالم بد شده بود...

انگار که نمی تونستم نفس بکشم. نفس کشیدن سخت شده بود...

از طرفی بوی زائد توی راهرو... و از طرفی این مسیری که دویده بودم، باعث شده بود یاد این بیفتم که من آسم دارم!!!

درسته شدتش خیلی کم بود، ولی حالا توی این فضای بسته انقدر حالم بد شده بود که هر لحظه رو به موت بودم...

تاریخ برلیان

ارشام هنوز هم تند تند میدوید و متوجه نبود من نشده بود...

دستم روی قفسه سینم فشار دادم...

به سرفه افتاده بودم...

ارشام یکم که گذشت متوجه نبودم شد و ایستاد و برگشت سمتم.

با صدای بلندی که سعی داشت به من برسه و من خیلی کم می شنیدم گفت: «چرا ایستادی؟»

میخوام بگم حالم بده ولی نمی تونم...

فکر میکنم یه صدای خیلی کمی ازم بلند میشه... ولی ارشام نمی شنوه...

گوشی از دستم ول شد و افتاد زمین... خودمم دنبالش پخش زمین شدم و با دوتا دستام قفسه سینمو فشردم...

ارشام هول کرده دوید سمتم و گفت: «باران؟ باران چت شده عزیزم؟ باران؟؟؟»

با صدای خیلی کمی که از ته حلقم بیرون می اومد فقط تونستم بگم: «اسپری!»

ارشام سریع گفت: «اسپری اسم؟ حالا من از کجا بیارم؟»

بعد از این حرف جوری که معلوم بود دست و پا شو گم کرده، سریع گوشیمو از روی زمین برداشت و گذاشت تو جیبش...

سریع دست برد زیر گردنم و دست دیگشو زیر پاهام انداخت و بلند شد و منم بلند کرد...

ارشام _ یکم دیگه مونده به سه راهی، تحمل کن!!!

نورو می دیدم...

ارشام سعی میکرد تند تند بدوه.

صدای سرفه های بی امونم بین صداها توی راهرو گم شده بود. ارشام تند تند در گوشم حرف میزد و ازم میخواست تحمل کنم.

دکتر قبلا یه اسپری بهم داده بود، ولی من هیچ وقت دنبالم نمی بردمش.

ارشام همین که رسید سر سه راهی به بچهها، افتاد روی زانو هاش و منو روی زمین گذاشت و تندتند رو به پسرا گفت: «

اسپری... اسپری اسم بیارید...»

تاریخ برلیان

شایان هول کرده دوید سمت راهی که همون اول ازش اومده بودیم.

شهریار و هوروش که تازه هم اومده بود کنارم زانو زدن.

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_نود_نه

#تاریخ_برلیان

هوروش خیلی تند تر از ارشام گفت: « باران چت شده آبجی؟ الهی دورت بگردم چرا اینجوری شدی؟ صورتت کبود شده. »

سعی داشتم یه حرفی بهش بزنم که ارومش کنه، ولی نه تنها به غیر از صدای خس خس هیچ صدای دیگه ای از گلویم بلند نمی‌شد، بلکه صورتم هر لحظه بیشتر رنگ عوض میکرد و رو به کبودی می‌رفت.

هوروش که از همون بچگی علاقه شدیدی به من داشت، مثل مرغ پر کنده تکون تکون میخورد و مدام تکرار میکرد:

هوروش _ چرا پس شایان نمیاد؟ کجا مونده این پسر؟

ارشام برای اروم کردنم تند تند زیر گوشم حرف میزد.

ارشام _ باران اروم باش. الان میرسه...

شهریار سعی داشت با ماساژ دادن قفسه سینم و شونه هام حالمو بهتر کنه.

علاقه شدید بچها بهم، باعث شده بود لبخندی بین سرفه هام روی صورتم بشینه.

چشمم داشت کم کم بسته میشد...

احساس میکردم دیگه هیچ راهی برای نفس کشیدن برام نمونده...

حتی سرفه هم دیگه نمی‌کردم...

فقط دهنم باز مونده بود و تقلا میکردم برای نفس کشیدن...

هیچ صدایی ازم بلند نمیشد...

تاریخ برلیان

دیگه نتونستم چشمامو باز نگه دارم و بسته شدن...

احساس میکردم بدنم دیگه داره شل میشه...

قبل از اینکه به حسم یقین پیدا کنم یه باد خنکی توی دهنم پیچید و مزه ترشی و شیرینی رو باهم احساس کردم...

چشمامو باز کردم و دست شهریار که هنوز اسپری رو گرفته بود جلوی دهنم دیدم.

سعی کردم نفس عمیقی بکشم و موفق هم شدم. تند تند پشت سر هم چند بار دم و بازدم کردم و نفس عمیق کشیدم.

از روی زمین بلند شدم و به سختی خودمو به کنار دیوار رسوندم و نشستم و تکیه زدم به دیوار.

هوروش دوید سمتم و گفت: «باران خوب شدی؟ حالت خوبه؟»

سرمو به دیوار تکیه دادم و با صدای خش داری گفتم: «خوبم داداش...خوبم.»

هوروش _ مطمئنی؟

نگاهی به پسرا که دورم جمع شده بودن انداختم و گفتم: «ممنونم بچه‌ها...من خوبم، شما برید کارتونو انجام بدید.»

شایان _ باران راست میگه بچه‌ها. ساعت شده چهار صبح. الان دیگه پرسنل‌ها زیاد میشن. بیاین سریع بریم بخش اول روهم بگردیم که دیگه وقت نیست.

ارشام _ بیاین بریم...باران تو به هیچ وجه دنبالمون نمیای.

سری تکون دادم و قبول کردم که نرم.

پسرا بلند شدن که شهریار رو به هوروش گفت: «هوروش تو بمون پیش باران. ما سه نفر میریم.»

هوروش _ خیلی خب باشه.

شایان و ارشام و شهریار رفتن و هوروش اومد کنارم روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد.

خیلی عصبی و با صدای تقریباً بلندی گفت: «باران ازین به بعد همیشه اسپری اسمتو دنبالت می‌بری، هر جا که رفتی.»

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

نگاهی به صورت قرمز شدش انداختم و گفتم: «معذرت میخوام هوروش، ناراحتت کردم. یعنی همتونو ناراحت کردم.»

هوروش _ کاری به اون ندارم. ناراحت شدیم فدا سرت. اگه یه اتفاقی برات می افتاد من جواب برادر مرحومتو چی میدادم؟

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

هوروش _ از همون اول بچگی تورو به من سپرد تا همون وقتی که داشت می رفت. انگار خودش میدونست قراره بمیره که روز قبلش اومد خونمون. میگفت "مواظب باران باش. زندگی اون به شما وابسته شده. کمکش کنید از چنگ پدرم و جابر و پسرش در بیاد"

ناخودگاه اشک چشمم راه خودشونو پیدا کردن و پایین چکیدن...

چقدر دلم براش تنگ شده بود...

داداش رهام کجایی بیینی نیستی و من به چنگشون افتادم...

هوروش هم انگار که صدای دلم رو شنیده باشه با بغض گفت: «میدونم باران! میدونم نتونستم به قولم عمل کنم... داداش خوبی نشدم... نتونستم از دستشون نجات بدم.»

دستشو روی صورتش گذاشت و گریه مردونش انگار که کل سقف تیمارستانو روی سرم خراب کرد.

هوروش _ منو ببخش داداش رهام... ببخش که نتونستم از سوگولیت مواظبت کنم!

دست های هوروشو از روی صورتش پایین اوردم و توی دستم گرفتم.

با صدای گرفته ای که سعی در پنهان کردن بغض صدام داشت گفتم: «هوروش گریه نکن! ترو خدا خودتو انقدر سرزنش نکن! من اگه دانو نمی خواستم که باهش ازدواج نمی کردم... خودم میخواستمش!»

هوروش _ داری واقعیت رو میگی؟

خیره به چشمش گفتم: «من عاشق دانم... خیلی دوستش دارم... راست میگم... انقدر عاشقش هستم که با تمام اشتباهاتی که تاحالا مرتکب شده بازم عاشقشم.»

هوروش انگار که قانع شده باشه، اشکاشو پاک کرد و گفت: «پس بارن، بهم یه قولی بده.»

هوروش _ هیچ وقت بهم دروغ نگو...

خیره نگاهش کردم که گفت: « باشه؟ »

و من دوباره به دروغ گفتم: « چشم _ _ _ _ _ »

اون ازم میخواست دروغ نگم و من به دروغ از عشقی براش گفته بودم که وجود نداشت...

عشقی که فکر میکنم اصلا تاحالا تجربش نکردم...

Δ°•~tarekhberlean@~°•Δ

#پارت_صدیک

#تاریخ_برلیان

هوروش لبخندی زد و گفت: « خب پس، حالا که دیگه خیالم راحت شد بیا دیگه ازین فضای هندی بیرون بیایم. »

خنده ای سر دادم و گفتم: « خیلی خب باشه. »

هوروش همیشه همین اخلاقو داشت. ناراحتی و گریه کردنش برای پنج دقیقه بود و بعد حالش خوب می شد.

هوروش _ باران حالا که فکر میکنم، مامان شدن خیلی بهت میاد!

متعجب فقط نگاهش میکردم که ادامه حرفش گفت: « تو بچه نمی خوای؟ »

از حرف هوروش جا خوردم...

اصلا فکرشم برام محال بود که بتونم بچه دانو بزرگ کنم...

ادم به این پستی حتما یه بچه بدتر از خودش می تونه داشته باشه...

با این فکر رو به هوروش گفتم: « دانیال زیاد از بچه ها خوشش نمیاد. منم همین طور! »

هوروش _ حالا نمیشه که وقتی از بچه خوشتون نمیداد بچه دار نشین که هر ادمی بچه خودشو دوست داره.

_ اینطور نیست هوروش. من خودم از پدر و مادرم خوشی ندیدم. بزار بچه ای هم نداشته باشم که بخواد توی این دنیا عذاب بکشه از دست پدر و مادرش و همه ادم.

هوروش _ چی میگي باران؟! اون بچه می تونه بهترین باشه و شما میتونین بهترین پدر و مادر باشین براش.

برای تموم کردن این بحث احمقانه گفتم: «خیلی خب، من درموردش فکر میکنم.»

هوروش هم که فهمید می خوام به بحث خاتمه بدم چیزی نگفت و ساکت موند.

یه ربعی از ساکت بودنمون گذشت و فضا خیلی سنگین شده بود.

خدارو شکر دیگه پسرا اومدن و عجیب این بود که هنوز آذرو پیدا نکرده بودن.

شایان _ یعنی چه؟ مگه میشه؟ توی هیچ کدوم از بخشا نبود!

شهریار _ تا جایی که من یادمه فقط همین سه تا بخش بود. بیماری رو جای دیگه نمی برند.

هوروش _ حتما اون دختر دروغ گفته. میخواست به مارو بیچونه.

_ هوروش راست میگه. من از همون اول هم به این دختره مشکوک بودم.

ارشام مشتی به دیوار کوبید و تقریباً فریاد کشید:

ارشام _ لعنتی!!!

شایان نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «ساعت پنج شده. یعنی ده دقیقه به پنجه. دقیقاً راس ساعت پنج پرستارهای شیفت

صبحی میان که تعدادشونم خیلی بیشتر پرستارهای شیفت شبی هم هست.»

شهریار _ زیاد که بشن سخت میشه از دستشون در بریم.

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_صد_دو

ارشام _ اره بیاین سریع بریم. به باران قول دادم حموم و دستشویی رو نشونش بدم.

هوروش _ اخه حموم و دستشویی دیدن داره؟ بیاین بریم بابا بی خیال.

با یاد اوری حرفای ارشام توی راهروی بخش سوم بلند گفتم: «حمام!!»

بچه‌ها نگاهی بهم کردند و منتظر ادامه حرفم موندن، ولی من ساکت فقط فکر میکردم.

شایان به مسخره گفت: «بیا... بچه دیوونه شده، حالا هی میگه حمام.»

بی توجه به لحن مسخره شایان گفتم: «شاید توی حمام باشه.»

شهریار _ وای باران راست میگه... حماماااا!!!

همه سریع به سمتی که شهریار دوید دویدیم.

رسیدیم به چهارتا در روبه‌روی هم... دوتا سمت چپ... دوتا سمت راست.

دوتای سمت راستی، یکی حمام و یکی دستشویی زنانه بود و دوتای سمت چپ هم مردانه.

همین طور ایستاده بودم و به در و دیوار نگاه میکردم که متوجه نگاه‌های خیره‌ی پسرا شدم.

مثل منگلا نگاهشون میکردم که یه دفعه دوهزاریم افتاد که باید برم داخل.

تیرکمونو روی شونم مرتب کردم و زیر نگاه‌های سنگین پسرا فشاری به دستگیره در حمام زنانه وارد کردم.

در باز شد و من خیلی اروم رفتم داخل...

تاریکی حمام دل شب روهم به درد آورده بود...

صدای شرشر آب می اومد...

یعنی چرا توی این تاریکی اب بازه؟؟؟

گوشیمو در آوردم و چراغ قوه رو روشن کردم. وحشت زده توی تاریکی دنبال کلید برق دیوارهای سفید و تمیز رو میکاویدم.

ولی پیداش نمی‌کردم... انگار که اصلا کلید برق نداشت...

تاریخ برلیان

با دیدن ساعت که پنج و پنج دقیقه بود اصلاً همه چیزو فراموش کردم و سریع گوشیمو توی جیبم گذاشتم.

هول شده بودم... نمی دونستم باید چیکار کنم.

همین طور دویدم سمت جایی که ازش صدا می اومد... یعنی درواقع دنبال صدا رو گرفتم و رفتم.

دیگه نزدیک نزدیکش شده بودم. انقدر که احساس میکردم قطراتی از آب به صورت من هم میخوره...

موهایی که از زیر بافتم بیرون اومده بود رو پشت گوشم فرستادم و با ترس دوباره گوشیمو از جیبم در آوردم.

همین که اومدم دنبال صدا چراغ قوه رو چرخ بدم و اطرافمو نگاه کنم، صدایی از بی سیم بلند شد... از توی جیبم درش آوردم و

به صدای شایان گوش دادم

شایان _ باران صدامو داری؟

_ بله

شایان _ خوبی؟

اومدم جواب بدم که پشتش صدای شهریار اومد.

شهریار _ چیزی پیدا کردی؟

_ نه هنوز. صبر کنید.

شایان _ اوکی

صدا قطع شد و من بی سیم رو دوباره توی جیبم قرار دادم.

با ترس نور چراغ قوه رو روی زمین انداختم...

خون... همه جارو گرفته بود...

راهی که میرفت رو گرفتم که رسیدم به چاه...

چراغ قوه رو از سرامیکا یکم بالاتر بردم... پایه وان... ازش خون می اومد... کمرنگ... انگار که با آب مخلوط شده بود... درست مثل

همون خونی که روی زمین بود.

همین طور که گوشی رو پایین تر و بالاتر می بردم به این فکر کردم که چی قراره ببینم؟؟

Δ°•~tarekhberlean@~°•Δ

#پارت_صد_سه

#تاریخ_برلیان

نور گوشی رو بالاتر و بالاتر گرفتم.

خیره به تصویر روبه روم هیچ تکونی نمی‌تونستم بخورم...

لبام باز و بسته میشدن ولی نه حرفی میزد و نه جیغ می‌کشیدم و نه تکونی می‌خورد...

خون...خون...خون...

امروز توی این تیمارستان فقط خون دیدم و خون...

ولی این دفعه...این دفعه دیگه یه قطره و دو قطره نبود...

یه وان بود که تمام آب داخلش با خون یکی شده بود...

یه خانم مسن وسط آب قرق شده بود...شاید وسط خون قرق شده بود...

دوشی که باز بود...دسته شیر که پر از خون بود...جای انگشتای خونی روی دیوار...سرامیک سفید پر از خون...وانی که رنگ قرمز خون جای سفیدی بی اندازه رو گرفته بود...موهای پر از خون اذر و صورت قرمز که در وصفش فقط میشه بازم گفت پر از خون...

همه و همه انقدر قرمز بود که باعث شده بود سفیدی حمام روهم قرمز ببینم...

به خودم اومدم و جیغ بلندی کشیدم.

هول کرده گوشی رو روی زمین پرت کردم که اونم بین آب و خون گم شد و خاموشی چراغش نشون از سوختنش داد.

دستامو سمت اذر دراز کردم و سرشو بالا گرفتم.

تاریخ برلیان

شکاف روی سرش چشمه ای از خون بود.

چشمای بازش بهم خیره شده بودن.

انگار که فریاد میزدن...یه فریاد خاموش.

سر آذرو ول کردم و دویدم سمت در...خودمو از اون حموم لعنتی بیرون پرت کردم و پشت سرم درو محکم بهم کوبیدم و بهش تکیه دادم.

اشکام سرازیر شدن.

بچها با نگرانی دورم جمع شدن که با حق حق گفتم: «اذر...! اذر...! اذر...م...مرد...»

نمی دونم از ترس گریه میکردم یا از غم...ولی هرچی که بود الان فقط اینو میدونستم که نباید بعد این همه سال مادر بزرگمو اینجوری میدیدم...!

به طور ناگهانی توی بغل برادرانه ارشام فرو رفتم و صدای گرم هوروش کمی ارومم کرد...

هوروش _ نگران نباش باران...هیچ اشکالی نداره...

به جای دستام که روی سوییشرت سفید ارشام مونده بود خیره شدم و دوباره یاد اذر افتادم...دستام پر خون بود.

ارشام دستی روی موهام کشید و منو از خودش جدا کرد.

پشت بندش گفت: «اشکال نداره،همه چیز درست میشه. »

بعد منو سمت شهریار هل داد و گفت: «با شهریار برو توی ماشین،ماهم الان میایم. »

به سک سکه افتاده بودم...سری تکون دادم و دنبال شهریار رفتم.

شهریار برام قلاب گرفت و من پریدم اون طرف.

تاریکی کوچه منو یاد حمام انداخت و دوباره لرز به تنم انداخت...

شهریار سریع اومد در ماشین رو باز کرد و منو به سمت ماشین راهنمایی کرد.نشستم و خودشم کنارم نشست.

کم کم یه بحثی رو پیش کشید و شروع کردیم به حرف زدن...میخواست حواسم پرت بشه و به اذر فکر نکنم...تا یه جایی موفق هم شد.

#پارت_صد_چهار

#تاریخ_برلیان

پسرا که اومدند از صحنه عکس گرفته بودن و البته مهم تر از همه گوشی منو آورده بودن تا کسی نفهمه ما اونجا بودیم.

حالا خوبه اونا حواسشون بود، وگرنه من که اصلا یادم نبود.

خلاصه تا اومدیم برسیم به مخفیگاه ساعت هفت بود. بعد هم تا اومدم اون لباس مسخره و تیرکمون رو در بیارم و پسرا هم لباساشون رو عوض کنند و منو برسونن خونه ساعت شد هشت.

دم در خونه همشونو مخاطب قرار دادم:

_ بچها من واقعا معذرت می خوام. امروز به غیر از ناراحتی هیچ سود دیگه ای براتون نداشتم.

شهریار _ باران بهتره بری یه استراحت مفصل داشته باشی.

لبخندی زدم و بعد از خداحافظی کلید رو توی در کردم و وارد خونه شدم.

صدای ماشین که از خونه دور میشد باعث شد منم پا تند کنم و پارکینگ بزرگ ساختمونو رد کنم و سوار اسانسور بشم.

از اسانسور که بیرون اومدم در حالی که سعی میکردم از لرزش پاهام کم کنم به سمت واحدمون رفتم.

کلیدو توی در کردم و همین که یکی از پاهامو داخل گذاشتم سوزشی روی گونم احساس کردم.

میدونستم دان از خیرم نمی گذره...

با شنیدن صدای پایی به بیرون نگاه کردم که دختر همسایه رو دیدم.

رابطم با دان خوب نبود. ولی دوست نداشتم کسی در این مورد چیزی بدونه و فضولی کنه.

کامل وارد خونه شدم و درو بستم...

تاریخ برلیان

قامت بلند دان دقیقا توی حلقم بود...از بس که بهم نزدیک بود...

بدون توجه بهش کفشامو از پاهام در اوردم و به جاش دنیایی روفرشی هارو پوشیدم...

دان خیره همه‌ی حرکاتم رو زیر نظر داشت...

کفشامو دستم گرفتم و بدون اینکه به چشماش نگاه کنم تا چشم تو چشم بشیم دستمو گذاشتم تخت سینش و سعی کردم به عقب هلش بدم...

ولی اصلا هیچ تکونی نمی‌خورد...

اخم بین ابرو هاش منو میترسوند...

باید به واقعیت بگم، کسایی که خیلی میخندن و خونسرد هستن وقتی اخم میکنن و عصبانی میشن خیلی ترسناکن.

دان یه دستشو روی بازوم گذاشت و یه دستشو بالای سرم روی در...

قلبم مثل گنجشک تندتند میزد...

زوری به انگشتاش داد و ناخناشو توی بازوم فرو برد!!!

یه لحظه پیش خودم فکر کردم مگه گرگه که دستم انقدر درد گرفت!؟

برای چند لحظه چشمامو روی هم فشار دادم که وقتی بازشون کردم با دوتا تیله‌ی رنگی چشم تو چشم شدم...

چند دقیقه‌ای بود که بهم خیره بودیم و فشار دست دان هر لحظه بیشتر میشد...

اون یکی دستشو از در برداشت و سوق داد سمت موهام...

شالمو کنار زد و موهامو توی چنگش گرفت...

محکم موهامو کشید و من جیغ فرا بنفشی کشیدم...

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

دان از زیر دندوناش قرید: «کجا بودی؟؟؟»

با ترس گفتم: «خونه عموم.»

صدای اروم و عصبانیش تبدیل شد به داد بلندی:

دان _ غلط کردی...! از دیروز صبح تا حالا خونه اون حرومزاده چیکار می کنی...!؟

عصبانی اما جوری که سعی در کنترل صدام داشتم گفتم: «زن عموم حالش خوب نبود، پیشش موندم...!»

دان _ یعنی هیچکی رو نداره که تو رفتی خونشون...؟ مگه پسرش مرده بود...!؟

_ دان درست صحبت کن...!

دان _ درست صحبت نکنم چی میشه مثلاً...؟؟ درس اخلاق راه انداختی...!؟

_ دان موهامو ول کن، درد داره!

نه تنها ولشون نکرد... بلکه بیشتر کشیدشون که دوباره جیغم بلند شد!

مگه اون موهای بیچاره چه گناهی کرده بودن؟؟؟

بلاخره نگاهشو از چشمام گرفت و روی کل صورتم دوران داد...

دان _ چرا رنگت پریده...؟ خونه عموت چیزی ندادن بهت بخوری...!؟

_ چرا اتفاقاً دادن، فقط زیاده روی کردم حالم بد شده. حالا اگه میشه و جناب اجازه میدین، برم بخوابم...!

با این جوابی که بهش دادم خونش به جوش اومد و توی صورتم داد کشید: «بامن زندگی کردن الکی نیست، قانون داره، به

قوانینش هم عمل نکنی بد میبینی خانم کوچولو...!

منم مثل خودش داد کشیدم: «عه...؟ قانون داره...؟ حرفای جدید...؟ که زندگی کردن باهات قانون داره...؟ می خوام صد سال سیاه

باهات زندگی نکنم تا قانون نداشته باشه...!»

دان _ حسابتو میرسم... دختره کصافت!

زانوشو بالا آورد و محکم توی شکمم کوبید...

تاریخ برلیان

از درد تو خودم جمع شدم و از زیر دستش سور خوردم...

دیگه چیزی نمونه بود پخش زمین بشم که همین طور که موهامو گرفته بود کشیدم بالا...

از درد نای حرف زدن هم نداشتم...

احساس میکردم بیشتر از یه ضربه عادی دردم گرفته...

همین طور زیر دست دان به خودم میپیچم و اون برای ثابت نگه داشتنم فقط موهامو می کشید...

خیلی ناگهانی حالم بهم خورد...

جلوی صورتمو گرفتم...

دان رفت کنار و من از کنارش گذشتم و خودمو توی دستشویی انداختم...

Δ°•~tarekhberlean@~°•Δ

#پارت_صد_شش

#تاریخ_برلیان

بعد از چند دقیقه وقتی اومدم بیرون دانو دیدم که با خیال راحت روی کاناپه لم داده بود و تیوی تماشا می کرد.

شالمو روی سرم مرتب کردم و رفتم سمت خروجی...

کفشامو که همون وسط رها کرده بودم پوشیدم...

همین که اومدم دستگیره رو فشار بدم با صدای داد دان سر جام میخکوب شدم:

دان _ کجا...؟

خیلی اروم و بی حال گفتم: «میرم دکتر!»

دان _ چه مرگته...؟!

– نمی‌بینی حالت تهوع دارم؟؟

دان – یه حالت تهوع سادس دیگه...چقدر لوسی.بعدم،مگه نگفتی خونه عمو ت پورخوری کردی؟؟؟ مال اونه...!

عصبانی از اخلاق سگیش گفتم:«اول صبح هم یه بار این اتفاق افتاد،اصلا ربطش به تو چیه؟؟؟»

سوییچ ماشین رو که روی عسلی بود برداشت و پرت کرد سمتم.

دان – گمشو نبینمت...ماشینو سالم میاری،مثل دفعه قبل عروسکمو داغون کنی داغونت میکنم...!

سوییچ رو برداشتم و از خونه بیرون زدم...

قبل از اینکه درو ببندم صداشو شنیدم که گفت:«جای دیگه بری زنت نمیزارم.»

بی توجه بهش درو محکم بهم کوبیدم...

هه...! مثل دخترا میمونه...به ماشینش میگه عروسک!

ماشینو از پارکینگ برداشتم و روندم سمت نزدیکترین بیمارستان...

رفتم قسمت اورژانس و بعد از چند دقیقه وارد اتاق دکتر شدم.

یه مرد سال خورده خیلی مهربون...دکترو میگم!!!

وقتی وارد شدم و سر و وضع بهم ریختمو دید سریع اومد سمتم و کمکم کرد روی تخت دراز بکشم...

دکتر – دخترم چرا تنها اومدی...؟ حالت خیلی بده...! بدنت یخ زده و رنگت پریده.

– کسی رو نداشتم!

دکتر خیره به حلقه توی دستم سری تکون داد و رفت دستگاه فشار سنج رو آورد.

وقتی فشار خونم رو گرفت گفت:«دخترم فشارت روی "نه" ... چرا انقدر پایین؟؟؟ بیماری خاصی داری...؟

دیگه نمی‌تونستم چشمامو باز نگه دارم...

ولی توی لحظه های آخر گفتم:«یکم اسم دا...»

چشام بسته شد و دیگه اجازه نداد جملمو تموم کنم...

اروم لای چشمامو باز کردم...

اتاق تاریک بود...

اینجا دیگه کجاست...؟

میتونستم از روزنه نور کمی که از پنجره به اتاق میتابید فضای کوچیک اتاقو ببینم...

با یاد اوری اتفاقات گذشته فهمیدم که توی بیمارستانم...

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_صد_هشت

#تاریخ_برلیان

نگاهی به ساعت تقریباً بزرگ پذیرایی انداختم. ساعت ده شب بود و دان بازم روی کاناپه خوابش برده بود. رفتم توی آشپزخانه چشمم خورد به دو پرس برنج و کبابی که خریده بود. هه برای منم خریده، فکر میکردم بعد اون دعوا میخواد یک هفته باهام حرف نزنه و مثلاً قهر باشه. نگاهی به ظرف های کثیف توی سینک انداختم و بعد از تعویض لباس هام شروع کردم به تمیز کردن آشپزخونه.

خسته اومدم شروع کنم به خوردن کباب ها که گفتم گناه داره بذار صداس بزمن رفتم کنارش و اروم صداس زدم، ولی با همین صدای آرومم سریع بیدار شد. از جاش بلند شد و درحالی که چشماشو می مالید گفت: «کجا بودی؟»
_بیمارستان.

با چشم نیمه باز به ساعت اشاره کرد و گفت: «تا الان فقط بیمارستان بودی؟ مطمئنی؟»

تاریخ برلیان

سری به نشونه ی اره تکون دادم و گفتم: «از حال رفتم...! خواب بودم تا الان.»

ابرویی بالا انداخت و کوسن کانپه رو مرتب کرد.

دان_دو پرس کباب خریدم. خوردی؟

_نه؛ صدات زدم باهم بخوریم

دان_خوبه منم امشب کار دارم باید برم بیرون تا صبح نیام

یه دفعه با صدای بلند گفتم: «کجا؟؟؟»

متعجب و اخمو نگاهم کرد و گفت: «چته...؟»

_و...ولی من میترسم دان.

نباید اجازه میدادم بره، من قول دادم تا میتونم جلوگیری کنم از این ماجرا. خوب می دونستم میخواد بره سر کار اتش.

دان_ترس از چی باران؟ بچه شدی؟

_نه بچه نیستم دان، ولی شب تا صبح تنها بودن ترسناکه!

هوفی کرد و گفت: «فعلا گشنمه، توهم که با اون رنگ پریدت داد میزنه گشنه بیا بریم شام.»

بعد از اون حرف رفت سمت سرویس بهداشتی. دان خیلی حساسه روی تمیزی، مثل دخترا قبل از شام دستاشو میشوره لباس خوب می پوشه، میز باید تزئین کرده باشه و خلاصه روی ناخنک زدن هم حساسه. بعضی وقتا واقعا احساس میکنم اون خانمه و من شوهرش. از بس که بچه سوسوله آه!!!!

میز رو مرتب کردم و تکه مویی که افتاده بود توی صورتم رو دور انگشتم تاب دادم.

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_صد_نه

#تاریخ_برلیان

تاریخ برلیان

صداشو درست از پشت سرم شنیدم:

دان _ اوففففف، خیلی گشمنه!!

برگشتم سمتش، لبخندی زدم و با اشاره به میز گفتم: «منم همین طور، بشین.»

دان نشست و منم روبه‌روش...

هر دوتامون مثل کسایی که یک سال تو جنگل موندن تندتند غذا می‌خوردیم.

دان یکم سرعت غذا خوردنشو کم کرد و گفت: «راستی باران، من قصد دارم یه مهمونی بگیرم.»

_خب بگیر...!

دان _ خانمم... نمی‌خوام که ازت اجازه بگیرم. می‌خوام به عنوان کُلفت استخدامت کنم! می‌خوام برای فردا، شام و عصرونه آماده کنی!!!

_ من لازم نمی‌دونم همچین کاری کنم، و بنابراین یه خدمتکار میگیری!

دان _ اگه قرار بود خدمتکار بگیرم که با تو ازدواج نمی‌کردم...!

دوباره داشت بحثمون میشد و من این بحثو شروع کرده بودم... حالا اونمی‌کنه که تمومش می‌کنه خدا میدونه کیه!!!

_ حالا که باهام ازدواج کردی و من شام آماده نمیکنم!

دان همین طور که از جاش بلند میشد گفت: «دوتا خانواده چهار نفره، عمه هام... دوتا سه نفره هم عمو هام... با پدرم و زن جدیدش میشن شانزده تا، با خودمون دوتا، هجده تا میشیم. به این تعداد غذا لازم داریم گلم. صبح می‌بینمت!

و از اشیپزخونه بیرون رفت...

تمام حرفاشو ول کردم و اون تیکه اخرو فقط چسبیدم. "صبح می‌بینمت" یعنی داره می‌ره بیرون که قراره صبح همدیگه رو ببینیم؟؟

+اره دیگه؛ پس چی؟

هیچی نخودچی...!

+هه هه... بامزه... بلند شو برو دانو بچسب تا نرفته.

تاریخ برلیان

از سالاد خوشمزه ای که درست کرده بودم دل کندم و از اشپزخونه بیرون زدم.

رفتم سمت اتاقمون و با دوتا تقه وارد شدم.

با دیدن بالاتنه برهنش گفتم: «دان جمع کن خودتو!»

دان _ تو بدون اجازه وارد شدی، تویی که باید چشمتو درویش کنی.

_ من در زدم دان.

دان _ ولی من یادم نمیاد اجازه داده باشم بیای داخل.

_ این اتاق مال منم هست و نیازی نمی‌دونم از شما اجازه بگیرم اقا!!!

دان _ اون اتاق روبه‌رویی هم هست. میتونی بری اونجا. من فکر نمیکنم اینجا جای تو باشه...!

عصبانی از حرفش گوشیمو از روی میز تحریر چنگ زدم و از اتاق بیرون زدم.

درو محکم بهم کوبیدم و وارد اتاق روبه‌رویی شدم...

لامپو روشن کردم و پرده هارو از نظر گذراندم...

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_صد_ده

#تاریخ_برلیان

پرده های آبی و یه تخت دونفره نیلی رنگ. کمد طوسی و عسلی های آبی. فرش وسط اتاق هم ترکیبی از رنگ های آبی، طوسی و نیلی بود.

چطور من حتی برای یک بار هم این اتاقو ندیدم؟!

یعنی حتی برای کنجکاوی هم وارد این اتاق نشدم؟؟

خسته روی تخت نشستم و گوشیمو توی دستم چرخ دادم...

تاریخ برلیان

سوخته بود، هم گوشتیم و هم زندگیم... با سوختن گوشتیم فهمیدم که زندگیم سوخته... این گوشتی رو آتش برام خریده... حالا هم آتش سوخته، هم من، هم گوشتی که برام خریده... خسته شدم از این زندگی لعنتی... تحمل کردن دان مثل یه کابوسه برام.

کش موهامو باز کردم و روی تخت دراز کشیدم.

در باز شد و قامت دان نمایان شد.

دان _ قهری الان؟؟؟

جوابشو ندادم!!!

نه که بخوام قهر باشم!... اصلاً حوصلشو نداشتم!...

دان _ به درک!!! قهر باش، فکردی من منتتو میکشم؟؟

بازم جوابشو ندادم که گفت: «هووووف... باران... اینجوری میرم سرکار حواسم هی دنبال توئه، یه زری بزنی!!!»

هه... یعنی حالا خیلی درست صحبت کرد باهام.

_ ازت متنفرم!

دان _ کلمه قشنگیه.

بی توجه به جوابش به آتش فکر میکردم... باید جلوی دانو می گرفتم. نباید اجازه میدادم دوباره حال آتش بد بشه.

از طرفی هم غرورم اجازه نمی داد منت دانو بکشم. مخصوصاً حالا که هرچی از دهنش در اومده بود به من گفته بود!

یه دفعه یه چیزی به ذهنم رسید...

از جام بلند شدم و رو به دان گفتم: «دان سر راحت منو برسون در خونه عموم!»

عصبی گفتم: «خونه اون حروم خور بری که چی بشه؟؟؟»

_ اولاً اون عمومه درموردش درست صحبت کن. دوماً میرم که حواس تو دنبال من نباشه.

دان _ پرسیدم میخوای چیکار کنی؟؟؟

_ کار خاصی نمیکنم... ولی از تنهایی، اونم توی یه اپارتمان بزرگ می ترسم... توام که داری میری، منم میرم خونه عموم. اینجوری نه من تنهام، نه شایان!

تاریخ برلیان

نمی دونم چرا اسم شایان رو انتخاب کردم که بگم.

عصبی گفتم: «باران اعصاب منو خط خطی نکن. بیا برو توی اتاق خودت بتمرگ منم زود برمی گردم.»

با لبخند اعصاب خورد کنی گفتم: «من از تنهایی توی شب میترسم، چه یه ساعت، چه کل شب. یا من میرم خونه عموم، یا تو خونه می مونی.»

عصبی درو بهم کوبید و رفت بیرون.

لبخند شیطانی زدم و روی تخت ولو شدم.

حالا خوبه اصلا هم از تنهایی و تاریکی نمی ترسم (PDI) - (LRI)

بی حوصله از جام بلند شدم و رفتم بیرون...

Δ°•~tarekhberlean@~°•Δ

#پارت_صد_یازده

#تاریخ_برلیان

یه دقیقه هم نمیتونم یه جا بمونم...

صدای تلویزیون از توی پذیرایی شنیده می شد.

رفتم نزدیک و دیدم دان با لباس راحتی روی کانپه ولو شده و داره سینمایی "هالووین تسخیر مرگ شده" رو میبینه.

کنارش نشستم که گفتم: «بلند شو پفیلا بیار. این فیلم ترسناکه، باحاله!»

_ مگه نوکرتم؟؟؟

دان _ باران... جون من، توی خونه نگه داشتی دیگه اعصابمو بیش از این خط خطی نکن!

دیدم راست میگه خودمم خسته شدم، بزار یکم به مغزم استراحت بدم...!

بنابراین گفتم: «خیلی خب!»

تاریخ برلیان

از جام بلند شدم و رفتم سمت اشپزخونه.

یه ظرف از تخمه و یه ظرف از گوجه سبز و یه ظرف از پفیلا پر کردم و با چنتا لواشک و ژله دادم دست دان.

رفتم لامپ هارو خاموش کردم و اومدم کنارش نشستم.

همه خوراکی هارو چید روی میز و گفتم: «قرار بود فقط پفیلا بیاری ها!!!»

_ خب من دلم میخواست...!

دان _ من که نگفتم چرا که بخور اصلا همش مال تو!!!

لبخندی زدم که بین تاریکی پنهان شد و شروع کردم به خوردن خوراکی ها...

دیگه آخرای فیلم بود...

شدید دستشویی داشتم...

ولی دان سرشو گذاشته بود روی پاهام و نمی تونستم از جام بلند شم...

من میگم این می خواسته دختر بشه اشتباهی پسر شده، بعد این وجدان میگه نه!

+ من کی گفتم "نه" ؟!

یعنی نگفتی؟؟؟

+ نه!

خب الان دیگه گفتی!

پوسته آخرین لواشکمو توی ظرف انداختم و تندتند و پشت سرهم پشت سرهم گفتم: «دان...! دان...! دان!!!»

از جاش پرید و گفت: «چیه؟!...چی شده؟!...کجا؟!...چی؟!»

تاریخ برلیان

از جام بلند شدم و دویدم سمت دستشویی...

وقتی اومدم بیرون دیدم هنوز همون طور خیره به تیوی نشسته! دقیقا با همون قیافه تعجبی!!!

با خنده رفتم سمتش و گفتم: «فیلم که تموم شد. پاشو بریم بخوابیم دیگه!»

به خودش اومد و از جاش بلند شد و رفت توی دستشویی برای مسواک زدن.

من هم وسایلی که روی میز بودن رو جمع کردم و وقتی دان اومد بیرون، رفتم مسواکمو زدم و بعدش یه راست راه اتاق خوابو گرفتم.

انقدر تکون خوردم و این ور اون ور شدم، آخرم خوابم نبرد...

+ نبایدم بیره، یه صبح تا شب خوابیدی!

بی توجه به وجدان بی شعور، گوشی دان رو از روی عسلی برداشتم و به ساعت نگاه کردم.

سه و نیم!!!

از جام بلند شدم و رفتم سمت کمد لباس هام...

داشتم حوله و لباس برمی داشتم که برم حمام...

صدای دان متوقفم کرد:

دان _ کجا؟!

_ هووووووف...

سعی کردم خونسرد باشیم و آرامش خودمو حفظ کنم... اصلا خوشم نمیاد که مشکوکه بهم!

محکم گفتم:

_ حمام

دان در برابر صدای محکم من با صدای خوابالویی گفت: « نصف شبی؟! »

_ خوابم نمیبره، مشکلیه؟

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_صد_سیزده

#تاریخ_برلیان

حرفاشو درک نمیکردم...چی میگه اصلا؟؟؟

با بهت برگه سونوگرافی رو گرفتم و بعد از حساب کردن پول، بی توجه به منشی که می گفت "پس فردا بیا جواب آزمایش رو بگیر" از بیمارستان بیرون زدم.

مثل یه مرده در جواب پلیس که می گفت "خانم سرعتت غیر مجازه" فقط بهش نگاه کردم.

وارد خونه شدم و در جواب داد و بیداد های دان که می گفت "چرا ماشینو بی اجازه بردی" فقط بهش نگاه کردم.

وارد اتاقمون شدم و روی تخت دراز کشیدم و در جواب سقف که بهم دهن کجی میکرد فقط بهش نگاه کردم.

انقدر نگاه کردم که آب شد و ریخت روی سرم...اوار شد روی سرم...

حالا من چه خاکی به سرم بریزم؟؟؟

با این بچه چیکار کنم؟؟؟

بکشمش؟؟؟

آره سقطش میکنم!!!

+ نه گناه داره!!!

این بچه باید بمیره.نباید بیشتر از این بزرگ بشه...نباید!!!

اشکی از گوشه چشمم چکید...و بعدی...و بعدی...بالش زیر سرم کامل خیس شده بود!!!

تاریخ برلیان

این بچه نباید زنده می موند و یکی میشد مثل خودم... کسی که ارزو کنه پدر و مادر نداشته باشه... نمیزارم... نمیشه... نباید این بچه زنده بمونه!

+ یعنی واقعا میتونی بچه خودتو بکشی؟؟؟

میتونم؟؟؟

نه نمیتونم!!!

چرا میتونم!!!

اره؛ باید بتونم!

+ می دونی اگه اونو سقط کنی چقدر عذاب وجدان میگیری؟ اصلا شاید دیگه نتونی به روز های اول برگردی... تو میشی یه قاتل!

بلند سر وجدانم داد کشیدم... باید خفه میشد... وگرنه خودم خفه میشدم!

اشکام کم کم چشمامو تار و تار تر کرد و همین طور باعث شد کم کم چشمام گرم بشه...

دوباره با دیدن اون خواب لعنتی از جا پریدم...

همون خواب قبلی بود...

ترسناک و وحشت برانگیز...

چی بود این خواب؟؟؟

چی از جونم میخواست؟؟؟

موهامو توی دستم گرفتم و کشیدمشون... شاید کمی از سردردم کم شد!

به ساعت نگاه کردم...

یازده_ظهر

موهامو رها کردم و از روی تخت پایین اومدم...

تاریخ برلیان

همش ذهنم مشغول اون بچه بود...چیکارش کنم؟؟؟

رفتم توی اشپزخونه و یه قرص مسکن پیدا کردم و خوردم.

داشتم فکر میکردم که پیش کی برم برای سقط بچه که یاد اون برگه ای که دکتر بهم داد افتادم...

گفت "وقتی جواب سونوگرافی و آزمایش رو گرفتی برو پیش این دکتر اگه اجازه داد دارو هاتو بگیر."

خوبه برم پیش اون دکتر. ضرر که نداره!

خیلی گرسنم بود...

یه بیسکویت از توی کابینت برداشتم و شروع به خوردن کردم.

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_صد_دوازده

#تاریخ_برلیان

با خوردن آب سرد به بدنم حس خیلی خوبی بهم دست داد...

یه دفعه یادم افتاد که باید صبح برم آزمایش و سونوگرافی!

نزدیک ساعتی چهار و نیم بود که از حموم اومدم بیرون و رفتم که بخوابم...

گوشی هم ندارم که ساعتشو کوک کنم صبح برای آزمایش بیدار بشم. حوصله اینکه سه ساعت توی کمد دنبال ساعت رو میزی بگردم هم ندارم...

همین طور که به این موضوعات فکر میکردم کم کم چشمام گرم شد و به خواب رفتم...

با دیدن خواب وحشتناکی از جا پریدم...

ترسیده نفس نفس میزدم...

تاحالا از خوابی انقدر ترسیده بودم...خیلی ترسناک بود!

تاریخ برلیان

نگاهی به دان که کنارم خواب بود انداختم. خوبه امشب نرفت بیرون، وگرنه با این خوابی که من دیدم هرچقدر هم که نترس باشم
اخرش تنهایی می ترسم...

به ساعت گوشیش نگاهی انداختم.

شش...

از جام بلند شدم و رفتم سمت اشپزخونه...

با به یاد آوردن اینکه باید برم آزمایش و سونوگرافی بیخیال صبحونه خوردن شدم و رفتم که آماده بشم...

برای آخرین دفعه توی آینه به خودم نگاه کردم.

سوییچ ماشین دان رو از روی میز تحریر برداشتم و از خونه بیرون زدم.

چقدر صبح زود هوا خوبه... باید ازین به بعد صبحا پیام پیاده روی... یکمی هم چاق شدم!!!

رسیدم به بیمارستان... نسخه ای که دکتر برام نوشته بود رو به منشی دادم و اونم ازم خواست صبرکنم تا دونفر جلوم برن داخل و
بعد من برم برای آزمایش.

سونوگرافی هم بعد از آزمایش باید برم...

اون دونفر خیلی زود رفتند و نوبت من شد.

رفتم داخل... دختر جوانی با بد اخلاقی به سمتم اومد... سرنگ رو محکم توی دستم فرو کرد و با خشونت آزمایشمو گرفت! انقدر که
سر پنج دقیقه نشده تموم شد...

وقتی خون دستم که خیلی هم کم بود بند اومد، رفتم داخل اتاق سونوگرافی...

این خانمه برعکس قبلی سنش به سی سال میخورد و خیلی هم مهربون بود...

دکتر _ عزیزم مانتوتو دربار دراز بکش روی تخت!

کاری که گفت رو کردم...

اومد سمتم و کمی ازون ماده چندش اور روی شکمم مالید. دستگاهشو روی شکمم قرار داد و شروع کرد به تگون دادنش.

دکتر _ چند سالتو عزیزم؟؟؟

تاریخ برلیان

_ بیست و پنج!

دکتر _ تبریک میگم، یه کوچولوی شیطون توی شکمت داری!

درست صدای دکتر رو نمیشنیدم... فکر کنم خیلی صدای ضریف و ارومی داشت... اخیه انقدر اروم صحبت کرد که من به غیر از جنبش لب هاش هیچ چیز دیگه ای نفهمیدم.

به همین دلیل گفتم: «بخشید من نشنیدم... میشه یکم بلند تر صحبت کنید؟!»

دکتر _ عزیزممم... معلومه خیلی هیجان زده شدی. راستش گفتم که تو حامله ای. و حتی الان دو ماهت هم هست!!!
دستام می لرزید... با بهت به دکتر خیره بودم...

لبخند روی لبش بزرگتر شد و گفت: «خوشحال نشدی؟؟»

انگار که دنیا دور سرم می چرخید...

از روی تخت بلند شدم...

بی توجه به دکتر از اتاق خارج شدم...

صداشو شنیدم که گفت: «این عادیه... الان خیلی خوشحال شدی... هیجان زده ای!

Δ°•~tarekhberlean@~°•Δ

#پارت_صد_شانزده

#تاریخ_برلیان

با ناراحتی روبه دان گفتم: «دان، حالا بوی گند پیاز داغ و غذا میدیم. کی بریم حمام؟ وقت که نیست؟!»

دان _ وای راست میگی. الان مهمونا میرسن!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «دان، باید پنج دقیقه ای حمام کنیم!»

و هردو با سرعت به سمت حمام دویدیم.

تاریخ برلیان

داشتم لباس میپوشیدم که صدای زنگ در اومد.

والای اومدن!

این دان وسواسی هم که هنوز توی حمام بود!

سریع لباس پوشیدم و یه چادر رنگی انداختم سرم و دویدم دم در.

درو که باز کردم با جابر مواجه شدم.

یه خانم شیک پوش مو زرد هم کنارش بود.

یاد طالبی افتادم!

چادرمو محکم تر گرفتم و سعی کردم لبخندمو پنهان کنم بین پره های چادرم.

دستی روی سرم کشیدم و چادرمو اوردم جلوتر.

با صدایی که حرص بینش بیداد میکرد گفتم: «بفرمایید.»

جابر _ سلام دخترم،خوبی؟

با دیدن اقوام دان پشت سر جابر لبخند مسخره ای زدم و گفتم: «سلام عمو جان،به لطف شما حالم خوبه!»

حرفم پر از کنایه بود.

جابر وارد شد و پشت سرش خانمی که فکر کنم همون زن جدید جابر بود که دان ازش می گفت وارد شد.

یه خانم مسن اومد که سلام گفتم.

اونم خیلی خشک و جدی جوابمو داد.این یکی مثل قبلی با عشوه حرف نمیزد،در واقع انقدر خشک و جدی بود که هیچی نگفتم و رفت نشست.

یه مرد خیلی مهربون پشت سر اون خانم بود.

قبل از اینکه دهن باز کنم برای سلام کردن گفتم: «سلام دخترم!»

لبخند گرمی تحویلش دادم و گفتم: «سلام اقا! خوش اومدین!»

تاریخ برلیان

مرد لبخندی زد و گفت: «حامد هستم. همسر عمه فخری!»

یه همون خانم خشک و جدی اشاره کرد که حالا روی کاناپه نشسته بود.

باید بگم که اصلا بهم نمیان!

_ از اشنایی باهاتون خوشبختم آقای مهربان. من هم بارانم!

مرد سری به نشونه فهمیدن تکون داد و وقتی از کنارم رد میشد چشمکی بهم زد و در گوشم گفت: «اون مو زرده هم ایناز، مثل گربه میمونه!»

تازه خندم به خاطر طالبی بند اومده بود که دوباره یه لبخند پت و پهن روی صورتم جا گرفت.

برای اقا حامد جوری که بقیه نفهمن لایک گرفتم که اونم لبخند پنهانی زد و رفت نشست.

خیلی جالبه، یه مرد چهل/پنجاه ساله مثل یه پسر شونزده/بیست ساله رفتار می کنه.

دوتا پسر که فک میکنم هم سن و سال دان بودن و دوقلو هم بودن جلو اومدن.

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_صد_پانزده

#تاریخ_برلیان

هنوز هم چهرش پر از شک بود.

چشماشو ریز کرد و اومد چیزی بگه ولی لبهاشو که از هم باز کرده بود دوباره بست.

روی هم فشارشون داد و گفت: «باش»

و از اتاق بیرون رفت.

اروم روی تخت نشستم و توی آینه روبه روم به خودم خیره شدم...

تاریخ برلیان

هنوز همین طور به خودم خیره بودم که دان وارد اتاق شد و ریشه افکارم رو پاره کرد.

دان _ همه اینایی که نوشته بودی رو خریدم. توی آشپزخونه گذاشتم. دیگه با من کاری نداری؟

گیج از جام بلند شدم و گفتم: «چرا... بیا دنبالم.»

باهم وارد آشپزخونه شدیم.

رو بهش گفتم: «دستاتو بشور!»

دان _ مگه من کُلفتَم؟ میخوای ازم کار بکشی؟

_ دان اعصاب منو خورد نکن. وقت نداریم، دیر میشه. باید بیای کمک تا سریع تر تموم بشه.

از توی آشپزخونه به ساعت توی پذیرایی خیره شدم و ادامه دادم:

_ ساعت دوازده، زود شروع کن. مهمونات ساعت چند میرسن؟

دان _ سه!

_ وای!... پس بدو!

هر دو دستامونو شستیم.

کمی ارد دادم به دان و گفتم الک کنه. خودم هم شروع کردم به شکستن تخم مرغها.

اصلاً حوصله اینکه فکر کنم چی بپزم برای شام رو نداشتم. برای همین روبه دان گفتم: «دان؛ برای شام چی بپزم؟»

دان _ اولاً که داری از منم کار می‌کشی، پس جمع ببند، بگو چی بپزم. دوماً باید دوتا غذا آماده کنیم. سوماً میتونیم فسنجون به

اضافه یه پیش غذای خوب مثل هات چیپس و یه دسر خوشمزه مثل فرنی آماده کنیم.

_ با فسنجون موافقم. با دسر هم موافقم. ولی برای پیش غذا سوپ آماده میکنیم.

دان _ من سوپ دوست ندارم.

_ مجبور نیستی بخوری!

دان _ مجبور نیستی بپزی!

تاریخ برلیان

بیش از این حوصله بحث نداشتم.

برای همین شروع کردم تند تند آماده کردن وسایل.

نزدیکای ساعتای سه بود که تقریباً همه چیز آماده بود.

کیک، ژله، فالوده شیرازی و بستنی هم توی یخچال فریزر بود.

فسنجون سر گاز بود و فرنی رو گذاشتم بعد آماده کنم و سوپ هم آماده بود.

البته که کلی هم هات چیپس آماده کرده بودیم.

همراه دان از اشپزخونه بیرون اومدیم.

نگاهی به همدیگه انداختیم و بلند زدیم زیر خنده.

همه جونمون پر از ارد و رنگ خوراکی و روغن و تخم مرغ بود.

کمی از ارد ها روی موهای دان بود. کنار بینیش تخم مرغی بود و دستاش پر از رنگ خوراکی. دور لبش هم سوپی بود.

حالا خوبه سوپ دوست نداشت و ناخنک زده بود.

Δ°•~tarekhberlean@~°•Δ

#پارت_صد_هفده

#تاریخ_برلیان

هر دو همزمان گفتند: «سلام!»

تک خنده ای کردم و جواب سلامشونو دادم که یکی از اونا گفت: «اریا هستم!»

اون یکی هم گفت: «من هم آرین!»

تاریخ برلیان

اومدم دهن باز کنم که یکیشون گفت: «میدونم باران هستی.»

وبعد وارد شدن و روی کاناپه ها نشستن.

یه زن و مرد دیگه هم اومدن و خیلی خشک و جدی سلام دادن و نشستن.

پشت سرشون یه پسر که بهش میخورد شونزده/هفده سالش باشه وارد شد.

انگار قبلاً اونو یه جایی دیدم.

پسر بلند سلامی داد که با لبخند جواب سلامشو دادم و حالشو پرسیدم.

پسر _ ممنون، تو چطوری باران جان؟

ابرو هام بالا پرید...

_ ممنون؛ ما قبلاً همدیگه رو جایی ندیدیم؟

پسر _ چرا؛ در بیمارستان... اون روز پات شکسته بود. انگار آتش جان خیلی ناراحت شد وقتی منو دید. خب حق هم داشت.

وقتی از کنارم رد میشد در گوشم گفت: «شاید میدونست از طرف جابر اومدم تا دوباره تورو بدزدم!»

انقدر تعجب کردم که نتونستم چادرمو نگه دارم و افتاد روی شونه هام.

نفر بعدی یه دختر زشت جلف بود و بعدی یه مرد و زن دیگه.

خلاصه که همشون وارد خونه شدن.

یه زن و شوهر دیگه ، یه دختر به اسم پریناز و یکی به اسم پریا!

اومدم روبه روی این همه مهمونی که این دان ردیف کرده بود ایستادم.

جابر _ عمو جان دان کجاست؟

_ حمامه، الان دیگه میادا!

بعد با اجازه ای گفتم و رفتم توی اتاقمون.

تاریخ برلیان

چادرمو کنار گذاشتم و لباسامو با یه آستین دار و یه شلوار مشکی عوض کردم و موهامو دم اسبی بستم و یه شال روی سرم انداختم.

چهره کم ارایشم در برابر صورتای اون زنا هیچ بود، ولی خوبیش این بود که خودم از خودم راضی بودم.

رفتم توی اشپزخونه، چای سازو توی برق زدم و شروع کردم آماده کردن میوه ها.

میوه هارو که بردم، دان هم اومد. با همه سلام احوال پرسى کرد و اومد کمکم چایی و کیک آورد و باهم کنار مهمونا نشستیم.

کل وقت به اون پسر نوجوون خیره بودم. اونم همین طور. البته من با بهت و اون با شورت.

Δ°•~tarekhberlean@~°•Δ

#پارت_صد_چهارده

#تاریخ_برلیان

دان اومد توی اشپزخونه و گفت: «باران! یادت که نرفته عصرونه و شام آماده کنی؟؟؟»

واای!

حالا این یکی رو دیگه چیکار کنم؟؟؟

حوصله بحث با دان روهم نداشتم!

بنابراین الکی سری به نشونه "اره" تگون دادم.

دان متعجب از اینکه چرا باهاش بحث نکردم از اشپزخونه بیرون رفت!

از جام بلند شدم و رفتم سمت کابینت.

شاید اگه شروع به کاری کنم یکم ذهنم مشغول بشه و دیگه انقدر به این بچه لعنتی فکر نکنم!

مغزم اصلا کار نمی کنه!

حالا چیکار کنم؟؟؟

دور خودم می چرخیدم و هرباری در یکی از کابینت های آشپزخونه رو باز و بسته میکردم.

سعی میکردم کمی حواسمو سر جاش بیارم... کمی ذهنو مرتب کنم و خلوتش کنم... خلوتش کنم از فکر بچه ، دان و
اتش... نمی دونم اصلا مغزم به خودم هم فکر می کنه یا نه!... اصلا خودم برای خودم مهمم؟!... برای دیگران چی؟!

+ اره ؛ برای بچت. اون بچه توئه و اگه اونو سقط کنی بچه خودتو گشتی!

دستم روی سرم گذاشتم و بلند جیغ کشیدم...

دان دوید توی آشپزخونه و دستپاچه و سرگردان گفت: «چی شده؟»

بی توجه به صدای دان و اون استرس توی صورتش فقط جیغ می کشیدم...

سمتم اومد و دستمو گرفت و از روی سرم برداشت.

وقتی دستم توسط دان گرفته شد و از روی سرم پایین اومد دیگه صدای جیغم بند اومد...

کمک کرد و منو روی یه صندلی نشوند... یه لیوان آب به زور به خوردم داد.

کمی ساکت نگاهم کرد و بعد بلاخره دهن باز کرد و سوالی که معلوم بود خیلی ذهنشو درگیر کرده رو پرسید:

دان _ چت شد باران؟

نفس نفس می زدم... تمام مدت فقط سعی کردم ذهنمو اروم کنم، اخه ذهنم هنوز داشت جیغ می کشید...

صدامو صاف کردم و گفتم: «هیچی!»

انگار جونمو گرفتند تا اومدم این یه کلمه رو به زبون بیارم.

دان _ اخه یعنی چه که هیچی؟ چرا مثل دیوونه ها جیغ میکشی؟؟

بی توجه به حرفش گفتم: «دان به جای حرف زدن بلند شو برو چیز میز بخر بیا، هیچی توی خونه نداریم.»

هوفی کشید و از جاش بلند شد.

دان _ بنویس روی یه برگه. یا که اس کن برام.

تاریخ برلیان

اومدم از جام بلند بشم که حالم بهم خورد.

سریع جلوی صورتمو گرفتم و رفتم سمت دستشویی.

وقتی اومدم بیرون دان و در دستشویی دیدم.

دان _ معلوم هست چت شده؟! جیغ می کشی! استفراغ می کنی! چت شده خب؟! حرفم که نمی زنی!

جوابی در برابر سوالاش ندادم و از کنارش رد شدم.

وارد اتاقمون شدم. یه برگه برداشتم و شروع کردم به نوشتن...

شیر

تخم مرغ

مربا

کاکائو

پودر ژله

و...

برگه رو دادم دست دان که کنارم ایستاده بود و گفتم: «سریع بیا! تا میام آمادش کنم طول می کشه، دیر میشه!»

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_صد_هجده

#تاریخ_برلیان

کمی گذشت که با صدای دان به خودم اومدم و نگاهمو از اون پسر گرفتم.

دان _ باران؟ حالت خوبه؟ کجایی؟

– چی؟ من؟ هیچی! همین جا!

دان اومد بحث رو ادامه بده که پسر نوجوان با حرفش مانع شد: «چرا همه دارن جدا جدا می حرفن؟ بیاین یه کاری بکنیم!»

پریا و پریناز سریع موافقت کردند و بعد هم دوقلو ها موافقتشونو اعلام کردند.

خلاصه همه بچه ها بلند شدن و منتظر به من و دان خیره شدن که حامد گفت: «منم پیام؟!»

اریا – پیر شدی بابا، چرا حالا دیگه نمی‌خوای قبول کنی؟

حامد از جاش بلند شد و گفت: «حالا من که میام. توهرچی می‌خوای بگو!»

دان از جاش بلند شد و با گرفتن دستم جوری چشم و ابرو می‌اومد که یعنی حواسم باشه سوتی ندم.

دان – عزیزم...توهم پاشو بریم!

پسر نوجوان خیره به چشمام پوزخندی زد.

هنوز گیج به اون نگاه میکردم که توسط دان به سمتش کشیده شدم و مجبور شدم بلند شم.

پریناز – باران خانم؟ الان چیکار کنیم؟ کجا بشینیم؟

به قسمتی از پذیرایی که به اشپزخونه متصل بود و قسمت راحتی بود و تی‌وی هم اونجا بود اشاره کردم و گفتم: «بفرمایید توی

قسمت راحتی بشینید!»

همه رفتند روی زمین گردی گرفتند و نشستند.

من هم با کمک دان برای همه ژله اوردم و نشستم.

قرار شد جرأت حقیقت بازی کنیم.

دان چرخه به بتری داد، سر بتری به ارین و اخرش به دان افتاد.

دان جرأت رو انتخاب کرد و ارین هم گفت که دان باید شربت بیاره و توی یکی از شربت ها نمک بریزه تا ببینیم کی برمیداره.

از قسمت راحتی که به پذیرایی دید داشت دان رو نگاه میکردیم.

تاریخ برلیان

اول سمت جابر گرفت. دست جابر سمت شربت نمکی رفت، ولی سریع دستشو کشید و گفت: «وای... من دیابت دارم، نباید بخورم!»
نفس اسوده دان رو دیدم.

بعد خانم کناری جابر و بعدی و بعدی!

همه شربت برداشته بودن به غیر از زن جابر و فقط هم شربت نمکی مونده بود و یه شربت ساده دیگه.

دستاشو با ناز بالا آورد و انگشتان کشیدش دور لیوان نمکی پیچیده شد.

پریا _ نباید این اتفاق می افتاد!

متعجب نگاهش کردم و گفتم: «کدوم اتفاق دقیقا؟!»

پریا _ آیناز الان خونه رو روی سرمون خراب می کنه. اون خیلی خیلی لوسه!

پریناز _ باید یه کاری کنیم نخوره.

پسر نوجوان که حالا فهمیده بودم اسمش امیر حسین گفت: «نه؛ امکان نداره. این یه شَرته، و خود دان باید از پشش بر بیاد.»

دان که حالا دیگه اومده بود پیش ما ، گفت: «بابام منو می کشه!»

خنده بلندی سر دادم و بین نگاه های متعجب بچه ها گفتم: «بِهتر، من از دستت راحت میشم!»

ارین _ هیچ اشکالی نداره، الان شربتشو میخوره و دعوا راه می اندازه. فقط گفته باشم که من تا شام نخورم خونه نمیرم.

پریناز _ اووووف؛ ما به چی فکر میکنیم تو به چی!

امیر حسین _ بابا هر اتفاقی هم که بیفته یقه دان و باران رو میگیرن، نه من و تو، پس اونا باید ناراحت باشن!

همه نگاه ها سمت من برگشت.

لبخند خون سردی زدم و با خوردن کمی از شربتم به پایه کاناپه تکیه زدم و گفتم: «اصلا مشکلی ندارم. راستش دیدن جیغ و داد های اون زردک خوشحالم می کنه!»

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

همین که حرفم تموم شد با صدای جیغ آیناز از جا پریدم.

ایناز _ چرا...چرا...چرا این شربت...شوره؟!

"شوره" اخرشو چنان با جیغ گفت که هممون دستامونو روی گوشامون گذاشتیم.

حامد _ ایناز جان لطفاً آرامشتو حفظ کن،حتما توی لیوان تو به جای شکر ، نمک ریختن.

ایناز عصبانی لیوانو روی زمین کوبید که به هزار تکه مساوی تقسیم شد و شربت ها از روی سرامیک تا کنار فرش سرازیر شد.

آیناز _ به اون عروس احمقتون بگید آرامششو حفظ کنه،چون من الان خونه رو روی سرش خراب می کنم.

از جام بلند شدم و با آرامش اعصاب خورد کنی به سمتش قدم برداشتم.

_ با کثیفی زمین و فرش و لیوان شکسته کاری ندارم.ولی با طرز حرف زدنتم نمیتونم کنار بیام.مادمازل!

ایناز _ جابر،همین الان اونو از خونه بیرون می کنی!

همه سوسک شده بودن.نه کسی طرف منو می گرفت نه کسی طرف ایناز و.

همه نگاه ها به جابر دوخته شده بود.

جابر دستی روی سرش کشید و گفت:« دانیال،زنتو جمع کن ببر بیرون.بهتره زبونشو کوتاه کنی.»

هنوز هم سعی میکردم ظاهر خون سردم رو حفظ کنم،ولی از درون انقدر عصبانی بودم که که میتونم بگم داغ کرده بودم!

اومدم جواب جابرو بدم که صدای دان رو درست از پشت سرم شنیدم:

دان _ من زنمو از خونه خودم بیرون نمی کنم. زبونشم چند دقیقه پیش اندازه گرفتم،خوب بود.شربت هارم من... آماده کرده بودم.

نفس عمیقی کشید و گفت:« معذرت می خوام،الان خدمتکار خبر میکنم همه رو درست می کنه.باران جان هم یه لیوان شربت

دیگه برای ایناز خانم میاره.»

و بعد از این حرف دستشو پشت کمرم گذاشت و هردو به سمت اشپزخونه رفتیم.

تاریخ برلیان

همین که وارد شدیم گفت: «فکر نکن پشتت در اومدم عاشق چشم و ابروت شدم. جلوی خانواده این کارو نمی کردم بد میشد. هزار بار به بابا گفتم به ایناز و امیر حسین اعتماد نکن.»

_ منظورِت چیهِ؟

دان _ هیچی!

_ حالا واقعاً خدمتکار خبر می کنی بیاد؟

دان _ اره، یکی تو همین اپارتمان کار می کنه!

_ اها!

شربت ریخت توی یه لیوان و گفت: «اینو ببر برای ایناز!»

_ من نمی برم.

دان _ می بری!

_ نمی برم!

و بلافاصله ازین حرفم از آشپزخونه بیرون رفتم.

Δ°•~tarekhberlean@~°•Δ

#پارت_صد_بیست

#تاریخ_برلیان

جلوی نگاه های سنگین همه روی زمین کنار بچه ها نشستم.

حامد دستشو بالا آورد و گفت: «بزن قدش که گل کاشتی!»

لبخندی زدم و دستمو کف دستش کوبیدم.

پریناز _ دختر تو خیلی جرأت داری!

تاریخ برلیان

دان برای ایناز شربت آورد و با عصبانیتی که از چهرش اشکارا بود، کنارم نشست.

امیر حسین حرف منو به زبون آورد:

امیرحسین - چیه؟ عصبی هستی؟

دان - هیچی، اتفاق خاصی نیفتاده!

اریا - بیاین به بازی ادامه بدیم!

و بعد از این حرف بتری رو چرخوند.

بتری چرخید و چرخید تا به من و امیر حسین افتاد.

سرش سمت من بود.

امیرحسین - خب بیبی! جرأت یا حقیقت؟

برای اینکه دیگه حوصله مسخره بازی های این ادمای بی جنبه رو نداشتم گفتم: «حقیقت!»

امیرحسین که انگار منتظر همین موضوع بود سریع گفت: «تو حامله ای یا فقط یکم شکمت چاقه؟»

جاخوردم!

چشمام درشت شده بود و با بهت به امیر حسین خیره بودم که دستای پریا که جلوم عقب جلو می رفت منو به خودم آورد.

انگار این موضوع حامله گی نمی خواست دست از سرم برداره!

دستمو روی شکمم کشیدم. باید بچمو از همه پنهان میکردم یا به همه می گفتم؟

با لکنت زبان گفتم: «ف...فقط...فقط یکم...چاق شدم!»

نفس عمیقی کشیدم که از نگاه بقیه دیر ماند!

چون نگاهشون به بتری بود که حالا دوباره در حال چرخیدن بود.

خلاصه تا زمان شام بازی کردیم و بعد از شام هم با فرنی و بستنی و فالوده شیرازی حواسشون رو پرت کردم.

رفتم توی اتاقم و روی تخت منتظر تموم شدن این مهمونی لعنتی نشستم!

تاریخ برلیان

داشتم به در و دیوار نگاه میکردم که در باز شد و امیر حسین اومد داخل.

پشت سرش درو بست و گفت: «چی شده مادمازل اینجا نشستن؟»

نمی دونم چرا از طرز حرف زدنش چندشم می شد.

این یه پسر نوجوان دبیرستانی، مثل یه پسر بیست ساله ی بد مست حرف میزد. کشیده حرف میزد و به بعضی کلمه هاش تشدید میداد!

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_صد_بیست_یک

#تاریخ_برلیان

_ فقط یکم خسته شدم!

امیر حسین _ می دونستم! برای همین اومدم تا خستگی تو رفع کنم!

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم و گفتم: «نیازی نیست. من باید برم بیرون کار دارم!»

یه قدم به جلو برداشتم که خیز برداشت سمتم و هلم داد سمت تخت.

پرت شدم روی تخت که گفت: «صبر کن! حرف دارم باهات!»

اخمامو کشیدم توهم و گفتم: «زود بگو می شنوم!»

کمی گردنشو به چپ و راست متمایل کرد و گفت: «میدونم که حامله ای! حسش می کنم! یه دختر کوچولو!»

از تعجب و بهت چشمام اندازه توپ شده بود.

سعی کردم اروم باشم و خونسرد.

_ چی میگی بچه؟ حامله کجا بود؟

تاریخ برلیان

امیر حسین _ اره؛ من بچم! یه پسر دبیرستانی! ولی حد اقل قدرت هام بیشتر از توئه مادره! بچتو حس می کنم! یه دختر کوچولو بامزه! نمی خواد انکار کنی! ولی میتونی اصرار کنی!

_ منظورت چیه؟

امیر حسین _ منظورم واضحه! التماسمو بکن تا به کسی چیزی نگم! البته اگه میخوای بچت زنده بمونه. جابر و دان از دختر بچه اصلا خوششون نمیاد. بنابراین مجبورت میکنن بچه که به دنیا اومد خودت بکشیش!

_ سقطش میکنم!

امیر حسین _ واقعا میخوای سقطش کنی؟ اصلا دلت میاد یه کوچولوی چشم رنگی رو سقط کنی؟ می دونی موهاش رنگیه؟ ولی خب، یادم نبود تو از خانواده درخشنده ای! یه قاتل! خیلی خب، پس میتونی همین امشب بری و به همه بگی که حامله ای، و اگه نگي...خودم میگم!

وبعد از این حرف چرخید سمت در و سمتش قدم برداشت.

سرمو توی دستام گرفتم و گفتم: « صبر کن! »

ایستاد و همین طور که پشتش بهم بود گفت: « چیه نظرت عوض شد؟ »

_ باید چیکار کنم؟

سمتم ^[LRI]چرخید و خیره به چشمام گفت: « التماس، میدونی چقدر خوشحال میشم وقتی بزرگتر از خودم التماسمو بکنه؟ یه حس خیلی خوبیه! التماس کن! »

_ چی ازم میخوای؟

امیرحسین _ غرورتو! التماس کن!

_ غرورمو میخوای چیکار؟

امیرحسین _ با خورده های غرورت، غرورمو می سازم، با غرورم قدرتمو به دست میارم!

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

هنوزم خونسرد بود. انگار یہ ادم مسته که اصلا متوجه نیست چی میگه و چی میشنوه.

امیر حسین _ از بچگی قدرت داشتیم. عیسی مسیح نبودم که حرف بزئم، ولی قدرت صلیب رو داشتیم.

بعد از این حرف دستشو توی یقه پیرهنش کرد و یہ گردنبند صلیب بیرون کشید.

امیر حسین _ حتی اگه بخوام میتونم بکشم!

عصبی ازین همه تهدید گفتم: «بکش...هم خودمو، هم این بچه رو! فکر دی مهمه؟ اصلا اگه توهم منو نکشی خودم خودمو می کشم!»

امیر حسین _ اصلا بیا یہ معامله کنیم...من غرورتو نمی خوام...یہ چیز دیگه می خوام!

_ چی؟

امیر حسین _ بچتو!

بلند گفتم: «چی؟»

امیر حسین _ بچتو بده به من. تو که نمیتونی حاملگی تو پنهان کنی که. بالاخره تا دو ماه دیگه شکمت بزرگ میشه و بعد هم بچه به دنیا میاد. چطوری میخوای از دست جابر و دان پنهانش کنی؟

_ آ...آخه یہ کاریش میکنم دیگه!

امیر حسین _ چی مثلاً؟ بزاریش تو سبد ولش کنی توی جوی سر کوچتون؟ یا که زنده به گورش کنی، شایدم دلت میخواد بدیش به همسایتون!

اون راست می گفت. مگه اسباب بازی بود که پنهانش میکردم؟

اصلا از کجا معلوم اون راست بگه و بچه دختر باشه؟

اصلا چرا جابر و دان از دختر بچه بدشون میاد؟

سوالمو به زبون اوردم:

تاریخ برلیان

– چرا جابر و دان از دختر بچه بدشون میاد؟

امیرحسین – چه فایده ای براشون داره؟ دختر بچه رو می خوان چیکار؟ دخترا خیلی دیر قدرتشونو به دست میارن، شاید هم اصلا به دست نیارن! مثل خودت که الان بیست و پنج سالته هنوز هیچ قدرتی نداری!

– حالا من باید چکار کنم؟

امیرحسین – به غیر از اینکه قدرتی نداری، گیجم هستی! خب گفتم که بچه رو میدی به من!

– تو بچه رومیخوای چیکار؟

امیرحسین – اوش به تو مربوط نیست. بچه رو بده به من هم کار منو راه بنداز، هم خودتو راحت کن!

– تو که انقدر ادعای باهوشی می کنی! فکردی وقتی شکمم بزرگ میشه و دان می فهمه حاملم چی میشه؟ میخواد بفهمه جنسیت بچه چیه!

امیرحسین – فکر اونم کردم! فردا صبح جواب سونوگرافی تو نشونش بده. بعد هم برای سونوگرافی های بعدی میبرت پیش دکتر خانوادگی خودمون. اونم من حل میکنم، میگم بگه بچه پسره و بعد هم که به دنیا اومد میدتش به من و میگه بچه مرده. همین!

– یه شرطی داره!

امیرحسین – زیر بار شرط نمیروم. ولی با معامله موافقم!

– می خوام طلاقمو از دان بگیرم!

امیرحسین – در ازای تنها مهارتت تیر اندازی!

– میخوای چیکار کنی؟

امیرحسین – واضحه دیگه... مهارتتو میگیرم و طلاقتمو از دان میگیرم!

آب دهنمو قورت دادم و بدون فکر گفتم: «قبوله!»

انگار جدایی از دان از هر چیزی برام مهم تر بود.

– فقط...!

امیرحسین – فقط؟

تاریخ برلیان

_ میشه اگه اتفاقی برای دخترم افتاد بهم خبر بدی و اینکه...عکساشو هم برام بفرستی؟

امیرحسین 'چون وجدان دارم و درک میکنم که تو یه مادری قبول می‌کنم!

پوزخندی بهش زدم که اصلاً توجه نکرد و گفت: «شمارتو دارم...بهت تک میزنم شمارمو داشته باشی!

_ موبایلم سوخته!

امیر حسین _ وای! چرا؟!!

به لحن مسخرش تو دلم پوزخند زدم ولی در ضاحر فقط گفتم: «اونش به تو مربوط نیست! حالا شمارتو بده، به زودی گوشی میخرم!»

امیرحسین _ خیلی خب. کاغذ بیار!

یه کاغذ و خودکار اوردم و شمارشو نوشتم و بعد رفتیم بیرون.

دیگه همه داشتن بلند میشدن که برن.

بلاخره تموم شد و همه رفتن. آخیش!

لباسامو عوض کردم و با فکر به حرف های امیرحسین به خواب رفتم.

Δ°•~tarekhberlean@~°•Δ

#پارت_صد_بیست_سه

#تاریخ_برلیان

با خوردن نور به صورتم چشمامو باز کردم.

از جام بلند شدم، نور مستقیم آفتاب بود که چشمامو اذیت میکرد و اجازه خواب بیشتر نمی‌داد.

دان رو دیدم که مدام دستشو توی صورتش میکشید و انگار که نمی‌خواست بلند بشه از خواب.

تاریخ برلیان

رفتم پرده رو کشیدم تا بلند نشه اعصاب منو خورد کنه.

وقتی اتاق تقریبا تاریک شد اروم گرفت و مثل بچه ها به خوابش ادامه داد.

رفتم بیرون و بعد از مسواک و شستن دست و صورتم شروع کردم به آماده کردن صبحانه.

رفتم جواب سونو گرافی رو اوردم و روی میز صبحانه گذاشتم.

داشتم مضطرب به میز نگاه میکردم که صدای دان اومد:

دان _ به به چه میز صبحانه ای...چقدر گشمنه!

_ تو همیشه گرسنه ای... بشین!

همین که نشست نگاهش به برگه روی میز افتاد.

دان _ این چیه؟

برداشت و با اخم بهش خیره موند.

لب تر کردم و اومدم حرفی بزنم که پشیمون شدم و فقط نگاه مضطربمو بهش دوختم...

دوماه بعد...

همین طور که با زبونم شیرینی های دور لبم رو پاک میکردم دستی روی شکمم کشیدم و دان رو صدا زدم:

_ دان؟!...دان؟!

دان _ جانم؟

صداش ازون ته می اومد.نمیدونم تو اشپزخونه بود یا اتاق.

اومدم بگم "بیا اینجا" که خودش اومد.

این چند روزه که فهمیده حاملم و فکر می کنه بچه دختره انقدر بهم رسیده که خدا می دونه!

احساس ملکه بودن بهم دست داده.

خدمتکار گرفته برای خونه و نمیزاره دست به سیاه و سفید بزنم.

هروز هم زنگ میزنه پسرا بیان اینجا و دیگه بیخیال آتش شده و اذیتش نمیکنه!

به امیرحسین که می‌گفتم شاید بفهمه می‌گفت نمیزاره و از قدرت دان جلوگیری می‌کنه!

گفت اگه فهمید همه رو گردن میگیره و میگه مجبورم کرده بوده!

گوشی که دان برام خریده بودو توی دستم چرخوندم و رو بهش گفتم:

_ امشب دوباره میری شرکت؟ من تنهام؟

دان _ اره دیگه عزیزم... من صبح تا ظهر که پیش توام، کارمو باید عصر تا صبح انجام بدم.

دان صبح که پیش من بود و عصر و شب هم که شرکت، اصلا وقت نمی‌کرد بره سروقت آتش. ولی شیده همچنان حالش بد بود، نمیدونم اونو کی کنترل میکرد.

_ من تنهایی می‌ترسم. یا ببرم خونه آتش یا زنگ بزن اون بیاد!

دان _ الان زنگ میزنم بیاد.

گوشیشو در آورد و شماره آتش رو گرفت.

دان _ الو آتش!

.

.

.

_ باران تنه‌است میای پیشش؟

.

.

– اره من دارم میرم شرکت. تا صبح.

– خدافظ.

گوشیشو پایین آورد و گفت: «حالا میادش!»

چند وقتی بود که دست از سر آتش برداشته بودن، دیگه راحت شده بود و ازون زندون بیرون اومده بود.

بعضی وقتا پیش خودم میگم کاشکی همیشه حامله بودم تا آتش حالش خوب بود.

+ حالا نه خودت حالت خوب نیست؟!!

– من درمورد خودم حرف زدم؟

دان – چی؟!...نه!!!

وای دوباره ذهنمو بلند گفته بودم.

برای جع و جور کردن گندی که زدم گفتم: «هیچی! با خودم بودم!»

دان – باران حامله ای، دیوونه که نیستی!

و پشتش تک خنده ای کرد و همین طور که از آشپزخونه بیرون می رفت گفت: «چیزی میخوری بیارم برات؟»

– نه مرسی!

یکم بعد با قهوه برگشت و کنارم نشست. قهوشو طرفم گرفت و گفت: «میخوری؟»

با لبخند شرم اوری گفتم: «اره!»

خنده ای کرد و گفت: «میدونستم! پسرم شکموئه!»

تاریخ برلیان

و پشت سرش نازی خانم رو تند تند صدا کرد.

نازی خانم برام قهوه آورد و رفت.

پیش خودم به دان پوزخند زدم، عجب پسر پسر می راه انداخته و نمیدونه دختره این بچه! نمیدونه قراره بره دست امیرحسین...هیچوقت هم نمی فهمه!

توی همین فکر بودم که با تگون خوردن این فندق توی شکمم از جا پریدم و ا جیغ جیغ گفتم: «تگون خورد...تگون خورد!»

دان _ چی؟ بچه؟

_ نه پس گوجه!

دان پرید سمتم و بعد از بالا زدن لباسم سرشو روی شکمم گذاشت.

هر دو ساکت بودیم و کل حواسمونو داده بودیم به فندق کوچولو.

انقدر دان پسر پسر کرده بود که باورم شده بود بچه پسر...حتی امیرحسین شوخ و شیطون که البته تازه این شخصیت پنهانشو پیدا کردم هم همینو می گفت.

به تازگی با امیرحسین زیاد حرف میزدیم...زیاد اینجا می اومد و انقدر درمورد دان و جابر و این دختر با نقاب پسر می گفتیم و می خندیدیم که احساس میکردم زندگی دیگه الکی شده، مسخره شده، خب اخه ببین چی شده که با غمامون می خندیم. زندگی که بر پایه سقوط میخواد به اوج برسه.

هنوز ساکت بودیم و منتظر تگون خوردن دوباره بچه که همون وقت تگون خفیفی خورد و اخ من بلند شد.

صدای خنده ی دان با صدای آتش یکی شد

آتش _ سلام!

هر دو نگاهمون سمتش چرخید، کنار در ایستاده بود، نازی خانم درو براش باز کرده بود.

دان از جاش بلند شد و لباس منو سر جاش برگردوند.

رو به آتش لبخندی زدم و گفتم: «سلام! بیابشین.»

کمی جمع و جور تر نشستم و نازی خانم رو صدا زدم تا یه قهوه هم برای آتش بیاره.

تاریخ برلیان

آتش هم اومد کنارم نشست روی کاناپه و گفت: «چه خبر؟»

دان _ خبر خاصی نیست... با همسر و پسر مون خوشیم!

آتش _ خوبه...

Δ°•~tarekhberlean@~°•Δ

#پارت_صد_بیست_چهار

#تاریخ_برلیان

پوزخند... پوزخند... پوزخند... دلم انقدر به پسرم گفتنای دان پوزخند زده بود که شبیه پوکر پوزخند شده بود.

یه غمی توی نگاه آتش بود.

آتش _ بله دیدم! انگار وروجک تکون می خورد!

دان _ اوه اره! اون پسر خیلی شیطون یه!

نازی خانم برای آتش هم قهوه آورد.

دان که دیگه قهوشو خورده بود از جاش بلند شد و گفت: «خب، من دیگه میرم شرکت. باران چیزی میخوای بخرم؟»

_ من نه، ولی از نازی خانم بپرس!

دان _ خیلی خب، من رفتم... خدافظ!

باران و آتش _ خدافظ!

هه!!! باهم گفتیم خدافظ!

آتش _ خب باران جان! چه خبر؟

_ هیچی والا، دان داشت می رفت شرکت منم گفتم تنهام شاید توهم تنهایی بیای پیشم!

آتش _ اره والا، پسرا اصلا نمیزارن من کاری کنم. میگوین فعلا راحت شدی استراحت کن!

آتش _ اونا حق دارن آتش. نمیدونی اون زمان چی به ما گذشت، اصلا دلم نمی‌خواد دان دوباره یه همچین بلایی سرت بیاره!

آتش _ زندگی با دان خوبه باران؟ اینجور که معلومه خیلی خوشبخت کرده!

نمی‌دونم چرا بغض گلومو گرفت، شاید به خاطر غم نگاه آتش بود. دلم می‌خواست با یه نفر دردودل کنم و کسی بهتر از آتش نبود.

_ اینطور نیست آتش. خیلی سخته!

آتش _ ولی چیزی که من دیدم نشان از کانون گرم خانواده میداد!

_ اره، ولی فقط نشان می‌داد. من و دان فقط ادعای خوشحالی می‌کنیم. همه چیز فیکه، دروغه، مجازیه، هیچ چیز واقعی نیست!

آتش _ باران درست توضیح بده ببینم چی میگی!

فنجون قهومو که تموم شده بود روی میز گذاشتم و گفتم: «من و دان هیچ وقت باهم رابطه خوبی نداشتیم. همش دعوا بود و دعوا، این ازدواج یه اجبار بود، یه دختر هیپنوتیزم شده بودم که هیچ چیز نمی‌فهمید. دوماه پیش فهمیدم حاملم، دان یه مهمونی گرفت، امیر حسین پسر عموی دان، همونی که اون روز در بیمارستان دیدیمش.

اخماشو کشید توهم و با کمی فکر گفت: «خب، خب، اره.»

در ادامه حرفم گفتم: «اون گفت که می‌دونه حاملم و بچم دختره!

آتش _ چی؟ دختر؟

_ اره، گفت اگه جابر و دان بفهمن بچه رو میکشن. بهم گفت بچه رو بهش بدم و به جای این کار کاری میکنه که هیچ کس نفهمه

بچه دختره. گفت طلاقمو از دان میگیره ولی به جاش مهارت تیراندازیمو ازم می‌گیره!

آتش _ چی میگی باران؟ تو چیکار کردی؟ چطور میتونی بچتو بدی دست یه دیوونه؟!

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

_ مجبور بودم آتش! اگه جابر و دان اونو می کشتن چی؟ اگه مجبورم میکردن خودم اونو بکشم؟!

دستی روی صورتش کشید و عصبانی گفت: «تو چرا به بچه ها چیزی نگفتی؟»

_ چی بگم؟ اونا فکر میکنن زندگی من با دان خیلی خوبه!

آتش _ خب چرا بهشون دروغ گفتی؟

_ مجبور بودم! اونا به اندازه کافی دردرس داشتن، نمیخواستم دیگه دعوای من و دان هم عضوی از دردرس هاشون بشه!

تندتند دستشو توی موهایش کشید و گفت: «من باتو چیکار کنم باران؟ هان؟ قدرتو دادی تا طلاق بگیری؟ بچتو میدی تا کسی

نفهمه بچه دختره؟ پس منم باید خودمو بکشم که کسی نفهمه دوست دارم؟»

شک زده شده بودم... چی گفت آتش؟

_ آتش؟ چی میگی؟

آتش _ من چرت میگم! حواسم پرتَه! حرف اضافی میزنم! نمی‌دونم هرچی که هست بیشتر ازین نمیتونم تحمل کنم باران!

نمی‌دونستم چیکار کنم! آتش اصلاً حالش خوب نبود!

آتش _ اگه از همون اول می‌دونستم خودت این ازدواج رو نمی‌خواهی عمراً همچنین اجازه‌ای میدادم! ولی من احمق فکر میکردم به

خواست خودته!

_ چی به خواست خودمه آخه آتش؟ زندگی با پسر جابر؟

آتش _ اره حق داری باران! حق داری! اشتباه از من احمقه! من احمق زندگی تورو نابود کردم! من نباید اجازه میدادم... نباید!

_ آتش ترو خدا کاری نکن پشیمون بشم از گفتن این موضوع... آرامشتو حفظ کن... همه چیز به خوبی می‌گذره!

آتش _ هه! همه چیز به خوبی بگذره؟ می‌دونی امیرحسین اون بچه رو می‌خواه چیکار؟

کمی مکث کرد و خیره به عمق چشمام گفت: «آزمایش!»

_ چی؟!

آتش _ روی بچه کوچیک هایی که تازه به دنیا اومدن آزمایش انجام میده ببینه کدوم جواب میده و بچه قدرت صلیب می‌گیره!

آتش _ زمان های قدیم که ادما رو به صلیب میکشیدن یه نفر که جزو ادمای ماوراء طبیعی بوده رو بدون هیچ اطلاعاتی به صلیب میکشن! اون نسبت به درد قدرت نشون میده و از قدرت زیاد قدرت صلیب رو به دست میاره و ادمای بعد از اون با به صلیب کشیدن خودشون این قدرتو به دست میارن، که البته بعد یه مدت دیگه کارایی نمیده، چون ادما بعد از به صلیب کشیده شدن و به دست آوردن قدرت میمردن، مگر اینکه قدرت مرگ ناپذیر رو داشته باشند که اون قدرت روهم همه ندارن. بعد از اون قدرت بر اساس فرزند بین باند افتاب حکمرانی می کرد. این روند ادامه داشت تا به دنیا اومدن امیرحسین، تابه حال کسی از روند قدرت بر اساس فرزند قدرت صلیب نداشته، ولی امیرحسین داشت. قدرتی بهتر از همه قدرت ها! می تونه قدرت دیگرانو بگیره و قدرتشو به دیگران بده!

انگار که سر گیجه گرفته بودم. ما از باند افتاب خیلی ضعیف تر شده بودیم. اونا عضو قوی مثل امیرحسین رو داشتن.

آتش که حال بد منو دید قهوشو روی میز گذاشت و به جاش بازوی منو توی دستش گرفت و گفت: «حالا ناراحت نباش، من همه چیزو حل میکنم!»

_ آتش من معذرت می خوام!

آتش _ تقصیر تو نیست باران.

_ اگه تقصیر من نیست پس تقصیر کیه؟ همش همه چیزو من خراب می کنم!

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_صد_بیست_شش

#تاریخ_برلیان

آتش _ تو هیچ چیزو خراب نکردی باران. بعد از اینکه بچتو دادی امیر و طلاق گرفتی اون وقت میریم برزیل. اونجا من همه چیزو حل میکنم!

_ برای چی برزیل؟

تاریخ برلیان

اتش _ اگه دان بخواد دوباره بیافته به جونم نمی‌تونم کاری کنم. و اینکه اونجا مدارک لازم رو برعلیه باند افتاب جمع می‌کنم و وقتی برگشتیم ایران با مدارک و البته قدرتمون دختر تو پس می‌گیریم و اونارو شکست می‌دیم. مطمئن باش!

بعضی که اون موقع تاحالا توی گلوم حبس شده بود راه خودشو پیدا کردو از چشمام جاری شد.

با اشک گفتم: «به جایی رسیدیم که از دستشون فرار می‌کنیم؟!»

اتش سمتم خزید و منو سمت خودش کشید. محکم توی بغلش فشردم و گفتم: «گریه نکن باران! ما فرار نمی‌کنیم، ما میریم تا قدرتمون رو محکم کنیم و خیلی زود برمیگردیم. ما... فقط یکم سست شدیم!»

ازین همه امیدی که اتش داشت منم امید وار شدم و اشکامو پاک کردم.

اتش دستی روی شکمم کشید و گفتم: «حالا اسم این وروجک رو چی میخوای بزاری؟»

_ اون که قرار نیست پیش من باشه... پس دیگه چه نیازی به...

هنوز حرفم تموم نشده بود که با انگشت اشارش روی لبام گذاشت و ساکت کرد و خودش گفت: «یه اسم خوشگل براش انتخاب کن!»

لبخندی زدم و گفتم: «مثلا چی؟»

فیگور فکر کردن به خودش گرفت و بعد از مدتی گفت: «ملکا خوبه؟»

_ نه؛ من دوست ندارم!

اتش _ انوشه؟

_ اره، خوشگله. من به امیر حسین میگم، اگه قبول کرد اسمشو بزاره انوشه!

اتش _ قدرت بر اساس اسم، یکی از قانون های باندمون، اگه قبول کنه و اسمشو بزاره انوشه خوبه!

_ معنی این اسم چیه؟

اتش _ بی مرگ!

_ یعنی اگه این اسمو بزاریم نمی‌میره؟

تاریخ برلیان

اتش _ نه که نمی میره، همه ادما میمیرن! ولی می تونه در برابر آزمایش های امیر قدرت نشون بده! البته این قدرت بر اساس اسم فقط شصت درصد تضمین می کنه، بقیش با شخصیت و تفکر خودشه!

سری تکنون دادم و به فکر فرو رفتم.

چی قراره پیش بیاد؟

روز ها پشت سر هم می رفت و می اومد.

این نه ماه هم گذشت و امروز قراره بریم بیمارستان برای زایمان. هنوز دردی احساس نکردم ولی آماده میشیم میریم بیمارستان که اگه دردم گرفت دکترا باشن.

دستی روی شکم کشیدم و سوار ماشین شدم. دان کنارم و اتش با یه ساک بچه و کیف من پشت نشست.

دان ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

Δ°•~tarekhberlean@~°•Δ

#پارت_صد_بیست_هشت

#تاریخ_برلیان

نقش افسرده هارو بازی می کردم و تا یک هفته گریه زاری راه انداخته بودم.

دان هم تحت تاثیر قرار گرفته بود و افسرده شده بود.

البته من که حالم خوب بود و فقط نقشم یه ادم افسرده بود.

جابر و دان قدرت هایی داشتن که اگه امیر نبود من عمرا میتونستم گولشون بزنم.

دیگه خسته شده بودم از گریه و زاری و افسردگی. یک هفته ای میشه که از بیمارستان اومدم و فقط گریه و گریه.

نمی دونم چطور انقدر الکی اشک میریزم.

تاریخ برلیان

گوشیمو برداشتم و شماره امیرحسین رو گرفتم.

امروز تنها بودم و هیچ کس خونه نبود.

بوق...بوق...بوق

بوق سوم گوشی رو جواب داد.

_ الو امیرحسین؟

امیر حسین _ جانم باران؟

_ امیرحسین من دیگه صبرم تموم شده.پس کی میخوای طلاقمو از دان بگیری؟

امیرحسین _ چقدر عجله داری! فکر کردم بزار بخیه هاتو بکشیم،بعد که زخمت خوب شد.

_ نه امیرحسین.نیازی به اینا نیست.همین چند روزه تمومش کن!

امیرحسین _ خیلی خب.پس امروز منتظر یه تنشی از سوی دان باش!همین امروز طلاقت میده! مطمئن باش!

لبخندی روی لبم نقش بست.تشکری کردم و گوشی رو قطع کردم.

نمی دونم باید ممنون دان باشم یا طلبکارش!

ساعت هشت صبح بود.یعنی میشه تا هشت شب همه چیز حل بشه؟

نفس عمیقی کشیدم و از روی تخت بلند شدم.

یه صبحونه عالی برای خودم آماده کردم و شروع به خوردن کردم.

هنوز صبحونه خوردنم تموم نشده بود که صدای باز شدن در و بعد داد دان:

دان _ باران کجایی؟

از جام بلند شدم و گفتم:«توی اشپزخونه!»

دان با قیافه سرخ شده اومد داخل و گفت:«همین حالا تمام وسایلتو جمع کن برو خونه عموت،وگرنه من می کشمت!»

_ چ...چرا؟

تاریخ برلیان

نعره کشید: «همین که گفتم... برو بیرون.»

و به در اشاره کرد.

سری با ترس تکنون دادم و رفتم سمت اتاق.

چنتا لباس ریختم توی یه ساک دستی و لباس پوشیدم. گوشیمم برداشتم و اومدم توی پذیرایی.

دان _ گمشو!

_ اخه چرا؟

لگدی توی زانوم کوبید و گفت: «یا گم میشی یا می کشمت!»

درد بدی توی زانوم پیچید.

منو بگو تو که می دونی چرا داره از خونه بیرون می کنه دیگه چرا کردم می ریزی که بزننت؟!

لنگون لنگون رفتم بیرون و شماره اتش رو گرفتم.

اتش _ جانم؟

_ اتش، دان از خونه بیرونم کرده. نقشه داره عملی میشه!

اتش _ در ساختمون بمون تا من پیام عزیزم.

باشه ای گفتم و گوشی رو پایین اوردم.

"عزیزم" اخر جملش لرز به دلم انداخت.

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_صد_بیست_هفت

#تاریخ_برلیان

تاریخ برلیان

به بیمارستان که رسیدیم پرستار ها یه اتاق دادن تا استراحت کنم تا زمان زایمان.

یه چنتا آزمایش هم ازم گرفت.

دراز کشیدم روی تخت و دان و اتش هم کنارم ایستادن.

رو به دان گفتم: «اون گوشی منو میدی؟»

دان _ بله، کجاست؟

_ توی کیفمه، کنار ساک بچه!

رفت سمت کیف و گوشی رو برداشت آورد برام.

سریع یه پی ام برای امیر حسین دادم:

"امیر حسین کجایی؟"

امیر حسین:

"کنار دکترم. باهم میریم اتاق عمل."

من:

"به جای بچه کسی رو پیدا کردی به عنوان بچه مرده دست دان بدی؟"

امیر حسین:

"اره؛ یکی توی سردخونه هست می بریم داخل اتاق عمل!"

دیگه جوابی بهش ندادم و سریع پی ام هارو پاک کردم.

گوشیمو کنارم گذاشتم و اومدم روبه اتش حرفی بزنم که دردی زیر شکمم احساس کردم.

_ اخ!

دان _ چی شده؟

_ اخ...دلم درد گرفته!

تاریخ برلیان

اتش _ چی شدی باران؟!...دان بدو دکتر خبر کن، بدو.

دان که از اتاق رفت بیرون روبه اتش گفتم: «آ...آتش...آخ...زنگ بزن...!... امیب...آخخ!»

اخ بلندی گفتم و دستمو به شکمم گرفتم.

اتش که خودش فهمید می‌خوام چی بگم سریع گوشیشو درآورد و شماره امیرحسین رو گرفت.

اتش _ الو امیرحسین...باران دلش درد گرفته، اتاق عمل آمادست؟

.

.

.

اتش _ پس سریع آمادش کن! اون بچه رو یادت نره ببری ها!

و بعد گوشی رو خاموش کرد. اومد سمتم و دستمو توی دستاش گرفت و گفت: «اروم باش عزیزم، الان دکتر میرسه!»

پرستار اومد و منو برد داخل اتاق عمل.

نگاهم اول به دکتر و بعد به امیر و بچه ی مرده توی بغلش افتاد.

دکتر _ تا سه بشمار.

_ یک...دو...

هنوز سه رو نگفته بودم که دیگه چیزی احساس نکردم.

چشمامو که باز کردم نگاهم به دان افتاد.

دان _ بیدار شدی؟

یادم اومد که باید نقش بازی کنم. بنابراین گفتم: «بچم؟!»

دان _ خوبه، اول از همه به فکر اونی!

تاریخ برلیان

_ همیشه ببینمش؟

دان _ اون مرده!

_ چی؟

دان _ اروم باش. اشکالی نداره!

بازم توی دلم به دان پوزخند زدم.

نقشه به خوبی پیش رفته بود.

به زودی طلاقمو از دان می گرفتم و زندگی رو از سر شروع میکردم. یه زندگی با طعم انتقام می ساختم!

بعد از کلی نقش بازی کردن و تعجب و گریه و ناراحتی و... رفتیم خونه.

خبر مردن بچه به همه رسیده بود.

جابر و آیناز اومده بودن برای دیدن من!

Δ°•~tarekhberlean@~°•Δ

#پارت_صد_بیست_نه

#تاریخ_برلیان

اون بهترین کسیه که دارم.

ساکمو روی زمین گذاشتم و منتظر به دیوار تکیه زدم و به موتور و ماشین هایی که در حال رفت و آمد بودند خیره شدم.

صدای بوق ماشین آتش منو به سمت خودش کشوند.

سوار شدم و ساکمو انداختم صندلی عقب.

_ سلام!

تاریخ برلیان

اتش _ سلام! همه چیز حل شد؟

_ حالا فعلا کارای طلاق مونده.

اتش _ حل میشه!

_ راحت میشم!

نگاهی گذرا به چشمام انداخت و دوباره به خیابون چشم دوخت و گفت: «راحت میشی!»

لبخندی زدم و صدای اهنگ رو زیاد کردم. شیشه رو پایین دادم و سرمو بیرون کردم و داد زدم:

_ زندگی... سلاممم!!!

همه متعجب نگاهم میکردن. ولی نگاه تعجب آور ادمای اصلا مهم نبود. لبخند روی لبامون از همه اون نگاه ها برام مهم تر بود.

به خونه اتش که رسیدیم لبخندم پت و پهن تر شد. اون تاب و درختای بزرگ بهترین خاطره های زندگیمو دربر گرفته بود.

با وارد شدن به سالن و دیدن سکوت خونه متعجب گفتم: «اتش پس بقیه کجان؟ عمو و زن عمو نیستن؟!»

اتش _ رفتن ترکیه! احتمالا اصلا دیگه ایران برنمی گردن.

_ یعنی تو کل وقت تنها بودی؟

اتش _ من و شیده حال خوبی نداشتیم که با اونا بریم. انقدر که تنهایی و شلوغی رو از هم تشخیص نمی دادیم! ولی اگه هم

حالمون خوب بود باهاشون نمی رفتیم!

_ ولی آخه چرا؟

اتش _ باران... ما وقتی عضو یک باند هستیم نباید اصلا از هم جدا بشیم!

سری تکون دادم و رفتم سمت اتاق قبلی خودم. اتش هم ساکمو آورد. همه لباس هام و وسایلم هنوز سر جاش بود.

_ اتش، اگه میشه برو بیرون تا من لباسمو عوض کنم و پیام یه ناهار خوشمزه حاضر کنم.

اتش _ البته!

اتش که رفت لباسمو با یک تیشرت و شلوار عوض کردم و رفتم بیرون.

تاریخ برلیان

اتش نشسته بود روی کاناپه و مشغول بالا پایین کردن شبکه ها بود.

رفتم توی اشپزخونه و گفتم: «اتش چی بپزم؟»

اتش _ الکی خودتو خسته نکن باران. زنگ میزنم فست فود یه چیزی سفارش میدم!

_ خستگی چیه؟ خیلی وقته توی اشپزخونه مشغول به کار نشدم. دلم براش تنگ شده!

اتش _ دیوونه! هرچی خودت دوست داری آماده کن. چیز خاصی مد نظرم نیست.

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_صد_سی

#تاریخ_برلیان

شروع به آماده کردن فسنجون کردم.

همه چیز آماده بود و چیده بودم روی میز. اتش دستاشو شست و اومد نشست سر میز و گفت: «به به... چقدر گشمنه. من عاشق فسنجونم!»

_ می دونم!

نگاهشو بهم دوخت که لبخندی تحویلش دادم. متقابلا لبخندی بهم زد و شروع به خوردن کرد.

منم نشستم و شروع به خوردن کردم.

هنوز ناهار خوردنمون تموم نشده بود که گوشی اتش شروع به زنگ زدن کرد.

صداش از توی پذیرایی می اومد.

اومد از جاش بلند بشه که گفتم: «بشین من برات میارمش!»

سر جاش نشست و من رفتم سر گوشیش.

تاریخ برلیان

روی عسلی توی پذیرایی بود. برشداشتم که نگاهم به صفحه گوشی افتاد.

دانیال سیو شده بود.

یعنی دان خودمونه؟ چکار داره؟

گوشی رو به اتش دادم. نگاهی به صفحش انداخت و گفت: «دان؟»

شونه ای بالا انداختم.

اتش تماسو وصل کرد و گوشی رو روی گوشش گذاشت.

اتش _ بله؟

.

.

.

اتش _ خفه شو آشغال!

گوشی رو خاموش کرد و روی میز پرت کرد.

نگران گفتم: «چی می گفت اتش؟»

اتش _ چرت و پرت... گفت فردا بیاین دادگاه.

_ خب این که عصبانیت نداره. اروم باش!

اتش _ هرچی از دهنش در اومد گفت.

نفس عمیقی کشیدم و ستامو از پشت روی شونه های اتش گذاشتم و گفتم: «اشکال نداره، حالش دست خودش نیست، کنترلش

دست امیر حسینه، اینو که خودت می دونی؟!»

اتش _ به نظرت اگه نمی دونستم الان انقدر اروم بودم؟

_ یعنی الان آرومی؟

خنده‌ای سر دادیم و شروع کردیم به خوردن بقیه ناهارمون.

هر دو آماده شدیم و رفتیم بیرون از خونه و سوار ماشین اتش شدیم.

تمام مسیر خونه تا دادگاه رو فقط ساکت به بیرون خیره بودم.

دستام اسیر دستای اتش بود و هر لحظه بیشتر فشرده می شد.

انگار میخواست بهم بفهمونه که کنارمه و تنهام نمیزاره و موفق هم شده بود.

کنار در دان رو دیدیم که منتظر ایستاده بود. جابر و امیر حسین هم کنارش بودن.

رفتیم و کنارشون ایستادیم.

اتش _ الان باید چیکار کنیم که هرچه زودتر طلاقشو بگیره؟

حتی حاضر نبود اول جملشو با یه "سلام" شروع کنه.

امیرحسین _ طلاق توافقی خیلی زود انجام میشه. یه ده روز بیشتر وقت نمیخواد! البته اگه مشاور گیر نده کمتر هم میشه!

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_صد_سی_یک

#تاریخ_برلیان

دان از کیفی که توی دستش بود شناسنامه و کارت ملی مو بیرون آورد و سمتم گرفت و گفت: «زن هم انقدر دست و پا چلفتی؟

مدارکتو جا گذاشتی!»

تاریخ برلیان

قبل از اینکه دستمو بالا بیارم برای گرفتن مدارک از دست دان، آتش از دستش با خشونت بیرون کشید و گفت: «سعی کن خفه بمونی!»

و بعد منو کشید و هردو وارد شدیم.

دان و امیرحسین و جابر هم دنبالمون اومدن.

آتش و جابر رفتن دنبال کارها و من و امیرحسین و دان رو تنها گذاشتن.

دان سرش توی گوشیش بود و اصلاً حواسش به اطراف نبود.

اروم جوری که نفهمه زیر گوش امیرحسین گفتم: «جابر روهم کنترل می کنی؟»

امیرحسین _ من نه... دخترت!

_ چی؟

امیرحسین _ هیشششش! اروم باش! دخترت زودتر از اون چیزی که فکرشو میکردم قدرت به دست آورد. البته اینم بگم که این قدرت بر اساس فرزند که دخترت داره!

گیج شده بودم.

قدرت بر اساس فرزند یا قدرت بر اساس اسم؟

ازمایش های امیرحسین یا فکر و تفکر خودش؟

چی به سر دختر کوچولوی من میاد؟

امیرحسین _ اسم کوچولو تو گذاشتم انوشه! دختر زرنگ یه ولی نه به اندازه تو، خیلی زرنگی که اسم انوشه رو انتخاب کردی برای اون کوچولوی زرنگ!

زبونم لال شده بود و پلکم دیکتاتور می پرید.

صدای آتش که ازم میخواست برم و چنتا برگه رو امضا کنم منو به خودم آورد.

دنبالش راه افتادم ولی هنوز گیج بودم.

برگه هارو بدون اینکه بخونم امضا زدم.

تاریخ برلیان

اتش که حالمو فهمید دستمو گرفت و سمت صندلی های گوشه سالن رفتیم.

اتش _ باران خوبی؟ چی شده؟ دان چیزی گفته؟

_نه..نه!

اتش _ پس چی؟

همه ی حرفای امیرحسین رو براش توضیح دادم که دستشو روی بازوم کشید و گفت: «این که چیزی نیست. دخترت دوام میاره. مطمئن باش!»

_ای کاش!

اتش _ اصلا نگران هیچی نباش، من هستم. الان هم بلند شو بریم پیش مشاور. میگن حداقل باید دوبار برید پیش مشاور.

قبول کردم و هردو بلند شدیم.

بین راه اتش برام توضیح داد که درمورد مهریه با جابر صحبت کردن.

مهریه من این بود که عضو باند افتاب باشم که البته بین مدارک چیزی نوشته نشده و فقط مدارکی پیش جابر و پدرم هست که اونم اتش گفته حلش میکنه.

بهترین کسی که میتونم توی این دنیا داشته باشم فقط و فقط اتشه!

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_صد_سی_سه

#تاریخ_برلیان

مشاور _ خیلی خب اقا دانیال. شما چرا یه همچین طرز فکری دارید؟

دان یه دفعه عصبی شد و از جاش بلند شد و کوبید روی میز مشاور و گفت: «میشه لطفا خفه شی؟ زندگی من و همسرم به خودمون مربوطه!»

گوشه استین مانتومو گرفت و دنبال خودش کشید بیرون از اتاق مشاور.

اتش تا این وضعیت و خشونت رو دید دوید سمتون و استین منو از دست دان بیرون کشید و گفت: «ولش کن مرتیکه عوضی!»

مشاور از اتاقش بیرون اومده بود و مدام می گفت: «خونسردی خودتونو حفظ کنید!»

خلاصه که همه چیز انقدر به همین روند پیش رفت و هر روز توی اتاق مشاوره دعوا می کردیم تا بالاخره مشاور گفت این مرد یه دیوونه اس و اجازه طلاق داد. درواقع فکر کرد راه دیگه ای جز طلاق نیست!

انقدر زود همه چیز تموم شد و انقدر زود طلاقمو از دان گرفتم که خودم هنوز باورم نمیشه دیگه زن دان نیستم.

حتی امروز پرواز داریم به برزیل و قراره با پسرا بریم برزیل برای قوی کردن قدرتمون و من مطمئنم که میتونیم.

قدرت تیر اندازی مو از دست دادم، ولی هنوز وقت دارم تا به دستش بیارم.

اتش بهم قول داده برزیل یه نفر میاد و باهام تمرین می کنه و دوباره قدرتمو به دست میارم و البته این بار خیلی بهتر.

همه سوار هواپیما شدیم.

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و به ارشام که کنارم بود خیره شدم.

صندلی من و ارشام از پسرا دور افتاده بود. صندلی سمت چپم یه دختر هفت/هشت ساله بود.

ارشام که نگاه خیره منو به خودش دید نگاهشو بهم انداخت و گفت: «مشکلی پیش اومده؟»

_ چه مشکلی مثلاً؟

ارشام _ نیم دونم، اخه بد نگاه می کنی!

_ ولی من طور خاصی نگاه نمی کنم که!

ارشام _ نمی دونم، سنگینی نگاهت منو اذیت می کنه خب.

_ خب باشه من دیگه نگاهت نمی کنم.

و سرمو سمت اون دختر چرخوندم. ارشام هم سرشو سمت دیگه چرخوند و ساکت موند.

کم کم داشت چشمام گرم میشد که دختر گفت: «خاله؟ میشه باهم بازی کنیم؟»

تاریخ برلیان

لای چشمامو باز کردم و نگاهمو به دختر انداختم.

مثل تام شده بودم توی برنامه تام و جری که چوب زیر پلکش میزاشت تا خوابش نبره.

Δ°•~tarekhberlean@~°•Δ

#پارت_صد_سی_چهار

#تاریخ_برلیان

_ چه بازی خاله؟

دختر _ اسمت چیه خاله؟

_ باران!

دختر _ اسم من ریحانه!

_ چه اسم خوشگلی!

دختر _ حالا با "ه" یه اسم بگو!

_ با "ه"؟ مثلاً...هوروش!

ریحانه _ چه اسم باحالی. حالا من باید با "ش" یه اسم بگم. اممم!...شیدا!

_ اریا

ریحانه _ ارام

_ مهدیه

انقدر بازی کردیم که من وسطش خوابم برد. وقتی بیدار شدم صدای دختر بچه بود که می گفت "خاله...خاله...پاشو رسیدی.." هنوز حرفش تموم نشده بود که مادرش کتفشو گرفت و اخسونت کشید دنبال خودش.

یعنی من هم اگه بچم پیشم بود باهاش اینطوری رفتار میکردم؟ انقدر با اخسونت؟

تاریخ برلیان

تو همین فکر بودم که توسط ارشام کشیده شدم واز هواپیما پیاده شدیم.

یه هوای پاک و یه خورشید خوشگل بهم چشمک میزد.

انقدر قرق در هوای عالی برزیل بودم که نفهمیدم چطور سوار ماشین شدیم، چطور در یه هتل پیاده شدیم و چطور چمدونمو دنبال کشیدم و با پسرا وارد اسانسور شدیم. حتی نفهمیدم طبقه چند پیاده شدیم.

یه واحد برای شایان و شهریار و ارشام بود و یه واحد که از قبلی کمی بزرگتر بود برای من و آتش و شیده و هوروش.

وارد که شدیم از همون اول هر کدوم یه اتاق انتخاب کردیم و رفتیم تا استراحت کنیم.

چند ساعتی میشد که بیدار شده بودم و به تی وی خاموش نگاه میکردم.

صدای شیده منو به خودم آورد:

شیده _ سلام باران!

متعجب سلامی بهش دادم که اومد رو به روم نشست و گفت: «من بابت اون روز معذرت می‌خوام!»

_ ک.. کدوم روز؟

شیده _ من حالا که اومدیم برزیل بعد یه خواب راحت حالا همه چیز رو می‌فهمم. چند سال بود که با این مشکل دست و پنجه نرم میکردم و حالا از دستش راحت شدم.

_ خب چرا از همون اول نرفتید خارج از کشور؟

شیده _ آتش مدام دنبال تو بود و از طرفی هم فکر میکرد اگه بریم یعنی کم آوردیم. ولی حالا که تورو پیدا کرده خودش هم به این مشکل مبتلا شده مجبوره همچین کاری کنه.

سری تکون دادم که شیده گفت: «من تیر اندازی بلدم. زیاد نه ولی خوبه، به هدف می‌زنم. پاشو بریم تو این جنگل ها کمی تمرین کنیم.»

_ ولی پسرا هنوز خوابن.

شیده _ اوه بی‌خیال! اونا میخوان امروز رو خونه بمونن. یه چیزی براشون مینویسیم و میریم.

#پارت_صد_سی_پنج

#تاریخ_برلیان

قبول کردم و بلند شدیم بریم تا آماده بشیم.

یه بلوز استین بلند سبزابی که قلب های مشکی داشت پوشیدم، با یه دامن سورمه ای و بوت های قهوه‌ای. موهای تقریباً کوتاهمو ازادانه رها کردم و تیرها و تیرکمونو برداشتم و از اتاقم بیرون زدم.

همون موقع شیده هم اومد. دامن خوشگلی پوشیده بود!

لبخندی بهش زدم و سویچ ماشین و گوشیمو از روی عسلی برداشتم.

شیده هم یه برگه نوشت که ما میریم جنگل و هردو سمت ماشین رفتیم.

ماشین رو یه گوشه پارک کردم و پیاده شدیم.

این قسمت از جنگل هیچ کس نبود. درواقع جزو مناطق تفریحی نبود.

تیردان رو روی شونم انداختم و تیرکمون رو توی دستم گرفتم.

وارد جنگل شدیم، شیده سیبل تیراندازی رو به یکی از درختا چسبوند و همین طور که می اومد سمتم گفت: «خب زود شروع کن!»

اومد کنارم ایستاد و بهم خیره شد.

تیردان رو روی زمین انداختم و یه تیر ازش بیرون کشیدم.

حتی نمی‌تونستم تیرو توی دستام نگه دارم! دستام می لرزیدن.

سعی کردم نشونه بگیرم، ولی چشمام جابه‌جا میدید. حتی نمی‌تونستم هدف رو به درستی ببینم!

شیده _ اروم باش باران! تو میتونی!

تاریخ برلیان

تمام تلاشمو کردم تا بتونم، نفس عمیقی کشیدم و تیرو رها کردم.

تیر کنار درخت روی زمین فرود اومد.

من حتی برای اولین بار هم که تیراندازی کردم تیرو روی زمین نزددم!

چم شده؟

یه ضعف خیلی شدیدی توی تیراندازی پیدا کردم!

دوباره و دوباره و دوباره زدم، ولی فایده نداشت که نداشت!

لرزش دستام هر لحظه بیشتر میشد. انقدر نفس عمیق کشیده بودم که گلوم می سوخت.

خیلی وقت بود توی جنگل بودیم ولی اصلاً یه تیر هم به هدف نزده بودم.

چشمامو بستم و سعی کردم اروم باشم. صدای خرش خرش برگ ها توجهم رو جلب کرد.

چشمامو باز کردم و گفتم: «شیب...شیده صدا رو می شنوی؟»

شیده _ چه صدایی؟

فصل پاییز بود و برگا در حال ریختن. وانگار که یه نفر روی اون برگای خشک راه می ره.

عجیبه، این قسمت از جنگل کسی نمیاد. کی می تونه اینجا باشه؟

تیردان رو روی شونم انداختم و دنبال صدا رفتم.

شیده _ کجا میری باران؟

_ دنبال صدا!

شیده _ ولی صدای خاصی نمیاد. فقط صدای برگای پاییزه که میاد.

_ شیده همین جا بمون من برمی گردم.

رفتم جلو و صدا زدم:

_ کسی اینجا هست؟

تاریخ برلیان

صدای خرس خرس همچنان می اومد و من مطمئنم صدای پای کسیه!

صدا از ته جنگل می اومد. ترس به دلم چنگ انداخت. بیشتر از این نمی تونستم پیش برم.

از جنگل های امازون اونم تنهایی وحشت گرفتم.

با وجود سوزش گلوم ولی بازم نفس عمیق می کشیدم.

نمی دونم، شاید فکر میکنم کمی از ترسم رو کم می کنه.

کی می تونه باشه؟ شاید هم باید بگم چی می تونه باشه؟!

کمی دیگه که جلو رفتم احساس میکردم صدا فقط از یه سمت نمیا. از همه جهت صدای پا میاد.

سرمو مدام میچرخوندم و داد میزد:

_ کسی اینجا هست؟

_ تو کی هستی؟

_ لطفا جواب بده!!!

Δ°•~tarekhberlean@~°•Δ

#صد_سی_هفت

#تاریخ_برلیان

دست کسی دور کمرم پیچید و دیگه هیچ چیز نفهمیدم.

با احساس خارج شدن آب از دهنم چشمامو باز کردم و نفس نفس زدم.

صدای چند نفر می اومد:

تاریخ برلیان

+ چشماشو باز کرد.

+ آب از معدش خارج شد.

+ الان خوب میشه.

به اطرافم نگاه کردم.

چنتا آدم نا آشنا.

و یه نفر که آشنا به نظر اومد.

شیده!

دستاشو روی شونه هام گذاشت و گفت:

شیده _ هی باران! خوبی؟

سری به نشونه آره تکون دادم.

دستاشو دور شونم حلقه کرد و منو بالا کشید. توی بغلش فرو رفتم.

به اطرافم که نگاه میکردم فقط درخت بود.

آرشام کنارم روی زمین نشست و گفت:

آرشام _ باران خوبی؟

باز هم فقط سری تکون دادم.

صدای آتش می اومد ولی خودش نبود.

چمامو روی هم فشار دادم و دستای شیده رو توی دستم گرفتم و به زور لب زدم:

_ بریم خونه!

شیده _ آرشام بیا کمک کن بارانو ببریم خونه.

صدای مردی می اومد که گفت:

تاریخ برلیان

مرد _ باید ببریمش بیمارستان!

آرشام _ اون خوب میشه. میریم خونه.

و بعد از بغل شیده بیرون اومدم و توی بغل یه نفر دیگه فرو رفتم.

چشمم می سوخت، بستمشون تا شاید بهتر بشه.

چشممو باز نکردم تا وقتی که رسیدیم خونه و روی تخت فرود اومدم.

صدای داد و بیداد می اومد، انگار که سر یه چیزی دعوا میکردن.

من که دیگه توان بیدار موندن نداشتم چشمای بستمو بیشتر بهم فشار دادم.

..°°°|roman_aramesh_shady@|°°°..

#پارت_صد_سی_هشت

#تاریخ_برلیان

با حس اینکه کسی در اتاقمو باز کرد چشممو باز کردم . شیده بود لبخندی زد اومد سمتم. یه ظرف غذا برام آورد

شیده_پاشو...پاشو تنبل اینا رو بخور تا خوب شدی

سوپ پخته بود. کمی تو جام تگون خوردم و نشستم .

_اخه کی صبح سوپ میخوره؟

شیده_صبح اره ولی دوازده ظهر نه!

چشمم اندازه توپ شده بود . من از دیشب تا دوازده ظهر خوابیدم؟

تاریخ برلیان

با چشم چرخوندن روی ساعت متوجه شدم که واقعا دوازده ظهره.

کمی از سوپی که شیده آورده بود رو خوردم و از جام بلند شدم تا حمام کنم.

حسابی سرما خورده بودم و بدنم کلا بی جون بود .

رفتم توی حمام و یه دوش پنج دقیقه ای گرفتم و اومدم بیرون. به اجبار شیده لباس گرم پوشیدم و موهامم با سشوار کاملاً خشک کردم . از اتاقم بیرون اومدم و رو به بچه ها که همشون کنار هم جمع شده بودند سلام کردم . همه جواب سلاممو دادند که هوروش بلند شد سمتم اومد و گفت:

هوروش_باران الان حالت خوبه؟

_اره خوبم !

هوروش_دیگه تنها جایی نمیری ! فهمیدی؟!

_ولی اخه اون یه سوتفاهم ساده بود .

اتش از جاش بلند شد و داد کشید:

اتش_یه سوتفاهم ساده؟؟؟ما فقط نزدیک دو ساعت توی جنگل دنبال شما می گشتیم!

_خ..خب معذرت می خوام!

اتش_همین؟ اگه یه اتفاقی برای خودت یا شیده می افتاد چیکار می کردی؟؟

صدای شیده از پشت سرم اومد که گفت:

شیده_گفتم که نظر من بوده بریم جنگل تیر اندازی!

اتش سمت شیده داد کشید:

اتش_تو ساکت باش شیده !

پس صدای داد و بیداد دیشب هم بخاطر همین بود.

شیده سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت ولی من گفتم:

_من که معذرت خواهی کردم. دیگه نیازی به این همه داد و بیداد نیست که !

و از خونه بیرون زد.

شیده اومد بره دنبالش که دستشو گرفتم و مانع رفتنش شدم و گفتم:

_نیاز داره تنها باشه.

آرشام_باران و شیده میدونم آتش به اندازه ی کافی داد و بیداد راه انداخته ولی به جای معذرت خواهی کردن الان نیازه که قول بدید دیگه تنهایی جایی نرید!

..°°|roman_aramesh_shady@|°°..

#پارت_صد_سی_نه

#تاریخ_برلیان

تا به حال ارشام رو انقدر اروم ندیده بودم.

که شیده دیکتاتور سری تکنون داد و گفت:

شیده_چشم

هوروش که هنوز کنار من ایستاده بود رفت روی کاناپه نشست و به کنارش اشاره کرد و گفت:

هوروش_حالا بیایید بشینید.

کنار هوروش نشستیم و پشیمون از اشتباهی که کردیم ساکت موندیم. خیلی چهره ی خنده داری به خودمون گرفته بودیم. مثل بچه کوچولو ها که اشتباه می کنند و بزرگ تر هاشون مجازات شون می کنند .

شایان_قرار بود آتش برامون درمورد یه موضوعی بگه. حالا که گذاشت رفت.

شهریار_الان برمیگرده.

نزدیک یک ساعت بعد آتش برگشت توی خونه و روی کاناپه همون جای قبلی نشست.

تاریخ برلیان

بدون هیچ مقدمه چینی شروع به حرف کرد:

اتش_برای نجات دادن من و شیده رفتید پیش اذر و دیدید که مرده! آذر قبلا چند سال به برزیل زندگی می کرد. دلیل اینکه من کشور برزیل رو انتخاب کردم هم فقط همین بود. آذر یه گردنبند داشته که برزیل گم شده.اگه اون گردنبند رو پیدا کنیم کارمون حل میشه. اون گردنبند باید بیفته گردن باران. البته یه مشکلی هست!

هوروش_چی؟

اتش_تاوقتی باران قدرتشو به دست نیاورده نمیتونه اون گردنبند رو گردنش بندازه.

شایان_اون گردنبند چی هست که تا وقتی باران قدرتشو به دست نیاورده نمی تونه گردنش بندازه؟

اتش_قدرت باند شکارچیان توی اون گردنبند جمع شده!

شیده_یعنی چه؟؟؟

اتش_یعنی که هرکسی که میمیره قدرتش توی اون گردنبند جمع میشه!

شهریار_چرا حتما اون گردنبند باید گردن باران باشه؟

اتش_نمیدونم! این یه قانونه!

اتش کمی مکث کرد و گفت:

اتش_البته یه مشکل بزرگ دیگه هم هست!

همه سوالی بهش نگاهی کردیم که گفت:

اتش_برزیل یه کشور بزرگه و اذر توی پنج تا از شهر های اون رفت و امد داشته . نمیدونیم گردنبند رو کجا پنهان کرده.

شایان_بلاخره اون گردنبند گم شده یا پنهان شده؟

اتش_نمیدونم!

تنها چیزی که اتش میدونست این بود که یه گردنبنده که باید گردن من باشه و تنها چیزی که من میدونستم این بود که من قدرتمو به دست اوردم.نمیدونم چرا یه همچین حسی داشتم ولی به هر حال باید این احساسمو به بچه ها می گفتم.

#پارت_صد_سی_شش

#تاریخ_برلیان

همین طور دور خودم می‌چرخیدم، ولی فقط صدای خرس خرس برگ ها می‌اومد. دیگه واقعا ترسیده بودم. چی بود؟

سعی کردم اروم باشم و فکر کنم.

انقدر از شیده دور شده بودم که دیگه اصلا نمی‌دیدمش.

ابشار بزرگی کنارم بود که از کوه خیلی خیلی بلندی سرازیر بود و توی گودی میریخت که عمقش نامعلوم بود.

صدا نزدیک و نزدیکتر می‌شد. درست از پشت سرم شنیده می‌شد.

تیرمو آماده کردم و برگشتم سمت صدا و همون موقع تیرو رها کردم.

از ترس هول کردم و افتادم توی گودی اب پشت سرم.

آب زیاد بود و من اصلا شنا بلد نبودم. آب سرد بدنمو کرخت کرده بود. دست و پا می‌زدم ولی کسی نبود کمک کنه!

دیگه انقدر اب توی حلق و گوش و بینیم رفته بود که احساس می‌کردم یه پلاستیک پر از آبم.

از طرفی اکسیژن کم آورده بودم و مرگ رو به چشمم می‌دیدم.

هیچ فکر نمی‌کردم اخر داستان زندگیم این جوری تموم بشه.

بعد از من شایان ازدواج میکنه! شیده همسر هوروش میشه! این زندگی اگه برای من شیرین نبود، برای اونا طعم خوبی داشت.

چشیدن طعم مرگ هم لذت بخشه! اما آیا لذت بخش تر از چشیدن طعم شیرین زندگیه؟

امیدوارم همیشه خوشبخت بمونم.

شیده سه تا بچه داره. یعنی یه دوقلو!

اتش هم دوتا بچه داره. یکی از اونا انوشه اس!

تاریخ برلیان

بعد از من همه خوشبخت میشن!

همه به ارزو هاشون میرسن و همه موفق میشن!

انگار که من از همون اول اضافی بودم.

وقتی پدر و مادرم منو نمیخوان کی باید منو بخواد؟

حتی هوروش و اتش هم زندگی خودشون رو کردند و خیلی هم موفق اند.

اون بزرگترین قهرمان زندگی منه.

کی گفته قهرمان زندگی دخترا پدراشونن؟

پدر من که به غیر از یه دشمن چیز دیگه ای نبود.

قهرمان زندگی من فقط اون بود،اون کسی که یه مرد قهرمان رو به من نشون داد!

هی قهرمان زندگی من!...خدافظ...خدافظ بزرگ من!... خدافظ آرامش!... خدافظ طعم خوب زندگی من!...خوافظ ای پایان نیامده

زندگی...خدافظ پایان غمگین...پایان سرد،بین اب های سرد...خوافظ...خدافظ!

Δ°•~tarekhberlean@~°•Δ

#پارت_صد_سی_دو

#تاریخ_برلیان

مشاور _ خب...بگید دلیلتون برای طلاق چیه؟

نگاهمو به دان دوختم.

امیر حسین و اتش و جابر بیرون از اتاق مشاوره ایستاده بودن.

امیرحسین باید یه کاری کنه،حتما یه کاری می کنه!

دان _ باهم تفاهم نداریم!

تاریخ برلیان

مشاور _ خب این که نشد دلیل این قضیه رو با چنتا کلاس مشاوره هم میشه حل کرد.

این بار اتش نگاهشو به من دوخت.

_ آقای دکتر... ما از همون اول هم ازدواجمون اجباری بود. الان هم هنوز باهم مشکل داریم.

مشاور _ خب مشكلتون چیه؟

نگاهمو دوباره به دان دوختم.

انگار این یه مسئولیت سخت بود که مدام به همدیگه پاسش می دادیم.

دان _ همسرم از همون اول کس دیگه ای رو دوست داشت!

مشاور _ آها! یعنی قصد ازدواج با کس دیگه ای رو داشت و بعد با شما ازدواج کرد و حالا باهم مشکل دارید. درسته؟

دان _ بله، همین طوره!

نمی دونم قصد امیرحسین چی بود ازین کار. ولی هرچی که بود داشت تلاش می کرد کاری کنه تا مشاور اوکی بده تا ما از هم جدا بشیم.

ولی خب در واقع اون کسی که این حرفارو میزد خود دان بود. امیر حسین نمی تونست مثل شهریار حرف هارو جا به جا کنه، اون فقط ذهن هارو کنترل میکرد. یعنی حرف هایی که خود دان میخواست بزنه رو جا به جا میکرد و یا مقداری به عصبانیت دان اضافه میکرد و شاید هم کم میکرد! نمی دونم، به هر حال که هر حرفی دان بزنه فکر خودش ولی فقط کمی عصبانیت اضافه، شاید هم استرس و شاید آرامش اضافه داره. شاید هم فکری که نباید به زبون بیاد به زبون میاد. بعضی وقتا هم دروغ هارو انقدر سریع باور می کنی که فقط خود کنترل کننده ذهن می تونه وضعیتتو درک کنه، نه هیچ کس دیگه.

مشاور _ خب، همسرتون کی رو دوست داره؟

دان _ پسر عموشو!

چی؟

دان چی گفت؟

انگار که واقعا هنگ کرده بود!

اون چرا چرت و پرت می گفت؟

تاریخ برلیان

دیوونه شده بود؟

مشاور _ خب باران خانم، شما خودتون از عشقتون نسبت به پسر عمو تون بگید!

هنگ بودم هنوز.

کمی انم منم کردم و بعد گفتم: «ولی من عاشق پسر عموم نیستم!»

مشاور _ آها!! فهمیدم مشکل کجاست! باران خانم میگو که هیچ عشقی نسبت به پسر عموشون ندارن، ولی اقا دانیال احساس میکنن که داره بهشون خیانت میشه!

با دروغ گفتنامون خودمون و مشاور رو به دنیایی از مشکلات برده بودیم که تابه حال به اون پا نذاشته بودیم. مشکل بزرگی که بیشتر زن و شوهرها دارن. که خودارو شکر این یکی برای من و دان فقط یه دروغ بود. فقط یه بازی کذایی بود!

Δ°~tarekhberlean@~°Δ

#پارت_صد_چهل

#تاریخ_برلیان

_ من...من

اتش _ تو چی باران؟

_ من احساس میکنم که قدرتمو به دست اوردم.

اتش _ درست برامون توضیح بده که چرا یه همچین حسی داری؟

_ وقتی افتادم توی اب یه چیزایی به ذهنم اومد. چیزهایی که تاحالا بهش فکر نکرده بودم. فکر میکردم که شایان ازدواج کرده! هوروش ازدواج کرده! حتی در مورد شهریار و خودت هم یه همچین طرز فکری داشتم. انگار رفته بودم به آینده و اینده دور رو میدیدم!

هوروش _ باران قدرتشو به دست اورده!

شایان _ اخه این چه جور قدرتیه؟

تاریخ برلیان

هوروش _ قبلا در موردش توی کتاب #تاریخ_برلیان خوندم. این قدرت میگه در آینده دور چه اتفاقی میفته! ولی یه مهدودیت هایی هم داره. مثلا فقط باید ترس، ذهن رو احاطه کنه. که آینده به ذهن بیاد!

اتش _ یعنی میگی قدرتش با قدرت خودت فرق داره؟

هوروش _ بله، بله کاملا. فرق داره. من همش احساس میکنم میخواد یه اتفاقی بیفته و میتونم تشخیص بدم که اون اتفاق خوبه یا بد و بیشتر روی دو سه ساعت آینده و دو سه روز آینده متمرکز هستم. ولی قدرتی که باران داره دقیق میگه که اتفاق آینده میتونه چی باشه. ولی خب فقط زمان هایی که باران رو ترس برداره این قدرت خودشو نشون میده!

شایان _ پس ضعف احساسی باران ترسه؟!

هوروش _ دقیقا

گیج شده بودم. منظورشونو نمی فهمیدم. شیده سفارش غذا داد و تا اومدن بیارن ساعت دو ونیم شده بود.

اتش میگفت بعد از خوردن ناهارمون باید بریم دنبال گردنبند.

ناهارمون رو که خوردیم ظرف هارو چیدیم توی ماشین ظرف شویی و اومدیم نشستیم. اتش یه برگه با خودکار آورد و نشست و گفت:

اتش _ اذر به پنج تا شهر سفر کرده.

شروع کرد به گفتن و نوشتن شهر ها:

اتش _ سالوادور ، برازیلیا ، سائوپائولو، ریودوژانیرو که الان خودمون اینجا هستیم. و مانائوس. به ترتیب هرکدوم از این شهر هارو باید بریم. خب عادیه که از شهری که هستیم شروع کنیم، یعنی ریودوژانیرو!

ارشام _ خب ما که نمی تونیم وجب به وجب این شهر هارو بگردیم تا یه گردنبند رو پیدا کنیم.

••°°••|roman_aramesh_shady@|••°°••

#پارت_صد_چهل_یک

#تاریخ_برلیان

تاریخ برلیان

اتش _ اذر یه بازیگر معروف بوده اینطوری میشه بهتر پیداش کرد.

ارشام _ ولی بازم فایده نداره. میدونی چندتا رستوران و موزه و ساحل و جنگل توی این شهرها وجود داره؟ برزیل شهر گردشگری خیلی بزرگیه.

اتش _ نیازی نیست همه شهر و بگردیم! فقط مکان هایی رو میگردیم که توی کتاب تاریخ برلیان باشه!

شیده _ من کتابو میارم.

از جاش بلند شد و رفت سمت اتاق اتش. کتاب تاریخ برلیان رو آورد و نشست.

اتش _ فصل #پنج مال اذره. قسمت اونو بخون.

شیده فصل #پنج رو آورد و بعد از کمی نگاه به صفحه ها گفت:

شیده _ شهر ریوپانیورو #پنج تا مکان داره. استادیوم ماراکانا، محله لاپا، مجسمه حضرت عیسی (ع)، تئاتر شهر و محله ی سانتاترزا!

اتش همه رو تند تند نوشت و گفت:

اتش _ حالا سائوپائولو رو بخون!

شیده _ خیابان پائولیستا، کلیسای جامع، ساختمان اپرا، باغ و حش سائوپائولو و موزه هنر.

نگاهشو برای چند دقیقه به اتش که تند تند همه را مینوشت انداخت و دوباره به کتاب خیره شد.

شیده _ حالا برازیلیا که هست ابشار ایتیکوئیرا، تئاتر امازون، پل جوسیلینو کوبیتشیک، مجموعه فرهنگی ریپابلیک و ورزشگاه سر پوشیده نیلسون نلسون.

اتش که نوشت شیده ادامه داد:

شیده _ اساسنسور کابلی، سئوفرانسیسوکو، کلیسای جامع، رستوران بوی پرتو گریل و رستوران کوکو بیستر ، هم مال سالوادور هست.

اتش _ بیشترین جاهایی که رفته مربوط به کلیسا هاست. مانائوس روهم بخون.

شیده نگاهشو به کتاب دوخت و گفت:

شیده _ مانائوس؟

تاریخ برلیان

کمی مکث کرد و دوباره گفت:

شیده _ برای مانائوس چیزی نوشته نشده.

اتش _ یعنی چه؟

شیده کتاب رو دست اتش داد و گفت:

شیده _ ببین، چیزی ننوشته!

اتش همه کتاب رو زیر و رو کرد ولی چیزی پیدا نکرد و در آخر گفت:

اتش _ فعلا این چهار تا شهر و میریم #پنجمی رو باید همه شهر و بگردیم.

ارشام _ یه چیزی میگی ها!

اتش _ خب چیکار کنیم؟! فکر دیگه ای به ذهنت میاد؟

ارشا به حرفاشون توجه نمیکردم. فقط به یه چیزی فکر میکردم. فکر مو به زبون آوردم و گفتم:

_ فصل #پنج مخصوص اذره، اذر به #پنج تا شهر از برزیل سفر کرده و از هر شهر به #پنج مکان رفته این سه چه نسبتی میتونن باهم داشته باشن؟

شایان _ هیچ نسبتی، اخه چه ربرطی داره؟!

••°°••|roman_aramesh_shady@|••°°••

#پارت_صد_چهل_دو

#تاریخ_برلیان

تموم شدن جمله ی شایان مساوی شد با صدای خانم که اخبار میگفت:

خانم_ مرگِ #پنج نفر از توریستان ایرانی به برزیل... هواپیما سقوط میکنه ولی پنج نفر می میرن و بقیه زخمی میشن!...تنها
#پنج نفر کشته داشته!

تاریخ برلیان

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

و حالا هم #پنج نفر که میمیرن. اونم از #پنجمین پرواز فرودگاه!

همه چیز مشکوک بود، آخر هر داستانی به #عدد_پنج ختم میشد.

اتش یعنی چه اخه؟

شهریار بیاین بریم استادیوم ماراکانا شاید یه چیزی دستمون بیاد!

اتش _ اره بلند شید همه برید آماده شید. تا چند ساعت دیگه بلیط هاش تموم میشه.

همه رفتیم تو اتاقمون تا آماده بشیم.

وقتی اومدم از اتاق بیرون اتش آماده روی کاناپه نشسته بود ولی شیده و هوروش هنوز نیومده بودند.

رفتم در اتاق شیده و به زور از اتاق بیرون کشیدمش، هوروش هم اومده بود و باهم رفتیم بیرون که آرشام و شایان و شهریار هم آماده شده بودند و منتظر ایستاده بودند.

سوار ماشینمون شدیم و رفتیم سمت استادیوم. توی صف بلیط ایستادیم.

چون دیر به ذهنمون اومد که بیایم، نفرات آخر بودیم و نه جلو و نه پشت سرمون کسی نبود.

مرد بلیط فروش داد زد:

مرد فقط #پنج تا بلیط دیگه مونده، بیشتر از #پنج نفر توی صف نباشن که بهشون بلیط نمیرسه.

همه متعجب به هم نگاه می کردیم، بازم #عدد_پنج!

ارشام_ اصلا این #عدد_پنج رو نمیفهمم!!

هیچ کس هیچ جوابی نداشت که بهش بده و فقط نگاهمون بود که به هم خیره بود.

و در آخر ارشام، شایان، اتش، شهریار و شیده رفتند داخل و من و هوروش بیرون منتظر موندیم.

چند ساعت بعد بیرون اومدن، از چهره هاشون هیچ چیز نمیشد فهمید. نگاه خنثی داشتند و بدون حرف سوار ماشین ها شدند. من و هوروش هم شونه ای بالا انداختیم و سوار شدیم.

همین که رسیدیم خونه اتش از توی جیبش یه گردنبند بیرون کشید.

متعجب به گردنبند که شکل یه صلیب بود خیره شدم ، اصلا فکرشو نمیکردم که توی مکان اول گردنبند رو پیدا کنند.

•°•°|roman_aramesh_shady@|•°•°

#پارت_صد_چهل_سه

#تاریخ_برلیان

اتش_این گردنبند گردن یکی از بازیکن ها بود شایان هیپنوتیزمزش کرد و اون خودش گردنبند رو در آورد و طرف ما پرت کرد .
حالا گردنت کن تا ببینم خودشه یا نه !

_ منظورِت چیه که میگی خودشه یا نه؟

اتش - ما که نمیدونیم گردنبند چه شکلیه که ! پس توی مکان هایی که میریم هر گردنبندی دیدیم بر میداریم و گردنت
میندازیم ببینیم چی میشه !

سری تکنون دادم و گردنبند رو گرفتم و توی گردنم انداختم .

همه بهم نگاه می کردند ولی هیچ اتفاقی نیفتاد.

_اتش باید چه اتفاقی بیفته ؟

اتش_توی کتاب نوشته #پنج ماه بیهوش میشی !

_بازم #پنج ؟

این سوالی بود که همه باهم پرسیدیم .و آتش درمونده فقط شونه ای بالا انداخت !

همه رفتند اتاقاشون برای استراحت ، ولی من اصلا خوابم نمیبرد .

ساعت سه نصف شب بود و من در حال فیلم تماشا کردن بودم .

تاریخ برلیان

دستم بالا بردم و به #پنج تا انگشتم خیره شدم . قضیه ی این #عددپنج چی بود ؟ فصل #پنج ، #پنج تا شهر ، #پنج تا مکان در هر شهر که میتونه گردنبدن توی یکی از اونا باشه ، #پنج توریست ایرانی که مردن ، #پنج بلیط باقی مونده ، #پنج ماه بیهوشی و #پنج تا انگشت که همه دارند.

انگشتمو جلوی صورتم گرفته بودم و نگاهشون میکردم که آتش از اتاقش اومد بیرون ، بدون توجه به من رفت توی اسپزخونه و کمی آب خورد و دوباره وارد اتاقش شد.

اون هنوز از دستم دلخور بود و باهام سر و سنگین رفتار میکرد.

از جام بلند شدم و تی وی رو خاموش کردم.رفتم سمت اتاقم اما دوباره پشیمون شدم و برگشتم سمت اتاق آتش.چند تقه به در زدم و وارد شدم.

خوابیده بود و ساعدش روی چشماش بود.کنارش روی تخت نشستم و صدا زدم:

_آتش!؟

هیچ جوابی نداد.میدونستم بیداره برای همین گفتم:

_ دیروز صدای پا می اومد انگار ک چند نفر بهم نزدیک میشدند ، ترسیدم و یه تیر رو هوا پرتاب کردم و بلافاصله از پشت افتادم توی آب!

ساعدشو از روی چشماش برداشت وچشماشو باز کردو گفت:

آتش _ اون چند نفر فقط ما بودیم که اومده بودیم دنبالتون ، نیازی نبود انقدر بترسی!

_ خب من نمی دونستم شماایید!

آتش _ اشتباه تو ترسیدن نبود ، این بود که با خواهر من رفتی جنگل!

_ خب معذرت خواهی که کردم ، قول دادم که دیگه این کارو تکرار نکنم ، حالا منو میبخشی؟

آتش _ همون اول بخشیدمت!

_ پس چرا باهام اینطور رفتار میکنی؟

آتش _ چون خستم.

از جام بلند شدم و گفتم:

•°•°|roman_aramesh_shady@|•°•°

#پارت_صد_چهل_چهار

#تاریخ_برلیان

روی تخت ولو شدم و سعی کردم بدون فکر کردن به چیزی خودمو خواب کنم!

با احساس دستی روی شونم اروم لای چشمامو باز کردم.

نگاهم به هوروش افتاد که گفت:

هوروش _ بلند شو باران...بلند شو باید آماده شیم بریم!

از جام بلند شدم و گفتم:

_ کجا؟

هوروش _ باید بریم محله لاپا!

_ محله لاپا دیگه کجاست؟

هوروش _ مکان دوم برای پیدا کردن گردنبند.

تازه متوجه شدم چی میگه.

از جام بلند شدم و حله برداشتم و رفتم سمت حمام که هوروش گفت:

هوروش _ داشتی می اومدی شیده روهم صدا بزن!

تاریخ برلیان

– میشه خودت صداتش بزنی؟ اخه من دارم میرم حمام!

هوروش – خیلی خب باشه. فقط سریعتر!

سری تکنون دادم و وارد حمام شدم.

یه دوش سریع گرفتم و اومدم بیرون. سریع یه شلوار و پیراهن پوشیدم و از اتاقم بیرون زدم.

وارد اشپزخونه شدم. آتش و هوروش درحال صبحونه خوردن بودن.

بهشون ملحق شدم و شروع کردم به خوردن که صدای در باعث شد از صبحونه خوردن دست بکشم و مسئولیت باز کردن درو قبول کنم.

پسرا پشت در بودن که به محض باز شدن در شروع کردن به قرقرا!

شایان – انقدر لغت میدید. بابا ما دوساعته منتظر شماایم.

وقتی رسیدن به اشپزخونه و بچه هارو درحال صبحونه خوردن دیدن قرقر هاشون بیشتر شد.

ارشام – شما هنوز دارید صبحونه می خوردید؟

شهریار – بلند شید بریم بابا دیر شد!

هوروش – هی هی تند نرید. ما دوتا دختر تو ایکیپمون داریم که خیلی دیر بیدار میشن و وقتی هم که بیدار میشن خیلی دیر آماده میشن!

صدای شیده از پشت سر ارشام اومد که گفت:

شیده – من گشمنه!

و نشست سر میز!

صدای خنده من و آتش و هوروش خونه رو برداشت.

اونا خیلی وقت بود که آماده شده بودن ولی شده همین الان تازه از اتاقش بیرون اومده بود و میخواست صبحونه بخوره!

ارشام پوفی کشید و از پارچ روی میز برای خودش کمی اب پرتغال ریخت و رفت روی کاناپه نشست.

ما هم تندتند صبحونه خوردیم و به همکاری هم میز صبحونه رو جمع کردیم.

تاریخ برلیان

گوشیمو از روی عسلی برداشتم و از خونه بیرون زدیم.

°°°°|roman_aramesh_shady@|°°°°

#پارت_صد_چهل_پنج

#تاریخ_برلیان

سوار ماشین هامون شدیم و به سمت محله لاپا رفتیم.

محله لاپا بی نظیر بود. یه محله زیبا و وصف ناپذیر. عااااالی بود!

کاشی های رنگ و وارنگ و زیبایی داشت.

شهریار _ محله لاپا دویست و پونزده تا پله داره. نکنه میخواین همه این پله هارو بالا برید؟

و با دست به پله های روبه رو مون اشاره کرد.

متعجب سری تگون دادم و گفتم:

_ دویست و پونزده تا پله؟؟؟ وای!

شایان _ اره، مجبوریم بریم!

ارشام _ کسی چیزی درمورد این محله می دونه؟؟؟ بعد از پله ها به کجا می رسیم؟؟؟

شهریار _ اره، من می دونم. چند سال پیش "جرج سلرون" به این محله میاد. اون زمان این محله جای معتاد ها و مواد فروش ها بوده! جرج که دختر و همسرشو از دست داده بود به خودش قول میداد که همه جارو پر از شادی کنه. از قلب خودش گرفته تا محله لاپا. اون از کاشی های قدیمی و به درد نخور استفاده می کنه و این محله رو تعمیر و تزئین می کنه. این کاشی ها از چند نوع کشورهای جهان هستن. دونه از این کاشی ها هم مال ایران، کاشی های دوره قاجار و کاشی های شیروخورشید. فکر میکنم داخل خونه جرج هم مکانی تاریخی به حساب بیاد.

عجب! جالب بود!

دویست و پونزده تا پله رو به بد بختی بالا رفتیم و با دیدن خونه ی جرج گل از گلمون شکفت.

تاریخ برلیان

کلی گردشگر اومده بودن و یه نیم ساعتی توی صف بودیم.

ولی عجیب تر از همه این بود که مرد داد میزد:

مرد _ #پنج تا #پنج تا برید داخل!

این دفعه من، آتش، هوروش، شیده و شایان رفتیم داخل و ارشام و شهریار بیرون منتظر موندن.

یه خونه با نمایی کامل کاشی! اونم نه کاشی های معمولی، کاشی های رنگ و وارنگ و جالب! رنگ های سبز، زرد، قرمز، آبی و نارنجی به عصبانیت می افزود. چون باز هم هیچ نمادی جز #پنج نداشت.

گوشه خونه یه میخ به دیوار زده شده بود و یه گردنبند یه اون اویزون بود.

با دست اون گردنبند رو به آتش نشون دادم.

رفتیم سمتش و آتش حواس مردی که یعنی مثلاً قرار بود مراقب وسایل خونه باشه رو پرت کرد و شروع کرد حرف زدن باهاش!

وقتی حواسش کامل پرت شد سریع گردنبند رو برداشتم و توی جیبم گذاشتم.

خیلی عادی سمت در رفتم و از خونه بیرون زدم.

نزدیک یک ربع بعد بچه ها هم اومدن.

گردنبند رو از توی جیبم بیرون اوردم و دستم گرفتم. شکل یه جغد بود.

همه به هم نگاه میکردیم که شایان گفت:

شایان _ جغد شومه!

••°°••|roman_aramesh_shady@|••°°••

#پارت_صد_چهل_شش

#تاریخ_برلیان

ارشام _ نباید اونو گردنش بندازه!

تاریخ برلیان

شیده _ ولی شاید همین گردنبند باشه!

ارشام _ ولی جغد شومه! اگه یه اتفاقی براش بیفته چی؟

اتش _ اینطوری فایده نداره. باید بفهمیم گردنبند چه شکلیه، همین جوری که همیشه همه گردنبند هارو گردنش بندازه!

ارشام _ اخه از کجا؟

شهریار _ هوروش آینه رو میبینه. شاید چیزی پیدا باشه!

هوروش _ فقط میدونم خیلی دنبال گردنبند میگردیم و میفهمم که پیدا میشه! ولی بقیش رو...

نگاهشو به من انداخت و گفت:

هوروش _ باران باید بگه!

_ ولی من چیزی به فکر نمیاد که بگم. اصلا هیچی نمی دونم. حتی تا قبل از اینکه تو چیزی بگی در مورد اینایی که گفتی هم هیچی نمی دونستم.

هوروش _ خب معلومه... باید بررسی تا یادت بیاد.

شهریار _ حالا باران رو چطوری بترسونیم؟

ارشام _ کاری نداره. امشب یه فیلم ترسناک رو تنهایی میبینه!

شونه ای بالا انداختم و گردنبند رو توی جیبم گذاشتم و قبول کردم که یه فیلم ترسناک رو تنهایی ببینم.

شب شد و بچه ها فیلم رو گذاشتن و رفتن توی واحد ارشام اینا.

فیلم شروع شد.

چنتا سر و صورت زخمی! زامبی! خون اشام! گرگینه! همه چیز و همه چیز ساخته شده بودن تا ترس رو به بدن من تزریق کنن، ولی من حتی ذره ای نترسیدم و هیچ چیزی هم به ذهنم نیومد! حتی یه کلمه!

سرمو بین دستام گرفتم و سعی کردم فکر کنم.

صدای اتش اومد:

اتش _ پس چی شد؟

تاریخ برلیان

_ آتش من اصلا نمی ترسم!

آتش متعجب گفت:

آتش _ یعنی حتی یک کلمه هم به ذهنت نیومد؟؟

_ نه!

ارشام _ حالا که این قدر تو به دست آورده شجاعتش هم بیشتر شده.

شایان _ باید درجه ترسوندنش رو بالاتر ببریم.

ارشام _ میبریمش جنگل. امشب رو برای دو ساعت تنها تو جنگل بمونه.

هوروش _ چی میگی ارشام؟ نصف جون میشه!

ارشام _ اون شجاعتش بیشتر شده. مجبوریم این کارو بکنیم!

آتش _ امکان نداره! مگه دیوونم که بارانو تنها اونم دوساعت توی جنگل های امازون تنها بزارم!!

شایان _ ارشام راست میگه!

شهریار _ درسته، منم با ارشام موافقم.

شیده _ امکان نداره. اون یه دختره!

از جام بلند شدم و گفتم:

_ میرم!

آتش _ چی؟؟؟

_ تنهایی میرم جنگل!

هوروش _ چرت نگو باران. چطور میخوای تنهایی توی جنگل بمونی؟ هیچ میدونی چی داری میگی!!!

••°°••|roman_aramesh_shady@|••°°••

#پارت_صد_چهل_هشت

#تاریخ_برلیان

به برگ های پاییزی که روی اب رو پوشونده بود نگاه کردم که یه قورباغه از اب بیرون پرید.

جیغ کشیدم و سعی کردم از اب بیرون برم. ولی هرچقدر جلو میرفتم بیشتر توی اب فرو می رفتم.

فکردم اگه از یه سمت دیگه برم یا کلا راهی که اومدم رو برگردم میتونم ازین مخمصه نجات پیدا کنم.

ولی همین که دور خودم چرخیدم فهمیدم که وسط دایره ای گیر افتادم که گوشه نداره و هرچقدر هم دور این دایره بچرخم به نتیجه نمی رسم.

همین طور الکی یه راهی رو گرفتم و ادامه دادم. اصلا جایی رو نمی دیدم که بخوام تشخیص بدم کجا میرم و داره چه اتفاقی می افته.

اگه گوشی اتش رو گم نکرده بودم حالا میتونستم حداقل یه گوشه ای از جنگل رو باهاش ببینم.

حالا باید چیکار کنم که گم شدم؟؟؟

ترس... ترس... ترس همه وجودمو گرفته بود. حس سرما و کمرختی داشتم.

تمام حواسمو جمع کردم که تا جایی که میتونم روبه رومو ببینم تا دوباره توی یه گودال اب نیفتم.

انقدر راه رفتم تا خسته شدم و با احتیاط کنار یه درخت نشستم.

به ساعت مچی توی دستم نگاه کردم.

چهار صبح رو نشون میداد. ولی هنوز هوا تاریک بود.

توی فکر بودم و به درخت رو به روم خیره که برق یه چیزی رو درست پشت درخت دیدم.

دوتا تیله ی قرمز که بین تاریکی می درخشید.

از جام بلند شدم و شروع کردم عقب عقب رفتن. اون دوتا تیله هم بهم نزدیک و نزدیکتر میشدن.

من کجا بودم؟؟؟

اصلا امکان داشت دیگه کسی منو پیدا کنه؟؟؟

سعی کردم صدای حق حقمو توی گلوم خفه کنم تا توجه اون حیوون رو به خوم جلب نکنم.

میدونستم اگه بدوم بدتره و به گرد پام میرسه.

پس باید چیکار کنم؟؟؟

خودمو میزدم یه مردن؟؟؟

اصلا اون حیوون چی بود؟؟؟

یه گرگ؟؟؟

یا یه سگ؟؟؟

من اگه خودمو بزنم به مردن و اون بیاد پیشم مطمئنم از ترس واقعا میمیرم.

ولی هیچ چاره دیگه ای نداشتم. تنها شانسم همین بود که اگه یکم دیگه صبر میکردم اون حیوون بهم می‌رسید و من دیگه همین شانسم از دست میدادم.

روی زمین دراز کشیدم و چشمامو بستم.

صدای پاشو روی برگ های خشک می شنیدم.

نزدیک و نزدیکتر می شد.

یه چیزی رو روی شکمم احساس کردم.

نزدیک به پنج دقیقه ای میشد که همین طور ثابت مونده بودم و حق حقمو توی گلوم خفه کرده بودم. انقدر که فکر کنم دیگه کلا صدام در نیاد.

_ برای نجات دادن باند شکارچیان هرکاری می‌کنم!

سمت اتاقم رفتم و گفتم:

_ اگه می‌خواین منو تا جنگل همراهی کنید برید اماده شید.

یه بلوز اسین بلند پوشیدم با شلوار صورتی. موهامم دورم رها کردم و اومدم بیرون.

پسرا هنوز تو شک بودن.

سوییچ ماشین رو از جیب ارشام در اوردم و همین طور که سمت در میرفتم گفتم:

_ پس خودم تنهایی برم؟

هنوز در ماشین رو باز نکرده بودم که صدای اتش رو از پشت سرم شنیدم:

اتش _ بشین تا بریم!

لبخندی بهش زدم و نشستم.

ارشام و اتش دنبالم اومدن.

اتش ماشینو یه گوشه نگه داشت و گفت:

اتش _ باران اگه می‌ترسی نرو!

ارشام _ اتش تو دوباره چرت گفتی؟ خب اصلا هدف ترسیدنه.

اتش هوفی کشید و گفت:

اتش _ باران گوشیتو آوردی؟

_ نه!

گوشیشو در آورد داد دستم و گفت:

تاریخ برلیان

_ به دردت میخوره!

سری تکنون دادم و پیاده شدم. ارشام و اتش هم از ماشین بیرون اومدن.

اتش اومد دنبالم بیاد که ارشام دستشو گرفت و مانع اومدنش شد.

ارشام _ بزار خودش می‌ره اتش!

اتش _ اون ترسیده. نگاه کن دستاش چطور می‌لرزه!

ارشام _ اشکال نداره! باید بترسه! خیلی زود همه چیز یادش میاد و خودش برمیگرده همین جا!

این جمله رو با نگاه به من گفت که دیگه پشتمو بهشون کردم و راه جنگل رو گرفتم.

دو سه قدم رفته بودم که ارشام صدام زد:

ارشام _ باران؟

برگشتم سمتش و گفتم:

_ بله؟

ارشام _ مواظب خودت باش. خیلی هم از اینجا دور نشو!

سری تکنون دادم و راهمو در پیش گرفتم. تا اینکه بین درختا گم شدم.

از تاریکی جنگل تنم یخ زد. گوشی اتش رو توی دستم فشردم و سعی کردم به خودم دلداری بدم.

هر قدمی که برمی‌داختم به خودم فوش میدادم که چرا قبول کردم پیام؟!

صدای فیش فیش و تکنون خوردن برگ ها می اومد.

توی هیچ فصلی به اندازه فصل پاییز جنگل امازون ترسناک نیست.

برگشتم سمت ماشین. اما دیگه ماشینی پیدا نبود. نمی دونم من بین درختا گم شده بودم یا ماشین پشت درختا پنهان شده بود!

گوشی از دستم سور خورد و افتاد.

خم شدم و سعی کردم بین برگ ها دنبالش بگردم که دستم به یه چیز نرم و لزج برخورد کرد.

تاریخ برلیان

با فکر به اینکه می‌تونه مار باشه گوشی رو رها کردم و شروع به دویدن کردم.

انقدر صدا های مختلف می اومد که نمی تونستم تشخیص بدم چیزی دنبال میاد یا نه و فقط می‌دویدم.

انقدر دویدم که متوجه خیزی زیر پام شدم.

آب؟؟؟

تا روی مچ پام توی آب بود!

..°°..|roman_aramesh_shady@|..°°..

#پارت_صد_چهل_نه

#تاریخ_برلیان

یکم که شد احساس کردم داره ازم دور میشه.

فکر میکنم یه گرگ بود.

لای چشمامو باز کردم و به اطراف نگاه انداختم. خبری نبود.

بلند شدم از جام و لباسامو تگون دادم.

دیگه نتونستم حق حقمو نگه دارم و بلند بلند زدم زیر گریه.

صدای گریم سکوت ترسناک جنگل رو شکسته بود. البته اگه صدای خش خش برگ ها و صدای جیرجیرک هارو نشنیده بگیریم جنگل ساکت بود.

چشمامو بستم و اشکامو پاک کردم.

اما...

باز شدن چشمام مساوی شد با چشم تو چشم شدن با دوتا تیله ی قرمز.

جیغ فرابنفشی کشیدم و شروع کردم به دویدن.

تاریخ برلیان

صدای پاشو پشت سرم می شنیدم. جیغ های بلندم نظم طبیعت رو بهم می زد.

افتادم توی یه گودی اب. تا کمرم توی اب بود. اون گرگ هم وارد اب شد.

به زور خودمو بالا کشیدم و از اب بیرون اومدم.

لباسام خیس شده بود و دویدن سخت تر شده بود.

چشمم به یه کلبه افتاد. دویدم سمتش و خدا خدا کردم که کسی داخل باشه!

محکم به در کوبیدم و گفتم:

_ کسی اینجا هست؟

_ کی اینجا زندگی می کنه؟

_ کی اینجا ست؟

_ ترو خدا کمکم کنید!

با کشیده شدن پاچه شلوارم نگاهمو به پایین انداختم و با دیدن اون گرگ یا نمی دونم سگ، اصلا توی اون تاریکی و ترس تشخیص اینکه اون حیوون چیه امکان پذیر نبود.

فقط هرچی که بود الان پاچمو گرفته بود.

جیغ کشیدم و داد زدم:

_ ترو خدا کمکم کنید!

اون حیوون پامو محکم دندون گرفت و خیلی یه دفعه ای پرید سمت بدنم.

دیگه داشتم از ترس از حال میرفتم که صدای شلیک اومد و بعد اون حیوون از روی شونم سور خورد و افتاد زمین.

ترسیده کنار دیوار کلبه روی زمین سور خوردم.

اصلا یه قطره اشک هم روی صورتم نبود. انگار چشمه اشکم خشکیده بود.

روشنایی یه نور توی صورتم بود. بعد از مدتی اون روشنایی پایین اومد و بعد احساس کردم کسی کنارم نشست.

تاریخ برلیان

سعی کردم توی تاریکی تشخیص بدم اون کیه، کسی که منو نجات داد!

ولی اصلا برام آشنا نیومد. شاید اصلا چهرشو ندیدم.

دستامو گرفت و بلندم کرد. در کلبه رو باز کرد و منو هل داد داخل.

یه گوشه از کلبه نشستم که روشنایی کمی کلبه رو در بر گرفت که از چراغ نفتی گوشه کلبه بود.

چهره یه مرد میانسال بود که می دیدم.

مرد به زبان انگلیسی گفت:

مرد _ تو اینجا وسط جنگل چیکار می کنی؟

_ م...من گم...شدم!

مرد _ وسط جنگل؟

_ اره!

مرد _ می دونی اگه نمیرسیدم الان چی میشد؟

..°°°°|roman_aramesh_shady@|°°°°..

#پارت_صد_پنجاه

#تاریخ_برلیان

دیگه توان حرف زدن نداشتم. فقط سرمو تکون دادم و چشمامو بستم.

بعد از مدتی احساس کردم کنارم نشست.

چشمامو باز کردم که یه لیوان دستم داد و گفت:

مرد _ از این بخور!

تاریخ برلیان

لیوانو گرفتم و گفتم:

_ ممنون...ولی اینا چیه؟

مرد _ فقط بخور!

یه مایع سبز رنگ بود. کمی ازش خوردم که تلخی و تندیش باعث شد چهارم توی هم جمع بشه.

مرد _ باید تا ته سر بکشی!

یک دو سه گفتم و تا اخرشو سر کشیدم. حالم بهم خورد.

مرد پامو توی دستش گرفت و شلوارمو بالا زد.

جای دندون های اون حیوون روی پام ، زخم شده بود و خون می اومد.

مرد یه برگ که نمی دونم از چه گیاهی بود روی پام گذاشت و با یه پارچه بست.

زیر لب تشکری کردم و با کمکش از جام بلند شدم. سمت یه تخت که گوشه کلبه بود بردم و گفتم:

_ استراحت کن!

سری تگون دادم و از خداخواسته روی تخت دراز کشیدم.

انگار از اون مایعی که خورده بودم حالم یکم بهتر شده بود. خیلی زود چشمام گرم شد و به خواب رفتم!

با شنیدن صداهای مختلف از خواب بیدار شدم.

از جام بلند شدم و به در کلبه که نیمه باز بود خیره شدم.

از بیرون سر و صدا می اومد.

یه دفعه آتش اومد داخل و با دیدنم روی تخت دوید سمتم و گفتم:

آتش _ باران!

با دیدنش اشکام به چشمام هجوم آورد و خودمو توی بغلش پرت کردم.

تاریخ برلیان

دستاشو دورم حلقه کرد و گفت:

اتش _ کجا بودی دختر؟

حق حق گریم اوج گرفت و خودمو بیشتر توی بغلش گم کردم.

ارشام، شایان، شیده، شهریار و هوروش هم بالای سرمون ایستاده بودند؟

هوروش کنارمون زانو زد و گفت:

هوروش _ اخ ابجی چی شدی تو؟؟؟

از بغل اتش بیرون اومدم و به هوروش خیره شدم.

هوروش اشکامو با انگشت شستش پاک کرد و گفت:

هوروش _ اروم باش ابجی!

با کمک اتش از جام بلند شدم و رو به مرد ناجی که تماشاگر ماجرا بود گفتم:

_ خیلی ممنونم به خاطر کمکتون. اگه شما نبودید...

دیگه حرفمو ادامه ندادم. خب شاید واقعا نمی دونستم چه اتفاقی می افتاد!

مرد _ حالا که اتفاقی نیفتاده!

لبخندی به خونسردی زیادش زدم و همراه بچه ها با یه خداحافظی و تشکر از مرد ناجی از کلبه بیرون اومدم.

هوروش _ حالا چطوری این همه راهو بریم؟ اون موقع از بس حواسمون پرت پیدا کردن باران بود نفهمیدیم چیجوری از وسط جنگل سر در آوردیم.

شهریار _ اونوقت تو به اینجا میگی وسط جنگل؟؟؟

هوروش _ حالا!!!!!!

شیده _ باران پاش زخمیه. نمیتونه راه بیاد!

اتش _ اون با من!

..°°|roman_aramesh_shady@|°°..

#پارت_صد_پنجاه_یک

#تاریخ_برلیان

متعجب نگاهش میکردم که یه دفعه منو کشید روی شونه هاش و گفت:

اتش _ بقیه راهو سواره میریم!

و راهشو گرفت و رفت.

_ اتش منو بزار زمین خسته میشی!

اتش _ نه؛خسته نمی شم!

تا کنار ماشین منو آورد و بعد گذاشتم روی زمین و انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده سوار ماشین شد و روی صندلی راننده نشست.متعجب ابرویی بالا انداختم و همراه شیده سوار ماشین شدم بقیه بچه ها هم با ماشین هوروش رفتند.

بچه ها منو بردند دکتر که پامو معاینه کرد و روشو بست ، و بعد هم صاف روی تختم فرود اومدم.

اصلا اجازه نمی دادند خودم راه برم.

انگار حالا پام شکسته.بابا فلج که نشدم! والا یه ادم فلج هم خودش راه می ره!

اتش _ باران ما داریم میریم برای جستجوی مکان بعدی.توی خونه بمون و درو روی هیچ کس باز نکن.

سری تکون دادم و گفتم:

_ نه خیر،منم باهاتون میام!

اتش _ حرفشم زن!

داشت از اتاقم بیرون میرفت که صداش زدم:

_ اتش؟؟؟

تاریخ برلیان

برگشت سمتم و عصبی گفتم:

اتش _ گفتم...

پریدم وسط حرفش:

_ نمی‌خواهی درمورد گردنبند چیزی بدونی؟؟؟

روی پیشانیش کوبید و گفتم:

اتش _ به کل یادم رفته بود.

_ اون گردنبند شکل یه #ستاره_پنج_پر

اتش _ #ستاره_پنج_پر؟؟؟

_ نمی‌دونم این عدد #پنج چی از جون ما می‌خواه!

اتش _ نگران نباش. خیلی زود می‌فهمیم!

بعد از این حرفش سریع خداحافظی کردیم و رفت بیرون.

امروز قرار بود برن "مجسمه حضرت عیسی(ع)". خیلی دلم می‌خواست باهاشون برم و اونجا رو از نزدیک ببینم. ولی خب بچه‌ها می‌گفتن امروز رو باید توی خونه استراحت کنم.

امیدوارم گردنبند رو پیدا کنن و همه این مشکلات حل بشه.

با حس حوصله سررفتگی خیلی وحشتناک از روی تخت بلند شدم و روی صندلی ارایش نشستم.

هه...چه فرقی کرد؟؟؟

چشمم به گردنبند جغد روی میز افتاد، همونی که توی محله لاپا پیدا کرده بودیم.

برداشتم و بهش خیره شدم.

اصلا مزخرفاتی که درمورد جغد می‌گفتن رو باور نداشتم.

گردنبند رو بالا بردم و توی گردنم انداختم و زیر لباسم پنهانش کردم.

تاریخ برلیان

پسرا اگه می فهمیدن این گردنبند رو گردنم انداختم خون به پا میکردن.

ولی من مطمئنم هیچ اتفاقی نمی افته!

لنگون لنگون رفتم توی اسپزخونه و یه تیکه کیک برداشتم و کمی چایی برای خودم ریختم و رفتم توی پذیرایی و روی کاناپه نشستم و تی وی رو روشن کردم.

داشتم شبکه هارو زیر و رو میکردم که زنگ در زده شد.

آتش گفت که درو روی هیچ کس باز نکنم!

بیخیال بابا مگه من بچم؟؟؟

..°°|roman_aramesh_shady@|°°..

#پارت_صد_پنجاه_دو

#تاریخ_برلیان

رفتم سمت در و از چشمی به بیرون نگاه انداختم.

هیچ کس نبود.

حتما یه نفر قصد داشته اسکول کنه!

دوباره روی کاناپه نشستم که بازم در زده شد!

اوففففففف!!!

رفتم سمت در و این دفعه بدون اینکه از توی چشمی نگاه کنم درو باز کردم.

ولی...بازم کسی نبود!

به اطراف نگاه انداختم. اصلا هیچ کس نبود.

درو محکم بهم کوبیدم که انگار یه نفر گفت:

ترسیده از جا پریدم و به پشت سرم نگاه کردم.

_ کی اونجاست؟؟؟

وقتی دیدم کسی جواب نمی‌ده فهمیدم که به خاطر اتفاقات دیشب توی جنگل و ترس زیاد حالا مدام این احساس رو دارم که کسی پشت سرمه.

بیخیال شدم و رفتم روی کاناپه نشستم و شروع کردم تماشا کردن سریال ترکی که گذاشته بود.

یه دفعه صفحه تی‌وی تار شد و بعد کامل خاموش شد.

متعجب کنترل رو برداشتم و چند بار دکمه خاموش و روشن رو زدم. ولی هیچ فرقی نکرد.

اوففففففف!

تی‌وی هم خراب شد!

چایی مو دستم گرفتم و اقدام به خوردن کردم که پرده ها توجهم رو جلب کرد.

مدام تکنون می‌خوردن و این انگار منو اذیت میکرد.

چایی مو روی عسلی گذاشتم و بلند شدم برم پنجره رو ببندم که دیدم پنجره بستس.

ولی اگه پنجره بسته شده چرا پس پرده ها تکنون میخوره؟؟؟

صدای کوبیده شدن در اتاقم به هم ترس به دلم انداخت.

دیگه واقعا ترسیده بودم!

کی میتونست باشه؟

کی توی خونه بود؟

اون موقع کی سلام کرد؟

و کی باعث تکنون خوردن پرده ها شد؟؟؟

تاریخ برلیان

در باز میشد و دوباره به هم کوبیده میشد.

میخواستم برم سمتش ولی ترس اجازه نمیداد.

اخه کدوم در می‌تونه خودش خود به خود باز و بسته بشه؟؟؟

باد خیلی سردی می‌اومد.

انگار همه چیز یخ بندان شده بود.

دست و پام شروع کردن به لرزیدن.

همه جا انقدر سرد شده بود که برای داخل یه خونه، غیر قابل تصور بود.

داشتم از ترس سخته میکردم که در باز شد و پسرا اومدن داخل.

اومدنشون به داخل همانا و ایستادن در و پرده‌ها و روشن شدن تی‌وی هم همانا.

دیگه باد سرد نمی‌اومد!

متعجب به در و دیوار نگاه میکردم که با تگون خوردن دست شهریار جلوی صورتم به خودم اومدم.

رو به بچه‌ها گفتم:

_ شما بالا می‌اومدید کسی توی پله‌ها نبود؟

ارشام _ خب ما که با اسانسور اومدیم. ولی کسی رو ندیدیم. چطور مگه؟؟؟

_ هی...هیچی...همین طوری گفتم!

کنار شیده روی کاناپه نشستم و دستمو روی قلبم گذاشتم.

هنوز هم تند تند می‌زد!

اخه یه دفعه چه اتفاقی افتاد؟؟؟

چرا با ورود بچه‌ها همه چیز عوض شد؟؟؟

یعنی همش یه توهم بود؟؟؟

••°°••|roman_aramesh_shady@|••°°••

#پارت_صد_پنجاه_چهار

#تاریخ_برلیان

امیر حسین - ممنون، منم خوبم. شما چطورین؟ اقا آتش خوبی؟

نگاهم و به آتش انداختم که اشاره کرد نگم که اون پیشمه و داره صداشو می‌شنوه!

— گفتم حال بچه چطورہ؟!

امیر حسین - عاااالی الان سه ماه و بیست روز شه انقدر نازه که نمیدونی مثل خودت گوگولیه!

– شیر خشک بهش میدی؟

امير حسين _ نه بابا خودم په پا مادرم برا خودم.پس چي اخه خنگول؟

خب راست می‌گفت. این چه سوالی بود که من می‌پرسیدم؟

– امیر حسین؟!!

امیر حسین _ بلہ؟

– حواست که بهش هست؟ مریض میشه ببرش بیمارستان. دارو الکی ندی بهش ها!

امیر حسین - خیلی خب بابا باشه. کاری نداری؟

۲- امیر حسین قطع میکنم عکس از بچه بفرست.

امیر حسین - باش، بای بیبی!

گوشی رو قطع کردم و اشک گوشه چشممو پاک کردم.

یه عکس ازش برام فرستاد. سریع عکسو باز کردم و به اون کوچولوی خوشگل خیره شدم.

تاریخ برلیان

اینبار بدون اینکه از اشکام جلوگیری کنم بی صدا گریه میکردم.

اتش _ بده منم بینم اون کوچولو رو!

وقتی سرمو بالا اوردم و اشکامو دید گفتم:

اتش _ هی باران؟!

_ اتش...یعنی میتونم یه روز بچمو توی بغلم بگیرم؟

بازومو گرفت و منو توی بغلش کشید و گفت:

اتش _ معلومه که میشه! خودم پشش میگیرم!

دستامو دور کمرش پیچیدم و گفتم:

_ مرسی که هستی اتش!

اشکامو پاک کردم و اصلا نفهمیدم کی به خواب رفتم.

وقتی بیدار شدم توی اتاقم بودم.

گوشیمو دست گرفتم و با دیدن عکس دیگه ای از انوشه لبخند روی لبم اومد.

روز قشنگی بود روزی که با دیدن بچم شروع می شد.

البته خودش که نه! عکسش!

سریع حمام کردم و لباسمو عوض کردم و از اتاقم بیرون اومدم.

خیلی گرسنه بودم و سریع سر میز نشستم و شروع به خوردن کردم.

همه بعداز صبحونه آماده شدیم و از خونه بیرون زدیم.

امروز قرار بود هم تئاتر شهر رو بریم و هم محله سانتاترزا.

••°°••|roman_aramesh_shady@|••°°••

#پارت_صد_پنجاه_سه

#تاریخ_برلیان

شیده _ باران حالت خوبه؟؟؟

_ چ...چی؟

شیده _ میگم حالت خوبه؟؟؟ رنگت پریده!

_ آ...آره خوبم!

شیده _ اصلا هم خوب نیستی. معلومه فشارت افتاده. لابد دوباره چیزی نخوردی!

به کیک و چایی روی میز اشاره کردم و گفتم:

_ چرا، نگاه کن!

شیده _ خوبه، فقط اوردی. ولی هیچی از اونا رو نخوردی.

و بعد از این حرف رفت توی اشپزخونه. شربت درست کرد و برای همه آورد.

کیکی که گذاشته بودم با چایی بخورم رو آورد و گفت:

شیده _ بیا این کیک و شربت هارو بخور تا خوب شی!

_ من خوبم شیده!

شیده _ ساکت!

کمی از اون شربت رو خوردم و گاز کوچولویی هم به کیکم زدم.

میخواستم امشب برای بچه ها شام حاضر کنم. اما این اتفاق افتاد و دیگه فراموش کردم. نگار برای چند ساعت توهم زدم.

بچه ها همه خسته بودند. شهریار و ارشام و شایان رفتند واحد خودشون و هوروش و شیده هم رفتند بخوابن.

اتش داشت تیوی رو زیر و رو میکرد که رفتم دوتا چایی اوردم و گفتم:

تاریخ برلیان

_ اتش؟

_ جانم؟

_ من...عه...من...

تیوی رو خاموش کرد و برگشت سمتم و گفت:

اتش _ چی شده؟

_ یه خواهشی دارم!

اتش _ باران!...حالت خوبه؟...منم ها اتش...کس دیگه ای نیست.راحت حرفتو بزن.

_ من میتونم زنگ بزنی امیرحسین حال دخترمو بپرسم؟!

اتش _ گفتم ایا چی میخواد بگه.معلومه که میشه عزیزم! چرا نشه!

لبخندی زدم و گفتم:

_ پس من برم گوشیمو بیارم.

لبخند تودل برویی تحویلیم داد و سر تکون داد.

با خوشحالی دویدم سمت اتاقم و گوشیمو ارودم.

روی کاناپه کنار اتش نشستم و توی گوشیم دنبال شماره می گشتم که اتش گفت:

اتش _ راستی باران.گوشی من چی شد؟؟؟

سرمو بالا اوردم و با نگاه شرم اوری گفتم:

_ گم شد!

اتش _ اها،خب اشکال نداره.تو شماره رو پیدا کن.

_ اتش من واقعا معذرت می خوام.

تاریخ برلیان

اتش _ باران؛ توی این خونه باید یاد بگیری که تا وقتی اشتباه نکردی معذرت خواهی نکنی. تو الان هیچ اشتباهی نکردی که معذرت خواهی می کنی.

اومدم حرفی بزنم که اجازه نداد و گفت:

اتش _ هیشششش! شماره رو پیدا کن.

و به گوشی توی دستم اشاره کرد.

سرمو دوباره توی گوشی کردم و بعد از مدتی شماره رو پیدا کردم.

شماره گرفتم و گوشی رو گذاشتم رو حالت اسپیکر.

چنتا بوق خورد و بعد صدای امیر حسین توی گوشی پیچید:

امیر حسین _ سلام!!! باران خانم گل!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ سلام!

امیرحسین _ اوه...چقدر خشک و رسمی!

_ امیر حسین! حال بچم چگونه؟؟؟

•°•°|roman_aramesh_shady@|•°•°

#پارت_صد_پنجاه_هفت

#تاریخ_برلیان

هه! نمی دونست دیشب جلوی داداشش لباسمو در آوردم و به پام پیچیدم!

ولی به هر حال راست می گفت، باید بلند می شدم می رفتم توی اتاق تا، کسی نیومده و منو با این حال ببینه!

تاریخ برلیان

اومدم از جام بلند بشم ولی متاسفانه هردو پاهام زخمی بود و روی هیچ کدام

نمی تونستم تکیه کنم و از جام بلند شدم. شیده که این وضعیت رو دید اومد طرفم و کمک کرد که بلند بشم.

نگاهم به راهرو افتاد که تمیز شده بود و دیگه از رد پای من خبری نبود.

فکنم کار شیده بوده. اون همه رو تمیز کرده.

رفتیم توی اتاقم و روی تخت نشستیم.

اتاق مثل روز اولش شده بود، حتی آینه هم سر جاش بود. گردنبند روی میز آینه بود و روی زمین هم خبری از خون نبود.

یعنی اینم کار شیده بوده؟

کنجکاوی زیاد باعث شد رو به شیده بگم:

باران _ شیده تو اینجا رو تمیز کردی؟

شیده _ نه، مگه اینجا خبری بوده که من تمیز کنم؟

_ نه، یکم عصبی بودم. لباس هام شولیده پولیده بود. خبری نبود.

سری تگون داد و گفت:

شیده_ باران کمک نمی خوای؟

_ فقط یه لباس بهم بده بیوشم!

شیده یه تیشرت و شلوار بهم داد. تیشرت رو پوشیدم و شلوارمو عوض کردم.

اون تیشرت سفید رو که به پام بسته بودم باز کردم.

شیده باترس به کف پام نگاه می کرد. روبهش گفتم:

_ شیده یه باند میاری؟

شیده _ آ... آره !

همین طور که نگاهش باتعجب به پای زخمیم بود از اتاق بیرون رفت.

•°•°|roman_aramesh_shady@|•°•°

#پارت_صد_پنجاه_نه

#تاریخ_برلیان

شیده همینطور که ظرف هارو می شست گفت:

شیده_باران! نمی خوای بگی چی شده؟

دنبال یه جواب برای شیده می گشتم که با ورود آتش به آشپزخونه خفه شدم!

بادیدن من که نشسته بودم و شیده مشغول جمع کردن میز صبحونه بود پوزخندی زد و رفت سمت یخچال و همین طور که پارچ شربت رو بیرون می آورد و چنتا لیوان رو توی یه سینی می چید رو به شیده گفت:

آتش_ ابجی لطفا سریعتر!

و از آشپزخونه بیرون زد.

هوفی کشیدم و سرمو بین دستانم گرفتم. شیده که کارش تموم شده بود اومد کنارم ایستاد و دستشو روی سرم کشید و گفت:

شیده _ بلندشو باران. بلندشو تا بریم.

سری تگون دادم و از جام بلند شدم.

شیده _ میخوای کمکت کنم راه بیای؟

_ نه، خودم میتونم.

شیده _ مطمئنی؟

_ اره.

به سختی راه میرفتم ولی خب باید تحمل میکردم و اجازه نمیدادم پسرا چیزی بفهمن. وگرنه منو زنده نمیزاشتن.

تاریخ برلیان

از خونه بیرون زدیم و مثل همیشه توی ماشین هامون نشستیم و آتش و ارشام راننده بودند.

چمدون هامون رو از قبل آماده کرده بودیم و توی ماشین بود.

آتش ماشین هارو دست مردی داد که اصلاً نمی شناختمش.

با خوندن پرواز سائوپائولو به سمت هواپیما رفتیم و با دنگ و فنگ زیاد سوار هواپیما شدیم.

از خستگی زیاد فقط روی صندلیم نشستم. متاسفانه آتش کنارم بود و شیده کنار آتش.

..°°|roman_aramesh_shady@|°°..

#پارت_صد_پنجاه_شش

#تاریخ_برلیان

آتش دستمو توی دستش گرفت و با خشونت دنبال خودش کشید.

از اشپزخونه خارج شد و وارد راهرو شد.

از درد پاهام اشک ریختم سه برابر شده بود.

_ آتش ترو خدا ارومتر. پام درد می کنه.

آتش _ تو یه احمقی! هر چیزی رو هزار دفعه باید برات تکرار کنم تا بفهمی؟! مگه بهت نگفتم که اون گردنبند لعنتی رو گردنت نداز؟؟؟

دستمو از دستش بیرون کشیدم و ایستادم و گفتم:

_ کافیه...چند بار دیگه میخوای اینو به روم بیاری؟! اصلاً این یه اشتباه بوده که خودم حلش می کنم و نیازی هم به تو ندارم. الان هم برو بخواب و منو تنها بزار. به داد و بیداد هات نیازی ندارم. خودم یه راه چاره ای پیدا میکنم.

آتش _ برم بخوابم؟ هه! باشه، من میرم تا ببینم بدون من چیکار میخوای بکنی! تمام زندگی تو به من بستگی داره! میفهمی؟ یا اینم باید ده دفعه تکرار کنم؟!

تاریخ برلیان

اخمامو توی هم کشیدم و با انزجار دستمو محکم روی صورتم کشیدم تا شاید این اشکای لعنتی دیگه پایین نیان.

انقدر پام درد میکرد که زانوم خم شد و افتادم روی زمین.

درد پام زیاد بود اما پوزخند آتش انگار از صد تا زخم برام بدتر بود.

روی زمین نشستم و به دیوار تکیه زدم. دیگه توان ایستادن نداشتم.

زیر نگاه های خیره آتش تیشرتمو از تنم بیرون کشیدم و دور پام پیچیدم.

به رد پام که از خون روی زمین مونده بود نگاه کردم.

وقتی نگاه خیره آتش رو به خودم دیدم گفتم:

– وایسادی چی رو نگاه می کنی؟ برو دیگه!

سرشو با تأسف تگون داد و رفت توی اتاقش و درو محکم بهم کوبید.

از ترس اینکه وارد اتاق بشم و دوباره اون اتفاقات تکرار بشه، همون جا وسط راهرو روی زمین های سرد، بدون لباس خوابم برد.

با احساس اینکه دست کسی روی سینم تگون میخوره چشمامو باز کردم، که با چشمای آتش روبرو شدم.

ولی وقتی که چشمامو مالیدم و از جام بلند شدم، فهمیدم اون چشما متعلق به شیده بوده.

دوتا تیله رنگی خوشگل که دقیق مثل چشمای آتش بودند.

شیده – باران چرا لباس نپوشیدی؟ چرا اینجا خوابیدی؟

وقتی نگاهی به خودم انداختم متوجه بالاتنه لختم شدم.

یاد دیشب افتادم. وقتی که تیشرتمو در آوردم و به پام بستم.

در جواب سوال های شیده فقط بر و بر به چشماش نگاه کردم، انگار قرق اون دوتا تیله خوشگل شده بودم.

شیده که دید جوابی نمیدم دوباره گفت:

شیده – باران، چرا پات زخمی شده؟

به تیشرت سفیدم که پر از خون بود اشاره کرد.

تاریخ برلیان

سرمو به طرفین تکون دادم تا چشمای شیده رو از ذهنم بیرون کنم و جوابی برای سوال هاش پیدا کنم.

اما انگار خیلی منتظرش گذاشتم که خودش دوباره کلافه گفت:

شیده _ خیلی خب باشه، جواب نده. ولی حداقل بلند شو برو یه چیزی بپوش که پسرا میان با این وضعیت نبینت.

°°°°|roman_aramesh_shady@|°°°°

#پارت_صد_پنجاه_پنج

#تاریخ_برلیان

هوروش درو باز کرد و همه از فرط خستگی به سمت اتاقامون رفتیم.

امروز اول رفتیم محله سانتاترزا و بعد از اینکه چیزی دستگیرمون نشد ناهار مون رو توی یکی از رستوران هاش خوردیم و رفتیم

تئاتر شهر. برنامهش عاللی بود، ولی حیف که بازم گردنبند رو پیدا نکردیم.

روی تختم دراز کشیدم و گردنبند جغد که گردنم بود رو توی دستم گرفتم.

ارشام بلیط هواپیما گرفته بود برای فردا صبح زود به سمت سائوپائولو!

اتاقم امشب خیلی تاریک بود. انگار تاریکی امشب خیلی بیشتر از شبای دیگه بود. انگار یه جور دیگه بود. یه حالت ترسناکی

داشت. انگار ماه اصلا توی اسمون نبود.

با خورده شدن پنجره ها به همدیگه نگاهم سمت پنجره کشیده شد.

از جام بلند شدم و رفتم سمتش تا ببندمش که چشمم به بیرون افتاد.

به جای خیابون و ماشین های همیشگی، حالا درخت و تعداد زیادی جغد بود که میدیدم.

اخه یعنی چی؟

چرا من از اینجا جنگل رو می بینم؟؟

ترسیده پنجره رو بستم و پرده رو کشیدم.

تاریخ برلیان

رفتم روی تخت نشستم و زانو هامو بغل گرفتم.

با ترس نگاهمو دوباره به سمت پنجره کشیدم که دیدم پنجره دوباره بازه و پرده هم باز کنار کشیده شده.

نگاهی به گردنبندم انداختم. داشتم باور میکردم که جغد شومه!

درش اوردم و پرتش کردم وسط اتاق.

دستامو به سرم زدم و سعی کردم از هیچ چیز نترسم و اروم باشم. ولی خب این غیرممکن بود.

صدای باد توی اتاق می پیچید. میترسیدم دیگه به سمت پنجره نگاه کنم.

کمی با خودم یکی به دو کردم و در اخر نگاهمو با ترس سمت پنجره کشیدم، که با دیدن یه جغد روی لبه پنجره جیغ فرابنغشی کشیدم و خودمو بیشتر گوشه تخت مجاله کردم.

عجب اشتباه بزرگی کردم که اون گردنبند رو گردنم انداختم.

یه دفعه نزدیک به ده تا جغد از پنجره به داخل هجوم آوردند و خودشونو به در و دیوار می کوبیدند.

مدام جیغ می کشیدم و سرمو بین دستام پنهان کرده بودم تا کمی از خطر حفظ باشم.

جغد ها به تن و بدنم برخورد می کردند و روی زمین می افتادن و دوباره پا میشدن.

حق حق گریم اوج گرفته بود و با جیغ گریه می کردم.

این جغد ها قصد نداشتن از اتاقم بیرون برن.

انگار هیچ کس صدای جیغ من و سروصدایی که جغد ها ایجاد کرده بودن رو نمیشنید که اصلا کسی به کمکم نمی اومد.

اینه رو شکسته بودن. تمام لباس هام از کدم بیرون ریخته بود و اون گردنبند جغد هم بین خورده شیشه ها افتاده بود.

جغد ها کم کم از اتاق بیرون رفتند.

از جام بلند شدم و رفتم سمت گردنبند. با پام چند بار محکم روش کوبیدم. به خاطر خورده شیشه های روی زمین کف پام زخم شد و زمین با خون یکی شد.

اون یکی پامو که گرگ دندان گرفته و این یکی هم که دستمزد جغد ها.

لنگون لنگون از اتاقم بیرون رفتم و روی صندلی اشپزخونه نشستم.

تاریخ برلیان

داشتم به هر بدبختی بود خورده شیشه های کف پامو در می اوردم که صدای آتش باعث شد از جا یپریم و با ترس بهش خیره بشم.

با صدای بلندی که روبه داد زدن بود گفت:

آتش _ پات چی شده؟؟؟

مدام اشکامو پاک میکردم و دوباره مثل چشمه از چشمام آب می اومد.

همه رو برای آتش تعریف کردم.

حرفم که تموم شد بدون توجه به اشکام با داد گفت:

آتش _ دختره ی احمق. مگه نگفتم که نباید اون گردنبند رو گردنت بندازی؟؟!

سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم. چیزی نداشتم که بگم. مشکلاتمون کم بود، اینم بهش اضافه شد!

•°•°|roman_aramesh_shady@|•°•°•°

#پارت_صد_پنجاه_هشت

#تاریخ_برلیان

کف پام خیلی می سوخت، ولی چاره ای نداشتم جز اینکه منتظر بمونم شیده باند بیاره و به پام ببندد.

با اومدن شیده باند رو ازش گرفتم و محکم دور پام پیچیدم. تاجایی که می شد پاچه های شلوارمو پایین کشیدم و کفش های اسپورت ساق بلند پوشیدم تا پای باند پیچیدم پیدا نباشه!

همین طور که بند کفشامو می بستم گفتم:

_شیده پسرا از این قضیه بویی نبرن!

شیده_منظورت چیه؟

شیده سری تگون داد و از اتاق رفت بیرون.

روی تخت دراز کشیدم و چشمامو روهم فشار دادم که شیده دوباره سرشو از لای در وارد اتاق کرد و گفت:

— باران پاشو بیا صبحونه.

لای چشمامو باز کردم و از جام بلند شدم. به درد چام غلبه کردم و توی جام ایستادم.

+ باران قوی باش. باید امروز به خوبی روی چات وایسی!

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو روی هم فشار دادم و دوباره باز کردم.

اروم و لنگون لنگون راه میرفتم.

وقتی به اشپزخونه رسیدم انگار بهشت رو دیدم. درحالی که روی صندلی مینشستم رو به هوروش گفتم:

— سلام داداش!

اتش اصلا سر بلند نکرد تا نگاهم کنه. بهتر چون نمیدونستم باید چیکار میکردم!

هوروش مشکوک گفت:

هوروش — سلام! تو خوبی؟؟؟

از چهارم خستگی و درد میبایرد.

خودمو به کوچه علی چپ زدم و گفتم:

— اوه نه. خیلی گشنمه.

لبخندی بهم زد و سرشو جوری تگون داد که یعنی خودت خری!

مشغول صبحونه خوردن شدم و تا آخر اصلا سرمو بلند نکردم تا مبادا با آتش چشم تو چشم بشم. صدای زنگ در اومد. چون من

همیشه درو باز می کردم الان انتظار می رفت من بلند بشم، ولی پام خیلی درد می کرد.

شیده که می دونست زیاد نمی تونم راه برم بلند شد رفت سمت در و بازش کرد

پسرا وارد شدن وبعد از سلام عليك آرشام گفت:

آرشام_بچه ها ساعت هفت صبحه،بايد ساعت نه فرودگاه باشيم.فرودگاه هم خیلی از اینجا دوره،زود بلند شيد بریم!

هوروش و آتش که آماده نبودن رفتن توی اتاقاشون . آرشام وشایان شهریار توی پذیرایی منتظر موندن.من و شیده هم توی آشپزخونه مسئولیت جمع کردن ميز رو پذیرفتيم.اومدم از جام بلند شم که شیده دستشو روی شونم گذاشت و وادارم کرد دوباره سرجام بشینم و گفت:

شیده_تو بشین،من جمع می کنم.

من هم از خداخواسته قبول کردم و نشستم.

..°°••|roman_aramesh_shady@|••°°..

#پارت_صد_شصت

#تاریخ_برلیان

چشمامو بستم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم.نفس های گرمی رو کنار گوشم احساس کردم و بعد صدای آتش که درست از کنار گوشم شنیده می شد:

آتش _ حالت خوبه کوچولو؟ پات خوب شد؟!

از لحن پر از تحقیرش بدنم مور مور شد،ولی هیچ تغییری توی صورتم ایجاد نکردم و هیچ جوابی هم بهش ندادم.

ولی اون انگار نمی خواست سرشو کنار بکشه.

دستمو داخل جیبم کردم و اون گردنبندو بیرون کشیدم.

چشمامو باز کردم و گردنبند رو جلوی چشمام تگون دادم.

آتش نگاهشو ازم گرفت و صورتشو سمت شیده چرخوند.

آخیششش...داشتم زیر نگاه سنگینش اب می شدم.

تاریخ برلیان

یه حس خیلی بدی مدام به دلم چنگ می انداخت. یه حس خیلی بد و برنده. انگار نیاز داشتم الان توی این وضعیت آتش کنارم باشه و مثل همیشه بگه "باران نترس، من هستم". ولی اونم. ازم رو گرفته بود و دیگه حواسش بهم نبود.

نفس عمیقی کشیدم و اون گردنبندو زیر صندلی هواپیما انداختم. جوری که توی دید نبود.

شاید اینجوری دیگه از دستش راحت شدم.

بعد از چند ساعت به مقصد رسیدیم و با ماشینی که ارشام گرفته بود سمت ویلا ای که از قبل رزرو کرده بودیم رفتیم.

اون یه ویلای تقریباً بزرگ بود و فعلاً ما تنها اونجا بودیم.

هر کدوم یه اتاق انتخاب کردیم و وارد شدیم.

در اتاق انتخابی خودمو باز کردم و وارد شدم.

چمدونمو گوشه اتاق گذاشتم و رفتم تا گیر سرمو باز کنم و کمی استراحت کنم.

ولی همین که کنار میز ارایش ایستادم چشمم به اون گردنبند جغد افتاد که روی میز بود.

مگه من اونو توی هواپیما پرت نکردم؟؟؟

پس اینجا چیکار میکرد؟؟؟

عصبی اونو توی دستم گرفتم و از پنجره به بیرون پرش کردم.

این اتفاق دیگه مسخره ترین حالت ممکن بود!

چطور اون برگشت توی اتاق؟؟؟

کفشامو از پام در آوردم و روی تختم دراز کشیدم و سعی کردم اروم باشم.

از شدت خستگی چشمم گرم شد و به خواب رفتم.

با احساس اینکه دست یه نفر توی موهام وول میخوره چشمامو باز کردم.

ولی هیچ کس کنارم نبود.

چشمم به در افتاد که نیمه باز بود.

تاریخ برلیان

از شدت گیجی سری تگون دادم و از جام بلند شدم. رفتم جلوی آینه و اول روی میز رو نگاه انداختم.

آخیششش!!! اون گردنبند دیگه برنگشت!

سرمو بلند کردم و توی آینه به خودم نگاه انداختم. ولی با دیدن اون گردنبند توی گردنم جیغ بلندی کشیدم و اونو از گردنم بیرون کشیدم و کوبیدم توی دیوار.

شیده ترسیده کنارم ایستاده بود و مدام می پرسید:

شیده _ چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ باران حرف بزن!

دوباره اشک ریختن هام شروع شده بود.

نشستم روی تخت و سرمو بین دستام گرفتم.

•°•°•°|roman_aramesh_shady@|•°•°•°

#پارت_صد_شصت_یک

#تاریخ_برلیان

شیده کنارم نشست، دستاشو دور شونم حلقه کرد، منو بالا کشید و سرمو از دستام جدا کرد. با انگشت شستش اشکامو پاک کرد و گفت:

شیده _ باران؟! برام توضیح بده داره برات چه اتفاقی می افته؟!

چنتا نفس عمیق کشیدم و شروع کردم به تعریف کردن.

از انداختن اون گردنبند به گردنم گرفته تا رفتار اتش و اینکه هرکاری میکنم اون گردنبند ازم دور نمی شه!

شیده بعد از شنیدن همه حرفام رفت لپ تاپ شو آورد و گفت:

شیده _ توی اینترنت سرچ می کنیم، شاید چیزی آورد!

_ اَخه میخوای چی بیاره؟

تاریخ برلیان

شیده کمی به لب تاپش ور رفت و در آخر گفت:

شیده _ نوشته بیشتر وقتا میتونن یه نشونه باشه!

_ چی یه نشونس؟

شیده _ گردنبند دیگه!

_ اخه نشونه چی؟

شیده _ شاید این گردنبند یه نشونه باشه برای پیدا کردن گردنبند پنج پر!

متعجب گفتم:

_ یعنی امکان داره؟!

شیده _ معلومه که داره...عه... یعنی...حالا امتحانش که ضرر نداره!

_ اخه چجوری نشونه هاشو بفهمیم؟؟؟

شیده _ نمی دونم...ولی می فهمیم!

شیده هم مثل آتش خیلی امیدوار و پر اشتیاق بود و این باعث میشد من هم امید پیدا کنم!

شیده گردنبند رو از گوشه اتاق آورد و بهش خیره شد.

شیده _ باران! این گردنبند از #پنج رنگ تشکیل شده. نارنجی، قرمز، سبز، زرد و آبی!

_ این...این رنگ ها، رنگ کاشی های خونه ی "جرج" ه!

شیده _ وای راست میگی! این رنگ ها یه نمادی دارن!

پوزخندی زدم و گفتم:

_ اره. همون نمادی که #عدد _ پنج داره و هنوز تو کفشیم.

شیده _ انقدر ما امید نباش. یکم مثبت فکر کن. پیداش میکنیم!

_ پسرا کجان؟ سروصداشون نمیا!

تاریخ برلیان

شیده _ رفتن خیابون پائولیستا!

_ چرا صبر نکردن باهم بریم؟

شیده _ من دیدم تو، پات درد می کنه. گفتم اونا برن ما بمونیم.

سری تکنون دادم و زیر لب تشکری کردم.

هر دو ساکت بودیم و به دنبال یه سرنخ می گشتیم.

ولی انگار همه چیز نابود شده بود و هیچ خبری از یه سرنخ کوچولو هم نبود.

انقدر به گردنبند نگاه کرده بودم که انگار رنگ هاش باهم مخلوط شده بودند و یه تضاد رنگی خیلی خوشگلی رو به وجود آورده بودن.

چشمامو روی هم فشار دادم تا از دستش راحت بشم.

کمی بعد وقتی چشمامو باز کردم شیده رو دیدم که یه لیوان شربت جلوم گرفته بود.

لیوانو گرفتم و تشکر کردم. کمی از شربت رو خوردم و بازم متفکر به گردنبند خیره شدم!

••°°••|roman_aramesh_shady@|••°°••

#پارت_صد_شصت_دو

#تاریخ_برلیان

یکم که شد شیده با صدای تقریبا بلندی گفت:

شیده _ پیداش کردم!

_چی؟

شیده _ اون گردنبند رو دو بار دور انداختی ، بار اول بار اول روی میزت و بار دوم توی گردنت پیداش کردی!

تاریخ برلیان

_ خب اره!

شیده _ هنوز سه تا مکان دیگه مونده تا عدد پنج کامل بشه!

_ منظورت چیه؟

شیده _ من وقتی از شهریار در مورد "جرج" پرسیدم و خواستم بیشتر در موردش بدونم ، اون گفت که جرج یک گردنبند جغد داشته ، اون دنبال یه مکان خوب میگشته تا یه خونه ی خوب بسازه ، اون گردنبند ، جرج رو به پنج مکان میبره ، تا این که آخری محله ی لاپا هست! حتی قبل از اینکه اون به محله ی لاپا بیاد تو یکی دیگه از محله های دیگه زندگی میکرد!

_ یعنی الان باید به سه مکان دیگه بریم تا اون گردنبند #ستاره_پنج_پر رو پیدا کنیم؟

شیده _ اره

خب اینکه خیلی خوبه ! خیلی سریع تر گردنبند رو پیدا میکنیم.

شیده _ خب اره این عالیه !

_ ولی شیده ! به این فکر کردی که اون گردنبند چطور میتونه راهو نشونمون بده؟

شیده _ نه

با درموندگی سرمو تکون دادم شیده هم مثل من در این مورد چیزی نمی دونست!یه دفعه با جیغ جیغ گفتم :

_ فهمیدم!

شیده _ خب چی؟

_ باید با دست پس بزنی ، با پا پیش بکشی !

شیده _ یعنی چه؟

_ یعنی این که من این گردنبند رو دور می اندازم ، بعد میگردم دنبال مکانی که میشه پیداش کرد!

شیده _ ولی چجوری میگردی؟ شاید افتاد اون سر دنیا ، شاید هم دوباره توی گردنت فرود اومد!

اوففففف..... شیده راست میگفت ، ولی خب باید یه راهی باشه ، همون راهی که جرج امتحانش میکرد!

فکرمو به زبون اوردم که شیده گفت:

تاریخ برلیان

شیده _ راست میگی ... الان توی اینترنت سرچ میکنم . شاید یه چیزی اومد !

و دوباره شروع کرد ور رفتن با لپتابش . یکم که شد گفت:

شیده _ تنها چیزی که دستگیرم شد اینه که جرج اون گردنبند رو توی مانائوس همون شهری که باید بریم ، ولی نمیدونیم
کدوم یک از مناطقش رو باید بگردیم!

_ آها.. مانائوس شهر پنجمه!

شیده _ اره! اره! اره!

_چته؟

شیده _ ... همین طور که محله لاپا برای جرج محله پنجم بود!

_ ر...راست میگی ! یعنی گردنبند توی مانائوس گم شده؟

..°°••|roman_aramesh_shady@|••°°..

#پارت_صد_شصت_سه

#تاریخ_برلیان

شیده _ معلومه که اره!

صدای در نشون از این میداد که پسرا اومدن. شروع کردم سریع کفشامو که در آورده بودم بپوشم که شیده گفت:

شیده _ باران نیازی که چیزی رو پنهان کنی ! من الان همه چیز رو برای پسرا توضیح میدم و ازشون میخوام که به مانائوس سفر
کنیم. خیلی سریع!

مردد سری تکون دادم که شیده از اتاقم بیرون رفت . بعد از شاید نیم ساعت در اتاقم باز شد و پسرا اومدن داخل! همه بودن به
غیر از اتش . ارشام گفت بلیط گرفته برای پس فردا و شهریار هم گفت طرز استفاده کردن از اون گردنبند رو بلده! با شنیدن ایم
حرفا خوشبختی رو به چشم میدیدم.

تاریخ برلیان

این دو روز هم گذشت و ما الان سوار هواپیما بودیم و به سمت مانائوس میرفتیم. امید وارم خیلی زود گردنبند رو پیدا کنیم . هنوز با آتش حرف نمیزدم . انگار حرفامون هم برای من هم برای اون ، خیلی گرون تموم شده بود . از هواپیما پیاده شدیم و به سمت خونه رفتیم . اگر گردنبند کارایی میداد بیشتر از سه مکان نمیرفتیم و توی مکان اخر گردنبند رو پیدا میکردیم . شهریار اومد کنارم نشست و گفت:

شهریار _ اون گردنبند یه جورایی هینپوتیزم میکنه!

_ یعنی چی؟

شهریار _ گفتی که تویب گردنبند رنگ هایی مختلفی میدیدی که باهم مخلوط می شدن!

_ اره

شهریار _ برای پنج دقیقه به گردنبند نگاه میکنی و بعد که اون رنگ ها توی ذهنت اومدن و رفتن گردنبند رو یه جای پرت میکنی و از اون مکانی که گردنبند هست دور میشی! بعد خود به خود دوباره به سمتش کشیده میشی! و این بار گردنبند رو با نشونه های مختلف پیدا میکنی! البته باید وقتی به گردنبند نگاه میکنی ذهنت فقط پیش اون گردنبند #ستاره_پنج_پر_باشه! سری تگون دادم و گردنبند رو جلوی صورتم گرفتم. همه فکرم رو سمت اون گردنبند پنج پر دادم ، بعد از یک مدت سرم شروع به گیج رفتن کرد و دوباره رنگ های مختلف و رنگ وارنگ جلوی چشمم میرفت و می اومد . گردنبند رو یه گوشه ای از اتاق پرت کردم و از اتاق بیرون زدم. یکم که شد خیلی یک دفعه ای سویچ ما شین رو برداشتم و رفتم سمتش سوار ماشین شدم و راهی رو در پیش گرفتم که نمیدونستم کجاست. رسیدم به یه چهار راه. دیگه نمیدونستم کجا برم

••°°••|roman_aramesh_shady@|••°°••

#پارت_صد_هفتادیک

#تاریخ_برلیان

محکم پرتم کرد روی تخت و خودشم اومد سمتم. سیلی محکمی توی صورتم کوبید و فریاد کشید:

آتش_منو دور میزنی احمق؟! هان ؟ به من میگی دوست دارم و توی بغل یه نفر دیگه پیدات میکنم؟! لیاقتت همون خونه ی خرابه ی روستاهای شمال! حالا فهمیدم پدرت برای چی تورا نمی خواست! تو یه آشغالی! یه زن خراب که یه بچه داره و با دو نفر وعده عاشقی بسته! پدرتو در میارم عوضی!!!

لگت ها و سیلی هایی که توی سر و صورتم می زد درد نداشت،اما حرفاش خیلی دردم آورده بود.

تاریخ برلیان

کم کم سرفه هام بند اومد و چشمام گرم شد.

صدای بچه ها از پشت در میومد که صدا می زدند "درو باز کن"

آتش درو ازین طرف قفل کرده بود.

وقتی دید چشمام داره بسته میشه یقه لباسمو توی مشتش گرفت و بلندم کرد و از روی تخت پرتم کرد پایین و داد زد:

آتش_خودتو برای من به موش مردگی نزن آشغال.

دیگه صداشو نمیشنیدم.همین ضربه کافی بود تادیگه چیزی از این دنیا نفهمم و به دنیای دیگه ای برم. فقط در لحظه های آخر

فهمیدم که یقمو توی مشتش گرفت و داد کشید:

آتش_باران ...باران پاشو! پاشو...

اروم لای چشمامو باز کردم.نور عجیبی توی چشمام بود.چند بار پلک زدم و به صدا های اطرافم گوش دادم.

+به هوش اومد!

+دکتر...دکترو خبر کنید!

چشمامو کامل باز کردم و متوجه لامپ بالای سرم شدم که چشممو می زد.

یه چیزی روی صورتم سنگینی می کرد. اومدم حرف بزنم،اما نمی شد.سرمو کمی کج کردم و متوجه شهریار که بالای سرم

ایستاده بود شدم.

اینجا کجا بود؟

چرا انقد همه چیز توی سفیدی غرق شده بود؟

نمی تونستم هیچ کدوم از سوالامو به زیون بیارم.یه نفر بایه لباس سفید وارد اتاق شد!

اون کیه؟ دکتر؟ پس اینجا بیمارستان!

تکونی به خودم دادم و به زور دستم بالا اوردم تا روی صورتم بزارم که دکتر دستمو توی دستش گرفت و به انگلیسی چیزی گفت.

تاریخ برلیان

توی این وضعیت درک فارسی هم برام سخت بود،دیگه چه برسه به انگلیسی!

چنتا دستگاه بهم وصل کرد و بعد از مدتی باز کرد.نمی دونم آزمایش گرفت ،فشارمو گرفت یا شاید هم ضربان قلبمو چک کرد.انگار مغزم تعطیل شده بود و هیچ حرفی و هیچ حرکتی برام قابل درک نبود.

•°•°|roman_aramesh_shady@|•°•°

#پارت_صد_هفتاد_سه

#تاریخ_برلیان

شایان _ بچه ها بیخیال! حتما یه مشکلی هست که ما نمیدونیم.

سعی میکردم جلوی اشکامو بگیرم.از پذیرایی خارج شدم و وارد اتاقم شدم.چند دور توی اتاقم چرخیدم و در اخر عصبی از اتاق خارج شدم و رفتم سمت اتاق شیده.

چند تقه به در زدم که صدای بغض الودش به گوش رسید:

شیده _ میخوام تنها باشم!

بی توجه به حرفش وارد اتاقش شدم،که عصبی گفت:

شیده _ گمشو بیرون،اینجا چی میخوای؟!

_ شیده باید به حرفام گوش بدی!

شیده _ به چی؟ به دروغات؟ به حرفای پوچ و الکی؟ یادته گفתי هوروش مثل داداشمه؟ یادته؟!

_ هنوزم مثل داداشمه! رابطه من و هوروش مثل رابطه تو و اتشه!

شیده _ پس به خاطر همین بود که من اون صحنه رو دیدم؟!

_ تو اشتباه میکنی،بزار برات توضیح بدم!

صدام هر لحظه ضعیف تر و ضعیف تر میشد.

تاریخ برلیان

آب دهنمو با صدا قورت دادم و نالیدم:

_ من..من به اون گفتم که تو...

سرفه هام امونمو بریده بود.دیگه نتونستم سر پا بالایستم و زانو هام خم شد و افتادم روی زمین.

شیده _ چت شد باران؟

نمی تونستم ازش بخوام اسپری اسممو برام بیاره.

شیده ترسیده بیرون دوید و پسرارو صدا زد.

چشمام داشت رو به سیاهی میرفت و همه جارو تار میدیدم.

مایع خنکی توی دهنم حس کردم و بعد کم کم حالم خوب شد.

به ارشام که اسپری اسم دستش بود نگاه کردم که گفت:

ارشام _ دیگه مزاحم شیده نشو!

جلوی اشکامو گرفتم و سعی کردم از جام بلند شم که شایان اومد سمتم و کمکم کرد و بردم توی اتاق.

روی تختم نشستم،اشکام پایین ریختن. به زور گفتم:

_ شایان...من...من...

نمیتونستم ادامه بدم.

شایان دستشو روی شونم گذاشت و گفت:

شایان _ باران،من بهت اعتماد دارم،اروم باش!

نگاهم بین نگاه تاسف بار ارشام که دم در اتاقم ایستاده بود و مارو نگاه میکرد درهم پیچید.

سرمو توی دستام گرفتم و گفتم:

_ برو بیرون شایان...نمیخوام برای توهم یه داستان جدید درست کنم!

#پارت_صد_هفتاد_دو

دکتر رفت بیرون و من نگاه خیرمو به شایان و شهریار انداختم. تازه یادم اومد اتفاقات قبل رو، پس هوروش و آتش و شیده کجا بودن؟ یعنی انقدر بی ارزش بودم که دیدنم نیومدن؟!

چشمامو روی هم فشار دادم و سعی کردم دوباره بخوابم.

وای کاش اصلا هیچ وقت بیدار نمی شدم!

داشتم ارزوهای کوچ می کردم، ولی با صدای باز شدن در باز هم چشمامو باز کردم به امید اینکه آتش باشه، اما اون فقط ارشام بود که با شنیدن خبر به هوش اومدن من به بیمارستان اومده بود.

مگه چند وقت بود که من بیهوش بودم؟!

به سرم توی دستم نگاه کردم، فکنم سرم که تموم بشه مرخص میشم.

تازه فهمیده بودم اون سنگینی که همش روی صورتم احساس می کردم به خاطر دستگاه تنفس بود.

دستم به زور بالا آوردم و اونو به زور از صورتم جدا کردم و تنها کلمه ای که به ذهنم رسید رو به زور گفتم:

_ آتش!

هم اینکه دیگه نتونستم تحمل کنم و شروع به سرفه کردم و هم اینکه ارشام به سمتم یورش آورد و با تحکم گفت:

ارشام _ تو نبای حرف بزنی!

و اونو دوباره روی صورتم برگردوند.

رومو از شون گرفتم و عجیب بود که دوباره خوابم برد.

دو روزی میشد که اینجا بودم.

تاریخ برلیان

دکتر گفته بود باید دوروز بمونم و بعد مرخص میشم. ولی وقتی هم که مرخص شدم باید هر یک ساعت یک بار از اسپری آسم استفاده کنم و دارو هامم همه رو به وقت بخورم. فشار عصبی، زیاد حرف زدن و توی جای تنگ موندن هم برام مثل سم بود.

با کمک شهریار روی تختم دراز کشیدم و به دیوار روبه روم خیره شدم.

شاید یک ساعتی بود که فقط به دیوار روبه روم خیره بودم! پس الان دیگه باید اسپری آسممو بزدم!

نگاهمو از دیوار گرفتم و به ساعت انداختم، باورم نمیشد فقط یک ربع باشه که به دیوار نگاه میکنم. یعنی این دقیقه ها انقدر سخت گذشت که به اندازه یک ساعت حسشون کردم؟!

نه دیگه حس خوابیدن بود و نه حس بیداری. مثل یک مرده ی متحرک شده بودم.

از جام بلند شدم و از اتاقم بیرون رفتم. با ورودم به پذیرایی همه ساکت شدند، میدونم که داغ ترین بحث امروزشون منم!

نگاهمو دور پذیرایی چرخوندم، ولی خبری از آتش نبود. شیده با دیدنم از جاش بلند شد و به اتاقش رفت. حتی هوروش هم دیگه بین بچه ها نبود.

ارشام _ باران این چه کاری بود تو کردی؟!

شهریار _ ما به تو اعتماد کرده بودیم. اصلا فکرشو نمیکردیم همچین کاری بکنی!

••°°••|roman_aramesh_shady@|••°°••

#پارت_صد_هفتاد_چهار

#تاریخ_برلیان

شایان _ ناراحت نباش. همه چیز درست میشه!

بعد از این حرف از اتاق بیرون رفت.

روی تخت دراز کشیدم و به سر و صدا های پسرا گوش دادم. اما تمام فکرم پیش آتش بود.

اون الان کجا بود؟

دیگه کی میخواد این مشکلات تموم بشه؟

کی قراره آرامش به زندگیم برگرده؟

ویگه کی؟

تازه از یه زندگی مشترک که اشغال بود برام بیرون اومدم و حالا هم توی مخمصه افتادم.

چشمامو روی هم فشار دادم تا شاید اروم بشم.

کمی که تمرکزم برگشت احساس کردم بین داد و بیداد های بیرون صدای آتش به گوشم میرسه!

نکنه خیالاتی شدم؟!

شاید هم اون برگشته!

به هر حال من نباید از اتاقم بیرون برم، شاید عصبی بشه.

پنج دقیقه ای میشد که صدای عصبی آتش رو می شنیدم، وای عکس العملی نشون نمیدادم.

دیگه تحملم تموم شد. از جام بلند شدم و از اتاقم بیرون زدم. با ورودم به پذیرایی همه ساکت شدند.

سعی کردم اروم حرف بزنم و آرامشمو حفظ کنم تا دوباره مثل قبل نفسم نگیره.

_ چتونه؟ چرا دعوا میکنین؟!

ارشام که از عصبانیت سرخ شده بود با صدایی که سعی در کنترلش داشت گفتن:

ارشام _ همه این اتفاقات تقصیر توعه!

سرمو پایین انداختم و اروم گفتم:

_ میدونم... ولی من مقصر نیستم! باید... به... حرفام... گ...

آتش _ صداتو ببر!

تاریخ برلیان

نفس عمیقی کشیدم و ساکت شدم. ولی با سکوت من اونا شروع کردن. هرکس یه چیزی می گفت و مثل سگ و گربه به جون هم افتاده بودن.

همه ی اینا تقصیر من بود.

شایان _ باید اجازه بدیم حرفشو بزنه!

اتش _ چی بگه؟ دروغ؟

شیده _ شاید اونا واقعا همدیگه رو دوست دارن!

اتش _ پس غلط میکنه با من دوست میشه!

شهریار _ اتش اروم باش.

اتش _ اگه میتونستم اروم باشم الان خیلی راحت اون ذهن مزخرفشو خونده بودم!

ارشام _ اصلا هردوتون بیخیال اون بشین.

دیگه تحمل شنیدن صداهاشونو نداشتم.

دویدم توی اتاقم، کولمو از توی کمد بیرون کشیدم، گوشیمو از روی میز چنگ زدم و پرت کردم داخلش، اسپری اسم و کیف پولمو هم داخلش انداختم و زیپشو کشیدم.

دست کردم داخل کمد و یه جفت کفش و یه سویشرت صورتی بیرون کشیدم. کفشامو پوشیدم و سویشرت و کولمو دستم گرفتم و از اتاق بیرون زدم.

بچه ها هنوز باهم بحث میکردن. انقد دعوا شدت گرفته بود که متوجه خروج من از ویلا نشدن.

یه راهی رو گرفتم و رفتم که خودمم نمی دونستم قراره به کجا برم.

••°°••|roman_aramesh_shady@|••°°••

#پارت_صد_هفتاد_پنج

چشمامو که باز کردم متوجه شدم روبه روی یه هتل ایستادم. اصلا به اسمش توجه نکردم و وارد شدم.

وقتی وارد شدم متوجه شدم که اونجا هتل نیست، بلکه یه جایی برای آموزش رقص باله ست.

اینجا بی نظیر بود. اب نما و مجسمه های بزرگ و کوچک، سنگ های زیبا و پر زرق و برق، همه و همه منو به وجد آورده بود. مخصوصا مجسمه ای که شکل یه ستاره بود و یه دختر وسط ستاره به حالت رقص بود.

نمی دونم چرا به سمت اون مجسمه کشیده شدم. دستمو روش کشیدم. دقیق بهش نگاه کردم. خیلی زیبا بود.

خیره به مجسمه بودم که چوبی روی دستم کوبیده شد. سریع دستمو کنار کشیدم و نگاهمو به زن کنارم دوختم.

دستشو به کمرش زد و گفت:

زن _ دختره گستاخ، اینجا چی میخوای؟

هول کرده گفتم:

_ هی...هیچی!

زن _ میدونی پاداش کسایی که برای هیچی میان اینجا چیه؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_ اومدم رقص یاد بگیرم!

نمی دونم اینو از کجا اوردم گفتم. زن مشکوک بهم نگاه کرد و گفت:

زن مشکوک بهم نگاه کرد و گفت:

زن _ پول داری؟

_ چقدر باید داشته باشم؟

زن _ خیلی زیاده!

با اشاره به دستبند طلای توی دستم گفتم:

زن – برای یک ترم اره.بقیشو چی میگی؟

پوفی کردم و سرمو زیر انداختم.

اخه من دردم چی بود گفتم میخوام رقص یاد بگیرم؟!

– همون یک ترم کافیه!

زن پوزخندی زد ویه دور دورم چرخید،دوباره دست به کمر ایستاد و گفت:

زن – هرکسی رو راه نمیدن!

آب دهنمو با سر و صدا قورت دادم و سرمو زیر انداختم و همین طور که به سمت در خروجی میرفتم گفتم:

– پس بیخیال میشم.

دوباره سر راهم سبز شد و طبق این چند دقیقه دستشو به کمرش زد و گفت:

زن – از همون اول فهمیدم که یه دختر خیابونی هستی!

نگاهی به لباسام انداختم.

یه شلوار کوتاه،تاپ یقه باز مشکی،سویشرت و کوله صورتی،اون کفشای اسپرت مشکی و موهای باز دورم!

معلومه شکل یه دختر خیابونی می بینتم.مخصوصا اینکه الان ساعت دوازده شبه و من هنوز توی خیابونا قدم میزنم.

•°•°|roman_aramesh_shady@|•°•°

#پارت_صد_هفتاد_هفت

#تاریخ_برلیان

–کمه؟

تاریخ برلیان

مربی - نه، برای یه ترم کافیه!

هه همون حرفی که اون زن زده بود.

چشماتو بستم و دوباره باز کردم و گفتم:

-همون یه ترم و پیام، کافیه!

مرد سری تکون داد و، روبه زن گفت:

-آمادش کن.

زن سری تکون داد و دستمو و گرفت و دنبال خودش کشید.

حالا روزهارو اینجا سرگرم میشم، شبارو کجا بمونم؟!

اصلا دلم نمیخاد به اون خونه برگردم. بزار زندگی ارومو تجربه کنن، اونا همش بخاطر من به دردسر افتادن.

وارد اتاقی شدیم. یه ست لباس مثل همون لباس هایی که اون دخترا پوشیده بودن بهم داد و گفت:

-ساعت هفت صبح اینجا باش.

داش از اتاق بیرون میرفت که گفتم:

-فقط...

برگشت سمتم و گفت:

-فقط؟

-خب راستش...میدونید...من.. جای برای موندن ندارم!

زن پوزخندی زد و گفت:

-منکه همون اول گفتم تو یه دختر خیابونی!

-ولی من دختر خیابونی نیستم.

من با خوانوادم زندگی میکردم، ولی امشب از خونه بیرون زدم، دیگه نمیخام توی اون خونه بمونم.

زن همونطور که میرفت بیرون گفت:

- دوروغتو باور کردم .

امشب خونه ی من میمونی ، ولی برای فردا شبت از همین حالا فکر کن!

تند تند سرمو تگون دادم که رفت بیرون و ندید .

به اون لباس ها و کفشهای مخصوص رقص باله که توی دستم بود نگاه کردم.

قدیما عجب آرزوهای باحالی داشتم .

عاشق چه چیزهایی شدم و چه مشکلات ریزی داشتم !

حالا عجب آرزوهای سختی دارم ، عاشق چه کسانی شدم و چه مشکلات بزرگی دارم !

آیا اگه هیچوقت آرزو نمیکردم که بزرگ بشم بازم بزرگ میشدم؟!

ای کاش هنوزم عاشق رقص باله بودم ، ای کاش بازم آرزوی بالرین شدن داشتم.

ای کاش هنوزم مشکلاتم بی پولی خانواده ی کوچیک شمالی بود.

ای کاش...

خودم جای دیگه و فکرم جای دیگه بود که با صدای خانوم گرینجر به خودم اومدم :

خانوم گرینجر- هی دختر مگه نمیخای با من بیای؟ نکنه دلت میخواد امشب تو خیابون بخابی؟

-نه...نه،نه اومدم.

دنبالش راه افتادم. از ساختمون خارج شدیم و همراه هم تو خیابون به راه افتادیم.

••°°••|roman_aramesh_shady@|••°°••

ولی... اشتباه می کنید!

صدام دیگه در نمی اومد و دوباره به نفس نفس افتاده بودم.

راه زیاد، حرف زیاد، استرس و فشار عصبی ، همه و همه باعث شده بود امروز چندین بار احساس خفگی بهم دست بده.

سریع در کیفمو باز کردم و با دستای بی جونم اسپری آسمو بیرون کشیدم و چند دفعه زدم.

کمی که حالم بهتر شد زن گفت:

-کسی که میخاد برقصه باید سالم باشه!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-میدونم ولی من عاشق رقصم!"

حالا اینو الکی نگفتم ولی تو این وضعیت اصلا فکرم به همچین چیزی نمیرسید، نمیدونم چجوری همچین حرفی زدم!

زن-عشق کافیه!

-یعنی چی؟!

زن-اینجا هرکس باید علاقه،دعوتنامه ، مهارت ، هیکل خوب و پول داشته باشه تا بتونه رقص یاد بگیره!

اما کسی که عشق داشته باشه...

دیگه نیازی به دعوتنامه، پول،مهارت یا هیکل خوب نداره!

هنوز گیج حرفاش بودم که دستمو گرفت و دنبال خودش کشید.

تازه از بهت دراومده بودم که با ورودم به به سالن بزرگ و زیبا، دوباره تو بهت فرو رفتم!

تاریخ برلیان

همه جا انقدر زیبا بود که دلم نمیخاست پلک بزنم، یکی از بزرگترین ارزوهای دنیای کوچیکی هام بالرین شدن بود، توی ارزو هام میدیدم که یه روز همچین جایی بیام!

از پله های زیادی بالا رفتم . بدون اینکه هیچ تنگی نفس یا خفگی احساس کنم!

اصلا انگار تو یه دنیای دیگه ایی بودم...زن چوب توی دستش و که با کمک اون راه میرفت روی زمین کوبید که به خودم اومدم، نگاهم به دخترهایی افتاد که با اون لباس های زیبا میرقصیدن.

دوباره داشتم توی بهت فرومیرفتم که زن اون مربی مرد و صدا زد ، مربی اومد .

کمی به من و کمی به اون زن نگاه کرد و گفت:

-بله خانوم گرینجر؟

زن-این دختر اومده تا رقص یاد بگیره.

مربی-دعوتنامه و هزینه ترم؟

علاقه و مهارت ؟

نگاهی بهم انداخت و ادامه داد:

-هیكلش زیاد تعریف نداره ولی خوبه!

نگاهمو چندش بار بهش دوختم.

زن-عشق داره!

مرد ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-بازم به پول نیاز داره، خیلی وقته که حتی عشق روهم با پول میخرن!

زن درمونده بهم نگاه کرد ، که دستبندمو درآوردم و گذاشتم توی دست مربی.

خیلی تعجب کرده بود! با تعجب گفت:

فقط همین و داری؟!

#پارت_صد_هفتاد_هشت

#تاریخ_برلیان

بارون می اومد و ما هیچکودوم چتر نداشتیم .

کولمو رو شونم جا بجا کردم و ، اون لباس و کفش مخصوص رقص باله رو زیر بغلم پنهان کردم تا خیس نشه .

با اون زن وارد یه عمارت خیلی بزرگ شدیم.

نگاهی به لباس های کهنه ی زن انداختم ، اصلا بهش نمی اومد یه همچین خونه ایی داشته باشه!

تو همین فکر بودم که یه زن در ورودی ساختمونو باز کرد و با تشر رو به اون زن گفت:

-تمام راه پله هارو همین امشب جارو میزنی.

خانوم گرینجر- اما خانوم...

زن- ساکت!

و بعد از این حرف دوباره وارد ساختمون شد.

کنار خانوم گرینجر ایستادم و نگاهمو بهش دوختم. پس این عمارت مال اون نبود، اون فقط یه خدمتکار ساده بود!

خانوم گرینجر چوب توی دستشو چندبار روی زمین کوبید و بعد راهشو گرفت و وارد ساختمون شد.

دنبالش دوییدم و وارد شدم.

دستشو سمت اتاق زیرشیروانی دراز کرد و گفت:

- برو اونجا تا منم بیام!

سری تگون دادم و وارد اتاق شدم.

تاریخ برلیان

خیلی کوچیک بود، ولی خوب بود.

یه تخت و یه میز ناهار خوری!

اومدم روی تخت دراز کشیدم ولی گفتم شاید بدش بیاد، به همین خاطر یکی از بالش های روی تخت و پایین پرت کردم ، لباس و کفش باله و کولمو کنارم گذاشتم ، کفشامو هم از پام دراورددم گذاشتم پیش اونا .

دراز کشیدم و به سقف خیره شدم و اصلا نفهمیدم کی به خواب رفتم.

با احساس تگون های خفیفی لای چشمامو باز کردم .

صدای یه زن می اومد ، این دیگه کی بود؟

- بلند شو دختر باید بری سر کلاس!

چه کلاسی؟ منظورش چی بود؟ از جام بلند شدم و بهش خیره شدم ، کی بود؟!

- شما کی هستین ؟ چه کلاسی؟ من کجام؟

زن پوفی کرد و زیر لب چیزی گفت که معنیشو نفهمیدم. یکم که بهش نگاه کردم همه چیز یادم اومد!

جیغ تو گلوبی کشیدم و گفتم:

-وای دیرم نشه؟

خانوم گرینجر لبخند نصف نیمه ایی زد و گفت:

- بیا صبحونه .

و رفت سمت میز صبحونه ایی که چیده بود و نشست.

منهم رو به روش نشستم و گفتم:

-خانوم گرینجر!

تاریخ برلیان

بله؟

میشه منم اینجا کنار شما کار کنم؟

کمی بهم نگاه کرد و گفت:

نه!

ولی چرا؟

خانوم گرینجر - چون حوصله دردرس ندارم!

منکه دردرس ندارم ، من کمکتون میکنم.

تورو خدا!!

••°°••|roman_aramesh_shady@|••°°••

#پارت_صد_نود

#تاریخ_برلیان

خانم گرینجر _ مادر نداره.اقا از ایران آوردتش اینجا!

سعی کردم لرزش صدامو کنترل کنم:

_ مگه میشه مادر نداشته باشه!

خانم گرینجر _ اره حالا که نداره.

_ امیر حسین اونو آورده ؟

خانم گرینجر _ اره،اونو از کجا میشناسی ؟

_ پسر عموی شوهرم بود.

تاریخ برلیان

خانم گرینجر _ بود ؟

_ اره، طلاق گرفتیم!

خانم گرینجر _ پس تو... تو مادر این بچه ای؟

با این حرفش اشکام دونه دونه روی صورتم چکیدن.

_ ش... شما از کجا...

پرید وسط حرفم:

خانم گرینجر _ همه چیزو میدونم، من خدمتکار شخصی اقام. پسر خوبیه، توی این مدت همش من بچتو بزرگ کردم. اما اقا هم ازش چشم برنداشت!

_ اگه پسر خوبی بود دخترمو ازم نمیگرفت.

خانم گرینجر _ خودت قبول کردی!

_ شما اینارو از کجا میدونی؟

خانم گرینجر _ جرم دختر تو دختر بودن بود. مثل خودت.

هنوز درگیر حرفی که زد بودم که طرفم اومد و گفت:

خانم گرینجر _ نمیخواهی بچتو بگیری؟

دستای لرزونمو بالا اوردم و انوشه رو توی بغلم گرفتم.

همین طور نگاهش میکردم که بغض و بعد شروع به گریه کرد.

_ وای... چرا گریه میکنه؟

خانم گرینجر _ خب ارومش کن!

_ مشکلی نداشته باشه؟!

خانم گرینجر _ بچه اگه گریه نکنه مشکل داره.

تاریخ برلیان

_ حالا چجوری ارومش کنم؟!

خانم گرینجر _ تو مادرشی مثلاً!

پوزخندی به خودم زدم و اشکامو پاک کردم.

سعی کردم انوشه رو اروم کنم ولی خیلی سرکشی میکرد.

مدام توی ذهنم به خودم لعنت میفرستادم که حتی ذره ای از مادر بودن سرم نمیشه.

خانم گرینجر شیشه شیر اماده کرد و اومد کنارم نشست و شیشه رو دستم داد.

با گذاشتن پستونک در دهن انوشه اونو اروم کردم.

خانم گرینجر _ دخترت اصلاً شکل خودت نیست!

به زور لبخندی زدم و گفتم:

_ اره. شکل باباشه.

خانم گرینجر _ چرا انقد از شوهرت خسته بودی که همچین پیشنهاد احمقانه ای رو قبول کردی؟

خودمو با انوشه مشغول نشون دادم و گفتم:

_ ازدواجمون اجباری بود.

خانم گرینجر _ میدونم!

سرمو بالا گرفتم و متعجب به چشماش خیره شدم و گفتم:

_ شما همه چیزو در مورد من میدونید!

خانم گرینجر _ من با اقا درمورد تو زیاد حرف زدم. اما فکرشم نمیکردم یه روزی ببینمت. اون تمام حرفای دلشو به من میزنه!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ فک نکنم امیر حسین دلی داشته باشه که تازه بخواد حرفاشو بزنه!!!

خانم گرینجر _ اینطور نیست. اون دلش خیلی پاکه!

..°°|roman_aramesh_shady@|°°..

#پارت_صد_هشتاد_نه

#تاریخ_برلیان

تا ساعت نه کار کردیم و در اخر خسته رفتم طرف رختکن. لباسامو عوض کردم و از ساختمون بیرون زدم خانم گرنیجر را در حال جارو زدن حیاط دیدم رفتم کنارش گفتم: «خانم؟!

برگشت سمتم، لبخندی زدمو گفتم: همیشه منم کمتون کنم؟

جارو رو داد دستم گفت اگه بخای با من زندگی کنی اره.»

و خودش وارد ساختمون شد لباس کفش باله رو داخل کوله چیوندم و کوله رو ب میخ داخل حیاط آویزان کردم. شروع کردم جارو زدن حیاط، همه جارو که جارو زدم رفتم طرف خانم گرنیجر که مشغول پاک کردن شیشه پاک میکرد گفتم: «خانم تموم شد!»

لبخند نصف نیمه ای تحویلیم داد و گفت: «برو وسایلتو بردار دیگه الان میریم.» تند تند سری تگون دادم به طرف کولم رفتم.»

باهم دوباره راه اون خونه رو در پیش گرفتیم وارد اتاق زیر شیروانی شدیم. خانم گرنیجر به بخچال کنار اتاق اشاره کردگفت: «من میرم اتاق خانم رو مرتب کنم! تو یه چیزی آماده کن تا باهم بخوریم.»

+چشم.

خانم گرنیجر رفت و من مشغول آماده کردن ناهار شدم، ساعت 12 ظهر بود. اگه هرروز این جوری بگذره خوبه، دیگه انقدر مشغول میشم که، به آتش، هوروش و شیده فکر نکنم! اینی حالا دنبالم میگردن؟! اصلا دلشون میخاد منو پیدا کنن؟!!

تاریخ برلیان

-تو که داری دوباره بهشون فکر میکنی!

+وای وجدان راست.

-میگی اصلا بیخیالشون

+اصلا بیخیالشون

روی تخت نشستم و چشمامو بستم تا اروم بشم، صدای در باعث شد چشمامو باز کنم و به خانم گرینجر نگاه کنم. نگاهم میخ اون صورت زیبا شده بود. قلبم خودشو به سینم میکوبید. چشم های رنگی، موهای بور، لب های صورتی و بینی!

نه... نه... نه... اون انوشه نیست! اون دختر من نیست! فقط شبیه اونه!

لب های بهم چسبیدمو باز کردم گفتم: «اسم اون بچه چیه؟-خانم گرینجر: انوشه! انقدر پاهام سست شده بود که توان ایستادن نداشتم. آب دهانمو قورت دادم گفتم: اون... اینجا چیکار میکنه؟-خانم گرینجر اونو میشناسی؟! هه خنده دار نبود اگه الان میگفتم اون دختر خودمه؟! خانم گرینجر دوباره سوالشو پرسید که گفتم: اره! اون باید الان ایران باشه!

••°°••|roman_aramesh_shady@|°°••

#پارت_صد_نود_دو

#تاریخ_برلیان

خانم گرینجر انوشه رو از دستم بیرون کشید و گفت:

خانم گرینجر _ باید قبل از اینکه اقا بیاد دنبالش، ببرمش توی اتاقش!

سری تگون دادم و انوشه رو دست اون دادم که همون موقع صدای کوبیده شدن در بلند شد.

معلوم بود یه نفر با انگشتر و یا با کلید به در میزنه!

اروم و پیچ پیچ کنان گفت:

تاریخ برلیان

خانم گرینجر _ اقا اومده دنبال بچه. بدو برو یه جایی قایم شو!

بیصدا دویدم سمت اشپزخونه کوچیک و پشت تنها ستونش ایستادم.

بچه رو بغل زد و رفت درو باز کرد، و طبق گفتش امیرحسین بود که اومده بود دنبال انوشه.

اون انوشه رو دست امیرحسین داد و گفت:

خانم گرینجر _ اینم گل دخترتون!

امیرحسین دوتا بوس محکم به لپای انوشه زد و اونو توی بغلش فشار داد. گویا میخواد بچه رو با خودش حل کنه!

امیرحسین _ اوه، دختر خوشگل من چطوره؟

اشک لایه ای برای پوشوندن پوزخندم بود.

امیرحسین که انگار قصد رفتن نداشت گوشه تخت نشست و انوشه رو روی پاش نشوند.

بعد از چنددقیقه صدای خنده انوشه کل فضای کوچیک اتاق رو پر کرده بود.

انقدر قشنگ باهاش بازی میکرد و اونو میخندوند که اصلا باورم نمیشد اون پسر، بچه منو به زور ازم گرفته.

البته انقدر هم به زور نبود، به قول خانم گرینجر اون کسی که قبول کرد خودم بودم و باعث و بانی تمامی این مشکلات جابر و دان بودند.

بلاخره یه روزی انتقام این زندگی که برای من درست کردند رو ازشون میگیرم. باعث و بانی تمامی مشکلات زندگی من اون پسر و پدر عوضی اند.

باورم همیشه انقدر راحت همه چیزو ول کردم به اومون خدا و اومدم راحت اینجا کلاس رقص میرم و اصلا ذره ای هم به بچه ها و مشکلاتی که خودم واسشون درست کردم فکر نمیکنم.

سرمو بین دستام فشار دادم. احساس کردم صدای جیغ جمجمم بلند شد. ولی اصلا اهمیت ندادم و محکم تر فشار دادم.

دلَم میخواست مثل اون دیوونه هایی که توی اون تیمارستان بودن سرمو به دیوار بکوبم و جیغ بکشم و به هیچ چیز فکر نکنم. شاید هم از بس فکر میکنم دیوونه میشم.

نمی دونم چه حسیه؟!!

تاریخ برلیان

من که تاحالا دیوونه نشدم!!!

باید از آتش بپرسم!!!

آتش؟!

آتش کجاست؟!

یا بهتره بگم، من کجام؟!

با صدای اروم بسته شدن در به خودم اومدم.

امیرحسین رفته بود.

از پشت ستون بیرون اومدم و روبه خانم گرینجر گفتم:

_ بچمو کجا میبره؟!

خانم گرینجر _ اتاق بچه، طبقه دوم، اتاق چهارم!

دیکتاتور سر تگون دادم و گوشه تخت نشستم و توخودم مچاله شدم.

دلم میخواست مغزم توهم مچاله کنم تا دیگه انقدر فکرای اضافی نکنه!

بعضی وقتا واقعا دلم میخواست دیوانه باشم!

دلم میخواست اشک هایم را پشت پنجره های دلم پنهان کنم و صدای بلند خنده هایم را از در دهانم بیرون بفرستم!

دلم میخواست صدای قهقهه هایم کل کوچه نم خورده را سر بزند.

دلم میخواست دیوانه باشم!!!

••°°••|roman_aramesh_shady@|••°°••

بی توجه به لحن مسخرم، به انوشه اشاره کرد و گفت:

خانم گرینجر _ بچه که شیر خورد و خوابید. توهم بیا ناهار بخور.

نگاهم به انوشه دوختم.

صورت کوچولوش چیزی کم از زیبایی نداشت.

پیشونیشو بوسیدم و روی تخت گذاشتمش و کنار خانم گرینجر سر میز ناهار خوری نشستم.

_ خانم؟

خانم گرینجر _ بله؟

_ میشه امیر حسین چیزی درمورد من ندونه؟

خانم گرینجر _ چطور ممکنه؟ اون توی این عمارت زندگی میکنه و توهم قراره اینجا زندگی کنی.

_ ترو خدا خانم. اگه اون بفهمه بچه رو ازم میگیره. من تازه به بچم رسیدم.

پوفی کشید و از جاش بلند شد.

غذاش هنوز نصفه هم نشده بود.

خانم گرینجر _ خیلی خب. من اصلا نمی دونم تو مادر بچه ای و توام اصلا بچه ای ندیدی! ولی پنهان موندنت از دید اقا کار خودته.

با خوشحالی سری تکون دادم و از جام بلند شدم رفتم سمتش. صورتشو بین دستام گرفتم و روی گوشش بوسه ای کاشتم و گفتم:

_ ممنونم...ممنونم خانم!

منو از خودش جدا کرد و گفت:

تاریخ برلیان

– برو...برو کنار دختر!

با خنده ازش جدا شدم و رفتم طرف انوشه.هنوز خواب بود.

کنارش نشستم و دستمو روی سرش کشیدم.

خانم گرینجر مشغول جمع کردن میز شد و هر از گاهی نگاهشو به من می انداخت.

فکنم از بس روی سر و صورت انوشه دست کشیدم و بوسیدمش بیدار شد.

چشمای خوشگلشو بهم دوخته بود و برای اینکه بلندش کنم دست و پا میزد.

توی بغلم گرفتمش و محکم به خودم فشارش دادم.

خانم گرینجر کنارم نشست و گفت:

خانم گرینجر _ اگه میخوای کنار بچت باشی باید یه کار کنی.

_ چه کار؟

خانم گرینجر _ باید اینجا بمونی و برای همیشه کار کنی.مطمعنم اگه با امیر حسین حرف بزنی قبول میکنه.

_ امکان نداره.من باید یه روزی برگردم پیش اتش.باید همه چیزو بهش بگم.

خانم گرینجر _ اتش دیگه کیه؟

معلوم بود گیج شده.

حالا چی باید میگفتم؟

اتش کی بود؟

فقط پسرعموم؟

دوستم؟

عشقم؟

هم گروهی؟

تاریخ برلیان

یا دوست پسرم؟

خانم گرینجر _ یا عشقت یابچت! کدوم؟! باید یکی رو انتخاب کنی!

اون از کجا اتشو میشناخت؟

دوباره چشمم شروع به باریدن کرده بود.

نگاهمو به چهره معصوم انوشه دوختم. چهره اش اومد توی ذهنم.

انوشه...اتش...انوشه...اتش.....

انگار یه طرف ذهنم انوشه و طرف دیگه اش فرمانروایی میکردن.

•°•°•°|roman_aramesh_shady@|•°•°•°

#پارت_صد_نود_سه

#تاریخ_برلیان

دوهفته بعد

از در آموزشگاه بیرون اومدم و کنار پله های کوتاه نشستم.

امروز آخرین جلسه اولین ترمم بود.

کولمو توی دستم فشار دادم و مثل همیشه به بچه ها فکر کردم. اما فکر کردن چه فایده داره؟ مگه فکر کردن هم مشکلات اونارو حل میکنه؟

نگاه خیرم به مجسمه روبه روم بود.

همون مجسمه ای که قبلا برای دست زدن بهش خانم گرینجر چوب محکمی روی دستم زده بود.

تاریخ برلیان

نگاهم به اون دختر که وسط اون ستاره #پنج_پیر به حالت رقص بود گره خورده بود.

نمی دونم چرا احساس میکنم اون مجسمه زندس!

خنده داره!!!

انقدر صبح تا شب ارزوی دیوونگی کردم که دیوونه شدم!!!

بی اختیار سمتش کشیده شدم. درست مثل قبل، همون روز اول، اون روز هم خیلی بی اختیار سمتش کشیده شدم.

دستم روی سر اون دختر وسط مجسمه کشیدم، و بعد گوشه های ستاره، دستم سور خورد به سمت سینه دختر.

یه گردنبند توی گردن یه مجسمه؟

نگاهم به اون گردنبند حک شده بود.

اونو توی دستم گرفتم و فشارش دادم. سعی کردم درش بیارم ولی موفق نشدم.

یه دفعه موجی از عصبانیت به مغزم هجوم آورد. سر اون دخترک رو توی دستم گرفتم و پرتش کردم روی زمین.

به چهار قسمت نامساوی تقسیم شد و گردنبند از گردن دختر بیرون افتاد.

کولمو پرت کردم کنار و خم شدم سمت گردنبند. برداشتم و برگشتم سمت صداها پشت سرم!

بلاخره پسرا منو پیدا کردن و حالا اینجا بودن.

انگار هوروش همه چیزو به اتش گفته بود که حالا اینجا کنار هم بودن.

چقدر دیر منو پیدا کردن!

درست وقتی که دوباره باید از هم جدا باشیم.

نگاهمو از چشمای اتش گرفتم و به گردنبند انداختم و بلافاصله اونو توی گردنم انداختم.

اتش _ حالا نه باران!

اب دهنمو به سختی قورت دادم و لبامو از هم باز کردم تا حرفی بزنم، اما این از توانم خارج بود.

دیدم سفید و سفیدتر شد. بدنم بی حس شد و احساس کردم توی هوا معلق ام.

تاریخ برلیان

گرمایی رو روی بدنم احساس کردم. انگار دست های محکمی زیر بغلم رو گرفتند تا نیفتم زمین.

ولی من که اصلا روی زمین نبودم، توی هوا معلق بودم و همه چیز سفید بود. سفیدِ سفیدِ سفید!!!

این سفیدی تا کی ادامه داشت؟

الان دقیقا مثل ادم فلجی بودم که مدت هاست به غیر از سقف سفید جای دیگه ای رو نمیبینم!

البته فرق من با اون ادم فلج یه چیزه، اون نمیتونه تکون بخوره ولی من بین رویا هام راه میرم.

توی دنیای سفیدی که هیچی نداره. نه زمین! نه آسمون!

عجیب هم نیست. دنیایی که انسان ها بسازند همین میشه.

نه پنجره ای داره که کنارش بشینم و به آسمون نگاه کنم. نه ساحلی داره که اونجا بشینم و به صدای دریا گوش بدم.

الان اینجا فقط هیچی هست و غیر از هیچی هیچی نیست!!!

••°°••|roman_aramesh_shady@|°°••

#پارت_صد_نود_شش

#تاریخ_برلیان

سری به نشونه تاسف تکون دادم و رفتم توی اشپزخونه.

برای خودم از برنجی که روی گاز بود کشیدم و نشستم سرمیز.

احتمالا دست پخت شیده بود. خب تا وقتی اون هست پسرا مگه دست به سیاه و سفید میزارن؟!

خلاصه هرچی که بود خیلی خوشمزه بود و من به اندازه این پنج ماه غذا خوردم.

از وقتی بیدار شده بودم و فهمیده بودم اومدیم ایران، تمام فکرم پیش انوشه بود.

دخترم الان هشت ماهشه!

تاریخ برلیان

با اومدنم به ایران، دیگه حتی امکان نداره انوشه رو ببینم!

سرمو روی میز ناهار خوری گذاشتم و اشکام راه خودشونو پیدا کردن.

این چند وقت انقدر گریه کردن برام اسون شده بود که حالم از خود لوسم بهم میخورد.

دیگه امکان نداشت حتی برای یک دقیقه دخترمو توی بغلم بگیرم. دیگه هیچ وقت اونو نمیدیدم و اونم هیچ وقت مادرشو نمیشناخت. اونم مثل من هیچ وقت طعم یه مادر خوب و مهربون رو نمیچشید. اونم مثل خودم یه ادم بدبخت میشد که دست باند افتاب افتاده.

خدایا... چرا من انقدر بدبختم که نمیتونم حتی دخترمو داشته باشم!

اتش _ باران؟

صدای گرفته ی اتش فقط ریشه افکار مزخرفمو پاره کرد و حتی باعث نشد سرمم بالا بیارم.

وقتی دید جواب نمیدم دوباره گفت:

اتش _ چی شده؟

هنوزم دلم نمیخواست جوابی بهش بدم و حق حق گریم بود که سکوت بینمون رو میشکست.

ولی انگار اتش بیخیال نمیشد که دوباره گفت:

اتش _ نمیخوای سرتو بلند کنی؟!... یه هدیه اوردم برات!!!

اصلا هیچ میلی به بلند کردن سرم نداشتم. این همه مدت ارزوی بودن اتشو کنارم داشتم و حالا که بود انگار که بدون دخترم کل دنیارو نمیخواستم!

••°°••|roman_aramesh_shady@|••°°••

#پارت_صد_نود_چهار

#تاریخ_برلیان

هیچ کس هیچ وقت احساس منو درک نمیکنه. احساسی که من الان داشتم فکر نکنم کسی تاحالا تجربه کرده باشه.

پیدا کردن رویا و ضعف هم زمان خیلی سخته!!!

ضعف من چیه؟!

رویام چیه؟!

نمی دونم تاحالا کجای این دنیای خالی رو نگشتم که حالا باید بگردم.

اول که همه دنیای پر رو گشتم برای پیدا کردن گردنبند و حالا هم که گردنبند پیدا شده باید دنیای خالی رو بگردم برای...

برای چی؟

خودمم نمی دونم!!!

شاید اگه اتش رو لحظه آخر ندیده بودم و چشمام توی چشمای پشیمونش گره نخورده بود، حالا اتش هم ضعف و هم رویام حساب میشد.

یه رویا حتما یه ضعف هم داره.

همین طور به اطرافم نگاه میکردم و راه میرفتم که احساس کردم زیر پام خالی شد و از ارتفاع زیادی افتادم.

چشمم که به روبه رو افتاد خودمو دیدم. نگاهمو به خود واقعیم و بعد خود خیالیم انداختم.

اون خود خیالیم درحال تیراندازی بود. درست به هدف میزد. البته این جا، توی این دنیا همه و همه جا هدف بود. چون اینجا همه جا پر از نقطه های سفید هدف بود.

اروم اروم بهش نزدیک شدم. یه دفعه برگشت سمتم و شروع به تیراندازی کرد.

وجدانم همیشه همین قدر عصبی بود!

جیغ کشیدم و گفتم:

_ نزن... نزن... من خودتم... یعنی... من توام... ای بابا... من خود توام!

اصلا خودمم نمیفهمیدم چی میگم.

نگاهم به تیر کمون کنار پام افتاد. برداشتم و سعی کردم تیر پرتاب کنم. ولی نمیشد!

دستام میلرزید. اصلا بلد نبودم. تیر هام حتی به اندازه اون سری که توی جنگل با شیده تمرین کرده بودیم هم جلو نمیرفت. جلوی پام روی زمین می افتاد و محو میشد.

یکی از تیر هایی که توسط خود خیالیم به طرفم پرتاب میشد خورد به پام.

با درد خم شدم و اونو از پام در اوردم و توی دستم فشردم.

نمی دونم توی اون لحظه چرا دلم میخواست برقصم. خنده دار بود، همه چیز خنده دار بود.

دستامو بالا بردم و به حالت رقص گرفتم. از جا پریدم و روی نوک انگشت پام روی زمین فرود اومدم. درست همون جوری که آموزش دیده بودم. دور خودم چند دور چرخیدم. تیری که از پام در آورده بودم رو داخل تیرکمون گذاشتم و رها کردم. درست خورد وسط پیشونی خودم، البته خود خیالیم.

درد توی سرم پیچید... چرا من دردم گرفت؟ من که اونو زدم!

+ خب من، توام دیگه!

نگاهمو بهش دوختم که سیاه شد و نابود شد.

کم کم دید منم درحال سیاه شدن بود.

رویا هنوز رویای کودکی بود و ضعف مال بزرگی!

بازهم تنها ارزویم یک جمله است

ای کاش بزرگ نشده بودم

••°°••|roman_aramesh_shady@|••°°••

+ چشماشو باز کرد!

نگاهم به شیده افتاد.

یعنی اشتیاقش برای به هوش اومدن من انقدر زیاد بود که اینطور این جمله رو با ذوق گفت؟!!

تکونی به خودم دادم و توی جام نشستم. روی تخت خودم بودم. عجیب بود، انقدر زیاد بین رویاهام به سر بردم که بچه ها منو با خودشون به ایران آوردن.

فقط بهشون نگاه میکردم. حرفی برای گفتن نداشتم. شاید هم میترسیدم حرفی بزنم و دوباره همه چیز از نو شروع بشه.

صدای شیده توی سرم اکو میشد. شیده یه بار گفت ولی من ده بار شنیدم.

شیده _ میشه منو با باران تنها بزارین؟!!

همه پسرا رفتن بیرون. حتی آتش و هوروش.

شیده لباسو باز و بسته میکرد ولی صدایی ازش بیرون نمی اومد. دستاشو تکیه میداد و برای حرف زدن بال بال میزد. مثل ماهی که از آب بیرون افتاده و مدام خودشو به ساحل گرم و افتاب خورده میکوبه تا شاید کسی کمکش کنه!

شاید اونی که باید به شیده کمک میکرد من بودم.

_ بگو!

همین یه کلمه کافی بود تا موجی از کلمات رو سرم بریزه.

شیده _ باران من واقعا معذرت میخوام، من خیلی احمقم که به بهترین دوستم و البته دختر عموم شک کردم. باران من میدونم که خیلی خیلی از دستم ناراحتی، ولی من خیلی پشیمونم، ترو خدا منو ببخش. آتش ذهن هوروش رو خوند و از خجالت و عصبانیت به خاطر کارایی که کرده بود کلی با خودش درگیر بود. هم با خودش هم با من! باران منو میبخشی؟

مثل بچه کوچولو ها که برای مامانشون خبر میارن یه ریز حرف میزد و اتفاقات این چند وقتی که بیهوش بودمو میگفت.

_ من گشمنه!

شیده انگار که احساس کرده بود همه ی حرفاش بیهوده بوده دوباره شروع کرد به حرف زدن.

شیده _ باران ترو خدا...من میدونم من خیلی احمقانه رفتار کردم،ولی خب یکم درکم کن،یکم بهش فکن،خودت بودی چیکار میکردی؟ اگه منو تو بغل آتش میدیدی چیکار میکردی؟ خب راستش نباید کاری میکردی چون آتش داداش واقعی منه و بعضی وقتا منو بغل میکنه! ولی ببین...

خسته شدم از این همه وراجی و پریدم وسط حرفش:

_ بسه شیده! من گرسنه میفهمی!؟

شیده _ وای معذرت میخوام. تو راست میگی،پنج ماه بیهوش بودی!

قبل از اینکه بازم حرف بزنه بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

همه پسرا پشت در اتاق جمع شده بودن.چقد که اینا فضولن!

منو که دیدن هول کرده گفتن:

+ س...سلام!

••°°••|roman_aramesh_shady@|••°°••

#پارت_صد_نود_هفت

#تاریخ_برلیان

آتش _ خیلی خب.من هدیتو میزارم روی میز.اگه میخوای نیفته زمین زود برشدار!

و بعد سنگینی چیزی رو روی میز احساس کردم و صدای پای آتش که ازم دور میشد.

تاریخ برلیان

یعنی چی بود اون هدیه که انقدر سنگین بود و آتش نگران شکستن اون؟

حتما دوباره برای معذرت خواهی مسخره بازیش گل کرده و یه جعبه بزرگ برداشته و داخلش یه چیز کوچیک گذاشته.

شاید هم یه چیز بزرگ خریده!

فضولی اجازه نداد بیش از این منتظر بمونم و سرمو بلند کردم.

با چیزی که دیدم جیغ بلندی کشیدم و دستامو روی صورتم گذاشتم.

بهتره بگم کسی که دیدم!

نمی دونستم به گریه کردن ادامه بدم یا بخندم.

فکنم یه چیزی بین این دو اتفاق افتاد و من خوشحال تر از هر وقتی انوشه رو قبل از اینکه بیفته از روی میز برداشتم و بغل گرفتم.

اونو محکم به خودم فشار دادم و دویدم سمت آتش که در اشپزخونه ایستاده بود.

نمی دونستم چجوری به خاطر این هدیه بزرگ ازش تشکر کنم.

همین طور که یه دستم به انوشه بود دست دیگمو دور کمر آتش پیچیدم و خودمو توی بغلش فرو بردم و داد زدم:

_ ممنونم عشقممممم!

آتش _ خیلی دوست دارم عزیزم!

_ ولی من دوست ندارم...عاشق_____م!

صدای جیغم توی صدای خنده آتش قاطی شد و بعد صدای دست بچه ها و چیک دوربین عکاسی شیده.

شیده _ عجب صحنه قشنگی شد!

با لبخند به جمع قشنگ و دوستانمون نگاه کردم.

ما همه عاشق هم بودیم!!!

اصلا دلم نمیخواست از آتش و انوشه جدا بشم.

تاریخ برلیان

انگار با داشتن اون دوتا دیگه به هیچ چیز و هیچ کس نیازی نداشتم.

مثل یه ماهی توی اوج خوشی و عشق قرق شده بودم که صدای نهنگ بدبختیم به گوشم رسید و قبل از اینکه اون منو ببلعه دریا با همه اب هاش روی سرم خالی شد.

امیر حسین _ چیه جمع شدین دور انوشه من؟

اتش با فشار دستش دور کمرم سعی کرد لرزش بدنمو کمتر کنه و من فقط تنها توانی که توی بدنم مونده بود رو توی دستام ریختم و انوشه رو به خودم فشار دادم!

°°°°|roman_aramesh_shady@|°°°°

#پارت_صد_شصت_پنج

#تاریخ_برلیان

عصبی پرتش کردم وسط خیابون و همون لحظه یه ماشین از روش رد شد . خرد شد و هر تیکش یه گوشه ای پرت شد . نمیدونم این عصبانیت کجا بود . تا به حال انقدر عصبی نبودم .

شهریار _ اون گردنبند مکان پنجمش رو نشون داد . دیگه کارایی نمیده!

شیده _ ولی اخه اون فقط یه بار روی گردن باران ، یه بار روی میز ، یه بار هم چهارراه رو نشون داده!

شهریار با اشاره به وسط خیابون که دیگه اثری از گردنبند هم نمونده بود و خورده هاش به دست باد رفته بود رو کرد و گفت:

شهریار _ حالا دیگه نابود شد!

آرشم _ شروع میکنیم به گشتن ، حداقل میدونیم که این گردنبند همین دور و اطراف پیدا میشه!

انقدر عصبی بودم که بدون حرف سمت یکی از ماشین ها رفتم و پامو روی پدال گاز فشار دادم . انقدر کهماشین از جا کنده شد و با سرعت زیادی رفت . سمت ویلا رفتم و با همون سرعت وارد شدم و جلو پای اتش ترمز کردم . عصبی از ماشین پیاده شدم و همین طور که به سمتش می رفتم داد زدم:

تو معلومه چته؟ این کارا یعنی چه؟ انگار تقصیر من بوده این اتفاق ها؟

تاریخ برلیان

همین طور که قدم میزدیم که ین دست شو دور کمرم پیچید و دست دیگشو دور دهنم گذاشت . به معنای واقعی خفه شدم .
لباشو به گوشم نزدیک کرد و پچ پچ کنان گفت:

اتش _ هیش!!! آروم باش! منو ببخش کوچولوی عصبی!

توی چشماش خیره شدم و دیگه هیچ چیز نفهمیدم . انگار وقتی به اون دوتا تیله نگاه می کنم هیچ چی نمیفهمم و غرق میشم .
لب های داغشو کنار گوشم احساس کردم و بعد اروم زمزمه کرد

اتش _ دوست دارم.

انگار نفسم بند اومد. شک زده بودم که با برداشتن دستش از روی لبم به خودم اومدم و دستامو که بی حس کنارم افتاده بود بالا
بردم و دور گردنش پیچیدم و محکم خودمو بهش چسبوندم . خنده بلندی سر داد و گفت:

اتش _ باران ادم عجیبی هستی ها ، وقتی که اشتباه نکردی معذرت خواهی میکنی ! وقتی که اشتباه کردی معذرت خواهی
نمیکنی!

ازش جدا شدم و گفتم:

_ بازم میخوای منو مقصر کنی؟!

اتش _ خنده داره ها حتی خودتم مقصر نمیدونی!

ناراحت شدم و لبخندمو خوردم.

_ دوباره شروع نکن آتش

اتش _ خیلی خب باشه خانمی.

با اون حرفش دوباره لبخند روی لبم آورد!

••°°••|roman_aramesh_shady@|••°°••

#پارت_صد_شصت_هفتم

#تاریخ_برلیان

تاریخ برلیان

عکس رو باز کردم و به چهره معصومش خیره شدم . اون کوچولو از همه چیز و همه کس برام مهم تر بود . اون اولاً دلم میخواست نباشه ، اما حالا خیلی دلم براش تنگ شده ، دلم میخواد مثل مادرای دیگه بچمو بغل بگیرم . توی همین فکر بودم که در باز شد و بچه ها اومدن داخل. بادیدنشون سمتشون رفتم و سلام کردم . همه رو به میز ناهار خوری دعوت کردم و شروع کردم با کمک شیده چیدن میز ناهار مون رو که خوردیم پسرا رفتن توی پذیرایی و من و شیده شروع به جمع کردن میز کردیم. داشتم چایی رو دم میزاشتم که شیده گفت :

شیده _ باران؟؟

برگشتم سمتشو و گفتم:

_ جانم؟

همین طور که به شستن ظرفا ادامه میداد گفت:

شیده _ به نظرت هوروش هنوز از من خوشش میاد؟

لبخندی روی لبم نقش بست . سرمو به کار خودم مشغول کردم و گفتم:

_ معلومه که خوشش میاد . چرا نیاد؟

شیده _ باران خودت میدونی منظورمو !

قوری رو روی کتری گذاشتم و رفتم کنار شیده دست به سینه ایستادم و به ظرف شستنش خیره شدم و گفتم:

_ اره میدونم چی میگی!

شیده _ پس اذیت نکن!

_ والا تا جایی که من میدونم هنوز دوست داره! به هر حال حتما هنوز میخوادت که با کس دیگه ای نرفته!

شیده _ باران یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

_ نه بگو!

شیده _ من همیشه نسبت به رابطه تو و هوروش حسودیم میکنم!

خنده بلندی سر دادم و گفتم:

تاریخ برلیان

_ حسادت به رابطه من و هوروش؟؟؟

با شرمندگی سری تکنون داد که گفتم :

_ما فقط یه خواهر برادریم !! همین !!

شیده _ میدونم ، ولی میخوام باور کنم!

_ وا ؛ اگه میدونی یعنی باور داری دیگه !

شیده _ نه ؛ تو تا حالا نسبت به کسی الکی حسادت نکردی که بفهمی چی میگم!

_ آره؛ من تا حالا به رابطه تو و آتش حسودی نکردم!

شیده _ یعنی مطمئن باشم رابطه تو و هوروش هم مثل رابطه من و آتشف؟؟

_آره ؛ مطمئن!!

لبخندی روی لب هر دو مون شکل بست . چند تا چایی ریختم و همراه شیده رفتیم کنار بچه ها . شیده اومد کنار من بشینه که لبخند خبیثی زدم و به کنار هوروش اشاره کردم

••°°|roman_aramesh_shady@|°°••

---ویرایش شده---

#پارت_صد_شصت_هفتم

#تاریخ_برلیان

عکس رو باز کردم و به چهره معصومش خیره شدم . اون کوچولو از همه چیز و همه کس برام مهم تر بود . اون اولاً دلم میخواست نباشه ، اما حالا خیلی دلم براش تنگ شده ، دلم میخواد مثل مادرای دیگه بچمو بغل بگیرم . توی همین فکر بودم که در باز شد و بچه ها اومدن داخل . بادیدنشون سمتشون رفتم و سلام کردم . همه رو به میز ناهار خوری دعوت کردم و شروع کردم با کمک شیده چیدن میز ناهار مون رو که خوردیم پسرا رفتن توی پزیرایی و من و شیده شروع به جمع کردن میز کردیم . داشتم چایی رو دم میذاشتم که شیده گفت :

شیده_ باران؟؟

تاریخ برلیان

برگشتم سمتشو و گفتم:

_ جانم؟

همین طور که به شستن ظرفا ادامه میداد گفتم:

شیده _ به نظرت هوروش هنوز از من خوشش میاد؟

لبخندی روی لبم نقش بست . سرمو به کار خودم مشغول کردم و گفتم:

_ معلومه که خوشش میاد . چرا نیاد؟

شیده _ باران خودت میدونی منظورمو !

قوری رو روی کتری گذاشتم و رفتم کنار شیده دست به سینه ایستادم و به ظرف شستنش خیره شدم و گفتم:

_ اره میدونم چی میگى!

شیده _ پس اذیت نکن!

_ والا تا جایی که من میدونم هنوز دوست داره! به هر حال حتما هنوز میخوادت که با کس دیگه ای نرفته!

شیده _ باران یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

_ نه بگو!

شیده _ من همیشه نسبت به رابطه تو و هوروش حسودیم میکنم!

خنده بلندی سر دادم و گفتم:

_ حسادت به رابطه من و هوروش؟؟؟

با شرمندگی سری تکون داد که گفتم :

_ ما فقط یه خواهر برادریم !! همین !

شیده _ میدونم ، ولی نمیخوام باور کنم!

تاریخ برلیان

_ وا ؛ اگه میدونی یعنی باور داری دیگه !

شیده _ نه ؛ تو تا حالا نسبت به کسی الکی حسادت نکردی که بفهمی چی میگم!

_ آره؛ من تا حالا به رابطه تو و آتش حسودی نکردم!

شیده _ یعنی مطمئن باشم رابطه تو و هوروش هم مثل رابطه من و آتسه؟؟

_آره ؛ مطمئن!!

لبخندی روی لب هر دو مون شکل بست . چند تا چایی ریختم و همراه شیده رفتیم کنار بچه ها . شیده اومد کنار من بشینه که

لبخند خبیثی زدم و به کنار هوروش اشاره کردم

..°°|roman_aramesh_shady@|°°..

#پارت_دویست

#پارت_پایانی

#تاریخ_برلیان

وقتی به گذشته هایش فکر میکند،میبیند...

چقدر انسان فاسد در زندگی خود راه داده.

چقدر به خاطر انسان های اشتباه،اشتباه زجر کشیده.

چقدر خاطره هایش بوی اشک میدهد.

چقدر بغض بی صدایش در دفتر خاطراتش جیغ میکشد.

چقدر سختی کلمات گذشته سنگینی میکنند.

چقدر آرزو داشته و حالا به انها رسیده؟؟!

چقدر گریه ها کرده و دل کسی به حالش سوخته؟

تاریخ برلیان

چقدر سختی کشیده و چیزی از آنها اموخته؟

اری...

او اموخت...

اموخت تا به گذشته فکر نکند.

اموخت هرچه خاطره نوشته را خاک کند.

اموخت دفتر خاطراتش را هیچ وقت مرور نکند.

او اموخت که نه به گذشته فکر کند نه به آینده. میدانی؟... بعضی وقت ها حال هم انقدر سخت است که نمیشود به آن فکر کرد.

در آن مواقع، فقط به رویا هایش فکر میکند.

قبل از خواب به ارزشش فکر میکند و در بین خواب و بیداری به خودش تلقین میکند که امشب حتما خواب همان ارزشش را میبیند.

•°•°|roman_aramesh_shady@|•°•°

#پارت_صد_نود_نه

#تاریخ_برلیان

نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت. شک زده شده بودم.

خانم گرینجر داشت از اینکه چطور شد خدمتکار امیرحسین تعریف میکرد ولی من اصلا حواسم نبود.

فقط یه چشمم به انوشه و یه چشمم به امیرحسین بود.

امیرحسین هم زندگی خیلی خیلی سختی رو در پیش گذاشته.

شاید دیگه به این باور رسیده باشم که همه سختی هایی توی زندگی خودشون دارن.

تاریخ برلیان

هر کس یه مشکلی داره، فقط بعضی ها مشکلات کمتری دارن و بعضی ها مشکلات بیشتر.

همیشه مشکلات ادمارو بد میکنه.

وگرنه هیچ ادمی از وقتی توی شکم مادرش بوده یه گناهکار نبوده.

مشکلات بعضی ادما انقدر زیاده که شونه هاشون خم میشه از سنگینیش و وسط جوونی کم میارن.

خدایا ممنونم...بابت تمام مشکلاتی که توی زندگی داشتم و این درسایی که بهم دادن...ممنونم بابت این همه سختی که پایانش آرامش کنار عزیزانمه...ممنونم خدایا...

چند روزی میشد که دان و جابر هروز می آمدن و به پام می افتادن تا باهاشون کاری نداشته باشم.

با وجود اون همه قدرتی که حالا داشتم قدرتمند ترین زن تاریخ برلیان شده بودم.

با تمام زنونه گی هام ترس به دل سه مرد انداخته بودم که یه عمر ترس به دلم اندختن و شکنجم دادن.

بعضی وقتا همون احساسات زنونه باعث میشه فکنم که باید از کنار پدرم و دان و جابر راحت بگذرم و اونارو ببخشم.

اما وقتی به جسد برادرم، زندگی فقیرانه شمال، نداشتن پدر و مادری که هر دختری ارزو شو داره، ازدواج اجباری، یه فرزند اجباری، روزای سختی که دان برام درست کرد، کتک هایی که هم از دان و هم از ادمای جابر خوردم، زندانی شدن و خیلی مشکلات دیگه که حتی نمیخوام بهش فکر کنم، باعث میشه چشم روی هرچی احساس دخترونس ببندم.

••°°••|roman_aramesh_shady@|••°°••

#پارت_صد_هفتاد

#تاریخ_برلیان

و یه دفعه داد کشید:

هوروش _ من عاشقتم باران!

تاریخ برلیان

و منو توی بغلش فشار داد.

دستامو دور گردنش پیچیدم و گفتم:

– این بین خودمون باشه! منم دوست دارم...

هنوز "داداشی" اخر جملمو نگفته بودم که صدای اتش باعث شد از جا بپریم.

اتش – افرین... افرین... چه معشوقه های خوبی!

با حرفش لرز به بدنم انداخت. با لکنت زبان گفتم:

– تو... از... کی... اینجایی؟

اتش – از همون جایی که هوروش جان ابراز علاقه کردند!

نگاهمو به شیده که کنار اتش ایستاده بود و اشک توی چشماش جمع شده بود انداختم. دلم براش سوخت، اون نمی دونست هوروش بهش علاقه داره و حالا این سوء تفاهم پیش اومده بود.

هول کرده گفتم:

– آ... آتش... تو اشتباه میکنی! م... من...

اتش پرید وسط حرفم و داد کشید:

اتش – خفه شو باران، فقط گمشو توی اتاقت!

– ولی من...

اتش – گفتم گمشو توی اتاقت عوضی! من با هوروش جان کار دارم!

با انگشت اشک گوشه چشممو قبل از اینکه پایین بریزه پاک کردم و بلند شدم دویدم سمت اتاقم. درو محکم پشت سرم بستم و سور خوردم روی زمین مساوی شد با سور خوردن اشکام روی گونه هام.

من چقدر بدبخت بودم! همین دوساعت پیش بود که از خدا خواستم اتشو هیچ وقت ازم نگیره، اون وقت همین حالا...

صدای داد های اتش و شکستن چیزی می اومد! هر بار که صدای شکستن وسیله ای می اومد من محکم چشمامو روی هم فشار میدادم!

تاریخ برلیان

همه جا ساکت شد و بعد فقط صدای حق حق گریه شیده به گوش میرسید!

دلم میخواست بلند شم و برم بیرون و بازوهای مردونه اتشو توی بغلم بگیرم و همه چیزو براش توضیح بدم تا اروم بشه، اما پاهای لرزونم و سرفه های پی در پی امونمو بریده بود.

دستامو روی زمین گذاشتم و اومدم از جام بلند بشم ولی نشد.

یه دفعه در با شتاب باز شد و من که پشت در بودم پرت شدم گوشه اتاق. آتش عصبی وارد اتاقم شد و یورش آورد سمتم. یقه لباسمو توی دستش گرفت و منو بلند کرد.

سرفه های لعنتی اجازه نمیداد نفس بکشم چه برسه که حرفی بزنم.

•°•°|roman_aramesh_shady@|•°•°

#پارت_صد_شصت_هشت

#تاریخ_برلیان

چشماش برای چند لحظه بین من و هوروش دو دو کرد و بلخره نشست کنار هوروش. لبخندی بهش زدم و چایی مو برداشتم و شروع به خوردن کردم. شیده دختر ساده و خیلی مهربونی بود. اخلاقش اصلا مثل آتش نبود. نگاهمو به آتش که با گوشی ور میرفت دوختم که سنگینی نگاهمو حس کرد و سرشو بلند کرد. لبخند جذابی تحویل داد که چشمکی بهش زدم و ریز خندیدم. با صدای هوروش از نگاه به آتش دل کندم و به هوروش خیره شدم.

هوروش _ بچه ها سریع چایی تونو بخورید تا بریم!

شهریار _ امروز دیگه بخیال بابا، یکم استراحت کنیم! وقت هست حالا!

_خب شما خسته اید، اگه میخواید من تنهایی میرم!

جلمم هنوز کامل تموم نشده بود که صدای محکم آتش حرفمو برید:

آتش _ کافیه همون دو باری که تنهایی رفتی!

دیگه جای حرفی نموند و ساکت شدم.

تاریخ برلیان

شایان _ خب یه فکر بهتر،یه دوساعتی صبر میکنیم بعد میریم.حالا رو یکم استراحت میکنیم.

آتش از جاش بلند شد و گفت:

آتش _ خب پس برید استراحت کنید.

پشت بندش دست منو کشید و هردو وارد اتاقش شدیم.درو پشت سرش بست و گفت:

آتش _ خب شیطون...دلم برات تنگ شده بود!

لبخندی زدم و دستشو توی دستم گرفتم و گفتم:

_ خیلی زود دلت تنگ میشه ها!

آتش _ یعنی تو دلت برا من تنگ نشده بود؟!

ابرو هامو بالا انداختم و گفتم:

_ خب چرا،ولی...

دستشو روی شونم گذاشت و وادارم کرد روی صندلی پشت سرم بشینم.

نشستم و به چشماش خیره شدم . دستشو لای مو هام برد و گفت:

آتش _ ولی چی؟؟؟

_هیچی

آتش_ دیونه!

ریز خندیدم که موهامو ول کرد و گفت:

آتش_ برو تو اتاق استراحت کن تا منم استراحت کنم .

سری تگون دادم و از جام بلند شدم . دستشو که هنوز توی دستم بود رها کردم و از اتاقش بیرون اومدم و سریع وارد اتاق خودم شدم ، همین که درو پشت سرم بستم کنار در سُر خوردم روی زمین .

خدایا آتشو هیچ وقت از من نگیر ! من که اصلا خسته نبودم و خوابم نمی اومد. رفتم روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم . کاش خیلی زود همه این مشکلات حل بشه!

..°°|roman_aramesh_shady@|°°..

#پارت_صد_شصت_نهم

#تاریخ_برلیان

گوشیمو گرفتم دستم و شروع کردم به بازی کردن.

با افتادن گوشی روی صورتم فهمیدم که خیلی خوابم گرفته!

گوشیمو کنار گذاشتم و پتورو تا روی سینم بالا کشیدم و چشمامو بستم و همون موقع به خواب رفتم.

با احساس اینکه دستای کسی روی بدنم تگون میخوره چمامو باز کردم.

با دیدن گردنبند جغد روی شکمم جیغ خفیفی کشیدم و بالا پریدم.

کنار تخت مچاله شدم و به اون گردنبند که حالا گوشه تخت افتاده بود خیره شدم. یکم که به خودم اومدم اونو برداشتم و توی دستم گرفتم.

چطور این گردنبند درست شد؟

اون خرد شد و حتی هر تیکه از اون به گوشه ای پرت شد!

اونو جلوی صورتم تگون تگون دادم، اما مثل قبل رنگ های خوشگلشو مخلوط در هم نمیدیدم!

یعنی کی اون گردنبند رو توی گردن من انداخته؟

یادمه دفعه قبل که این گردنبند که توی گردنم بود احساس کردم دستی توی موهام تگون میخوره و حالا هم احساس کردم دستی روی بدنم درحال حرکت!

اخه چطور ممکنه؟!

با دیدن ساعت از جام بلند شدم و گردنبند به دست از اتاق خارج شدم.

نباید دوباره اشتباه قبل رو تکرار میکریم، باید از پسرا در مورد این میپرسیدم!

تاریخ برلیان

با ورودم به پذیرایی دیدم فقط هوروش بیداره و بیرون نشسته!

تعجب کردم و گفتم:

– هوروش تو چرا خوابیدی؟!

هوروش – سعی کردم! خوابم نبرد! تو چرا خوابیدی؟!

گردنبند رو بالا اوردم و گفتم:

– خوابیدم، ولی زود بیدار شدم!

همه اتفاق هارو براش تعریف کردم. ولی هوروش درموردش چیزی نمی دونست! باید از شهریار میپرسیدیم و اونم هنوز خواب بود.

کنار هوروش روی کاناپه نشستم و گفتم:

– تو چرا خوابت نبرد؟

هوروش – همش به فکر شیده بودم!

شیطون نگاش کردم و گفتم:

– ای شیطون به چی شیده فکر میکردی؟!

بدون توجه به لحن شوخ من جدی گفت:

هوروش – باران! فکر مکنی اون هنوز دوسم داره؟

لبخدی روی لبام اوردم و گفتم:

باران – معلومه که دوست داره داداشی!

هوروش – ولی من مطمئن نیستم!

بهش نزدیکتر شدم و دستامو دور بازوهاش پیچیدم و گفتم:

– ولی من مطمئنم!

نگاهشو با شک بهم انداخت گه گفتم:

هوروش برای چند دقیقه توی شوک بود و در آخر کم کم لبخندی روی لبهاش اومد...

°°°°|roman_aramesh_shady@|°°°°

#پارت_صد_شصت_چهار

#تاریخ_برلیان

نگاهمو به اطراف خیابون دوختم گردنبند جغد رو کنار تابلوی راهنمایی رانندگی پیداش کردم. از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتش، توی دستم گرفتم ولی هر چقدر بهش خیره شدم چشمم هیچ چیز رنگی ندید. اونو دور گردنم انداختم و سوار ماشین شدم و به خونه برگشتم. پسرا دم در منتظر بودن که با اومدنم سمتم دویدن. قبل از اینکه سوال بپرسن تند تند همه چیز رو تعریف کردم. وقتی همه رو شنیدن شهریار گفت:

شهریار _ نکنه اون گردنبند بار پنجمش باشه که یه چیزی رو نشونمیده؟ _ نه! نه! امکان نداره!

شایان_ شاید به خاطر اینکه امروز یکبار امتحانش کرده دیگه امکان استفاده رو تا بیست و چهار ساعت

دیگه رو نداره.

شهریار _ فکر نکنم!

وارد اتاقم شدم و درو محکم به هم کوبیدم. دیگه خسته شده بودم گردنبند رو در آوردم و پرت کردم سمت اینه. پوزخند های
 اتش از هر چیزی منو خسته تر می کرد. اگه اون گردنبند جغد دیگه مکانی رو بهمون نشون نمی داد حتما من دیونه میشدم.
 واقعا دنیای خیالات خسته کنندس، شاید بعضی وقتا میشه خیلی چیز ها رو با تخیلت به دست بیاری اما یکم که میشه دیگه از
 قدرت هاتم خسته میشی و دلت میخواد یه ادم ساده باشی تا مشکلاتد کمتر باشه! حالا که فکر مینم میبینم علاقه ای که به اتش
 دارم با علاقه ای که به بقیه بچه ها دارم خیلی متفاوته. حسی که دلم میخواد همیشه پیشم باشه و با اینکه همه ی بچه ها پیشم
 هستن، ولی انگار که تا اون نباشه پشتم به هیچ چیز گرم نیست. مثل حالا درست زمانی که نیاز دارم پیشم نیست و حمایت
 نمیکنه، انگار دیگه کم آوردم، دیگه امد ندارم و احساس میکنم هیچ وقت دیگه موفق نمیشم. به دیوار پشت سرم تکیه زدم و
 آروم آروم سر خوردم و افتادم روی زمین. زانو هامو بغل گرفتم و با نگاه به اون گردنبند جغد و فکر به اتش به خواب رفتم. با
 صدای شیده از خواب بیدار شدم. میگف باید اماده بشم و برم به اون چهارراه تا دوباره گرنبد رو امتحان کنیم. قبول کردم و از

تاریخ برلیان

جام بلند شدم لباس پوشیدم و بعد از دو تا لقمه صبحونه از خونه بیرون زدم اینبار پسرا هم دنبالم اومدن ، البته به غیر از آتش ، اون همیشه با پوزخندش میگفت که اونا نباید خودشونو اسکول یه بچه کنند ، و از قضا اون بچه منم!!! . گردنبند رو جلثوی صورتم گرفتم و بهش خیره شدم . پنج دقیقه ، ده دقیقه ، یک ربع ، بیست دقیقه ، ولی فایده نداشت که نداشت ، اون گردنبند دیگه هیچ جایی رو نشون نمیداد .

°°°°|roman_aramesh_shady@|°°°°

#پارت_صد_شصت_ششم

#تاریخ_برلیان

قرق چشماش بودم که گفت:

آتش_ ولی بهم نگفتی دوسم داری ها!

_حالا کی گفته من تورو دوست دارم ؟

آتش_ نه دیگه نشد. انگار یادت رفته من ذهنا رو میخونم!

خجالت زده سرمو تو سینهش پنهون کردم که دوباره خندید و دستاشو دورم حلقه کرد. انگار دوباره امید به زندگیم بر گشته بود . دیگه حتی انقدر به اون گردنبند هم فکر نمیکردم . هر دو وارد ویلا شدیم و غذا سفارش دادیم . اون روز تا شب خونه موندیم و خبری از بچه ها نبود . آتش گفت بریم بیرون ولی من قبول نکردم . ساعت نزدیکی دوازده شب بود . من و آتش در حال فیلم تماشا کردن بودیم که در باز شد و پسرا اومدن داخل ، از جامون بلند شدیم و رفتیم سمتشون ، با دیدن ما دوتا جاخوردن فکر نمیکردن رابطه ما دوتا خوب شده باشه ! بچه ها گفتن یکی از خیابون ها رو کامل زیر و رو کردن . خیلیخسته بودن و یه راست رفتن توی اتاقاشون . خب حق داشتن ، اونا از صبح تا حالا توی اون خیابون مشغولن . بچه ها که رفتن خوابیدن منو آتش هم بقیه فیلم مون رو دیدیم و بعد رفتیم خوابیدیم ، با فکر کردن به اتفاقات امروز لبخند زدم و به خواب رفتم.

با خوردن افتاب به صورتم از جام بلند شدم . وقتی رفتم بیرون دیدم هیچ خبری از بچه ها نیست ! گوشیمو برداشتم و شماره آتش رو گرفتم . چند تا بوق خورد و بعد جواب داد:

آتش _ جونم باران

_ سلام آتش کجایی؟

آتش _ سلام عزیزم من با بچه ها اومدم خیابون بعدی رو بگردیم!

تاریخ برلیان

_ پس چرا منو بیدار نکردین؟؟

اتش _ اخه عزیزم بیست بار صدات زدم ، بیدار نشدی که ، دیگه فقط مونده بود با پاچ آب بریزم روی صورتت!

_ اخه یعنی نتونستی منو بیدار کنی ؟

اتش _ نه بخدا شوخی که ندارم.

_ خب حالا من چیکار کنم ؟ حوصلم سر میره!

اتش _ ناهار آماده کن تا ما میایم باهم میخوریم و دوباره میایم دنبال ادامه کار ، اون وقت تورو هم میبریم!

_ خیلی خب باشه!

اتش _ خدافظ عزیزم

_ مواظب خودتون باشین ! خدافظ

قطع کردم و گوشی رو روی کاناپه پرت کردم ، ساعت نه صبح بود شروع کردم به پختن قرمه سبزی . بچه ها خیلی دوست داشتن! پختن غدام که تموم شد رفتم روی کاناپه نشستم و گوشیمو دست گرفتم. امیر حسین یه عکس جدید از انوشه فرستاده بود .

••°°••|roman_aramesh_shady@|••°°••

#پارت_صد_نود_هشت

#تاریخ_برلیان

اتش که انگار ترس رو به وضوح توی چشمام دیده بود گفت:

اتش _ نگران نباش...چیزی نیست.

اشکای لعنتی که اون موقع تا الان برای خوشحالی بودن حالا هدفشون عوض شده بود.

قلبم گمب گمب به سینم میزد که با حرف بعدی اتش انگار صیادی بودم که بهترین روباهو صید کرده بودم.

تاریخ برلیان

اتش _ اون خودش قبول کرد که انوشه ازین به بعد پیش ما بمونه!

امیر حسین خنده ریزی کرد و گفت:

امیرحسین _ نترس مامان کوچولو!

قلبم اروم گرفته بود.ذهنم نفس میکشید و اشکام از بین لبایی که به خنده باز شده بودن به دهانم میرفت و مزه شوری توی دهانم پیچیده بود.

صدای خانم گرینجر باعث شد برای لحظه ای فکر کنم همه چیز خواب بوده.

اما دیدن خود خانم گرینجر در ورودی شپزخونه تعجبمو از همیشه بیشتر کرد.

خانم گرینجر _ دیدی گفتم امیر حسین دل پاکی داره؟

با دست محکم روی صورتم کوبیدم.

اتش سریع دستمو توی دستش گرفت و گفت:

اتش _ وای!!! دیوونه شدی دختر؟ چرا خودتو میزنی؟

دستمو جلوی چشمم تکون دادم.

ولی نه...بیدار بیدار بودم.

لبای خیس شده از اشکمو از هم باز کردم و شوک زده گفتم:

_ خا...خانم گرینجر...اینجا...شما...چیکار میکنین؟!!!

امیرحسین _ اون مامان منه...راستش از وقتی فهمیدم منم مادر خودمو پیدا کردم و دیگه یه بچه پرورشگاهی نیستم دلم میخواد انوشه همیشه پیش تو و اتش بزرگ بشه!

اصلا نمیفهمیدم اونا چی میگن!

یعنی خانم گرینجر مادر امیر حسین بود؟

مگه میشه؟

اون برزیل! اون ایران!

پس اون پدر و مادر قبلی امیرحسین چی؟

یعنی امیرحسین عضو باند آفتاب نیست و فقط نقش بازی میکرده؟

انگار اونا ذهن منو خونده بودن که امیرحسین گفت:

امیرحسین _ مادرم منو ایران به دنیا میاره. پدرم ایرانی بوده. پدرم که میمیره مادرم مجبور میشه بره کشور خودش. یعنی برزیل. اما نمیتونه منم دنبال خودش ببره. درست دو ماهم بوده که منو میزازه پیش همسایه و میگه میاد دنبالم. ولی هیچ وقت برنمیگرده. چون وقتی میرسه برزیل پدر و مادرش مردن و اونم دیگه پولی برای این نداره که برگرده ایران. همون جا شروع به کار میکنه. همسایه ها وقتی میبینن مادرم نیومد میرن منو میزارن پرورشگاه. اونجا یه نفر پیدا میشه که منو میخواد. همون عموی دان. اونا چون دخترشون قدرتی نداشته پسر میخواستن، تا ابرو شون پیش خانواده نره. مادرم میاد و میشه خدمتکار شخصی من. ولی وقتی فکر میکنه من پیش اونا خوشبختم چیزی بهم نمیگه. تا اینکه چند روز پیش به خاطر انوشه همه چیز معلوم شد. داستان زندگی امیرحسین انقدر جالب بود که سکوت باعث شده بود اشکام خشک بشن و چشمه اشکم بالاخره بخشکه.

••°°••|roman_aramesh_shady@|••°°••

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com